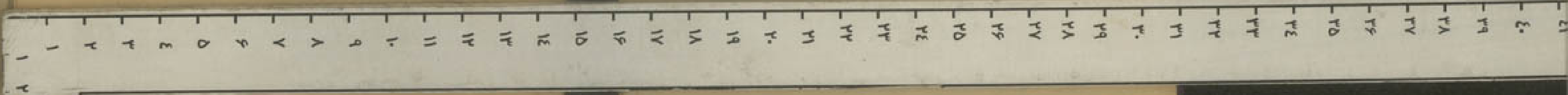
دیوان فیضی



دیوان فیضی





بسم الله الرحمن الرحیم وبه ثقتی

یا محسن قد اتاک المسیء فیض احسان بی پایان ترا چکونه شکر کزارم کر از من ناتوانی
امد و زبان ثنای عظمت وکبریای ترا از کجا ارم چون این زبان از ان نمی شاید طوطی
جان در هوای هوای تو شکر تو می جوید و بلبل روح در کلزار قدم بنوای
عجز و انکسار ثنای کبریای تو میکوید خیال جمال رخسارت قهرمان عشق را بر
قلوب مشتاقان دیدارت کماشته تا جز تو نه بینند و کلک بدایع اثارت ارقام
حقایق انجام الهام بر الواح ارواح اهل عرفان نکاشته تا باغیر تو نه نشینند
معرفت همواره حب حب در ریاض دلهای سالکان راهت میکارد تا
برد الیقین بر دهد و سحاب جود و کرمت پیوسته فیض احسان از بحر
الحقایق ایقان بران می بارد تا هرچند زود تر ثمر دهد ساقی عرفان روز
بروز در مزاج زنجبیل سلسبیل عاشقان می افزاید تا مست ایند و
مطرب محبت دم بدم بنغمهای دلربا هوش از سر عارفان می رباید تا از
خویشتن نیست هست اینک لک الحمد یا ذا الجود والمجد والعلی تبارکت تعطی من تشاء
وتمنع ودرود نا معدود بر مرقد مطهر سید رسل وهادی سبل سیمرغ
قاف دنی فتدلی وعندلیب کلشن وما ینطق عن الهوی بلبل کلبن الا
وطوطی قفس مازاغ بیان معنای انا افصح وشاهد هوای انا املح محرم
کعبه درکاه الرحمن محرم خلوتخانه لی مع الله چراغ افروز چشم اهل بینش
طراز کارکاه افرینش وبر ارواح مقدسه اهل بیت حقایق شناسان سر
ما رمیت اذ رمیت در دریای هستی وغرر جنین واقفان کوی خدا پرستی

سلام الله علیهم وعلی من انتسب الیهم اما بعد چنین کوید مولف این کلمات
وناظم این ابیات محسن بن مرتضی الملقب بفیض افاض الله علیه ذوارف
المعارف که در اوان صبا که هنوز طبع لطیف بتکرار لغت میفرسودم وعمر شریف
در ضبط قواعد نحو وصرف می نمودم رغبت تمام باشعار و ابیات اهل معرفت
ومحبت میداشتم وهمواره تخم نیل مقاصد ایشان در زمین دل میکاشتم و
از رشحات کلمات ابدار ایشان فیضهای می یافتم وتار وپود سمع وبصر
بجهت فواد لباس تجملی کمالی می بافتم تا انجا که در زمان شباب که اتش
طبیعت در التهاب بود کاه کاه باقلت بضاعت از مبادی معرفت و
محبت بقدر حوصله بهره می بردم وفیضی که وارد میشد فراخور استطاعت
در لباس تمثیل واستعارت بضابط نظم ومخازن تالیفی میبردم
وهرچند طبع را ترقی در اطوار کمال رو میداد شوق سرشار تر وسخن ابدار
تر میشد چه همچنانکه هریک از درجات محبت ومعرفت از دیکری
متولد میشود مراتب هریک از دیکری متکامل میکردد واصل محبت بدون
معرفت ممکن الوصول نیست واصل معرفت بی محبت ممکن الحصول نی همچنین
هریک از درجات شوق وسخن که از درجات محبت ومعرفت ناشی میشود
از دیکری کمال میکیرد واصل هریک از دیکری بوصول وحصول می پیوندد
اکرچه هنوز از زیور عشق وعرفان خالیم اما بحلیه شوق وجد وحالیم وهرچند
پیرو سالکان راهم اما از قدر ورتبه پیش روان کوی عشق کاهی سخن
محبت بخود می بندم تا شاید بحکم من تشبه بقوم فهو منهم بعشاق پیوندم
نکویم که عشقت هست با من — که می بندم بعشقت خویش را من
وهمواره حلقه وار سر زبان بر در اهل عرفان میکردم تا شاید بحکم من قرع بابا
ولج ولج از زمره اهل عرفان کردم
نکویم نسبتی دارم بنزدیکان درکاهت — که خود را بر تو می بندم بسالوسی وزراقی
بران سخنان منظوم را از اهم

اورده در صحیفه ترتیب دادم تا متعطشان بوادی طلب که بواسطه تراکم حجب
ظلمانی در فیافی حرمان سرکردان مانده باشند بدستیاری ان کلمات شوق
انکیز وان اشعار مهرامیز کمند شوق در کردن جان انداخته خود را از مهاوی
خذلان بیرون کشند وازان مهاجر محجند چرا که سخن بوجهی بمنزله پیمانه
است و معنی بمنزله راح و بوجهی بمنزله قالب است و معنی بمنزله روح و
بوجهی بمنزله نافه است و معنی بمنزله ریح وهر یک از سخن و معنی را درجات
و مراتبست بحسب تفاوت درجات سلاست الفاظ و متانت مبانی و
بسبب اختلاف مراتب مقاصد و معانی سخن چون یک نکویی هزار بیت یکی
ولی چون یک نکویی یکی هزار بود و سخن نیک را بازا نواع و اصناف است چه کاهی
قایل را بمقتضای یحبهم و یحبونه والذین امنوا اشد حبا لله محبت حقیقیه غالب
کردد یا شوق از محبت مستولی شود و در وصف عشق حقیقی سخن پردازد
و کاهی بوادی الا طال شوق الابرار الی لقائی وانی الیهم لاشد شوقا شوق
لقای محبوب حقیقی غلبه کند و در وصف حقیقت در لباس مظاهر سخن
پرداز کردد و کاهی بحکم وابتغوا الیه الوسیله بغلبه محبت نبی یا ولی که وسیله
قربست بجناب جل شانه در شوق او سخن کوید و کاهی باشاره ان الله جمیل یحب الجمال
در مرات ناسوت جمال لاهوت شاهده نموده از ملاحظه صنع در صانع
نکرد و حسن حقیقی در نظرش جلوه کر اید و از روی مجاز سخن راند و کاهی
بموجب و ذکر فان الذکری تنفع المومنین کمال الخبنی را که موجب وصول است
بمقصود نصب العین نموده در حکم و مواعظ سخن کستر شود لاجرم در ریاض مجموعه
که کلزاریست از عالم قدس کلهای رنکارنک شکفته و دران کلها سلهای
کوناکون نهفته ازان کلها نفحهای جانفزای روحانی بشام اهل دل بوزد تا
هزار دستان جمن انس را برترنم دارد وازان سلها طربهای حیات بخش
زلال بروان مشتاقان برسد تا بی پرستان سبکی قدم را در اهتزاز

ارد و چون مخدرات معارف و حقایق و پردکیان معانی و دقایق ازان
پوشیده ترست که بوساطت وضع و دلالت الفاظ متصدی اظهار ان
توان شد لاجرم بدستیاری امثال و اشباه در ابراز ان کوشیده هر حقیقتی را
باسم یکی از محسوسات که رقیقه مناسبتی با او دارد تعبیر کنند چون رخ و زلف وخط وخال
و چشم و لب و شراب و ساقی و خرابات و بت و زنار و کفر و ترسایی و غیر ان
که هر یک ازان اشاره بمعنی است از معانی حقایق تا هم اهل معنی از ان حقایق
محظوظ کردند و هم اهل صورت از صورت مجازی ان بی بهره نمانند و تلک
الامثال نضربها للناس و ما یعقلها الا العالمون و اما انچه کروهی از قاصران
کمان کرده اند که نسبت عشق و محبت بجناب الهی روا نیست زیرا که محبت حق
تعالی بنده را عبارتست از خشنودی او و محبت بنده حق جل شانه را عبارت
است از فرمان بری او کمان نیست باطل که از جمود طبع ناشی شده و بنای ان بر
قصوریست از شناختن جناب الهی و چشیدن شراب محبت کاهی با انکه
اکثر الفاظ که در شان محبت الهی وارد شده در دعوات و مناجات اهل البیت
علیهم السلام احتمال امثال این تاویلات ندارد چنانکه متتبع ظاهر میشود و معنی
عشق نیست بجز فرط محبت و استیلای ان که در قران مجید ازان باشد حب
تعبیر شده چنانکه میفرماید والذین امنوا اشد حبا لله و اشد حبا ازان محبت
و بود که ایشان سر و جان خود را برضا و رغبت تمام از برای او بی باخته اند
و در راه عهد و پیمان او سر از پای نشناخته اند چنانکه میفرماید رجال صدقوا
ما عاهدوا الله علیه فمنهم من قضی نحبه و منهم من ینتظر و ما بدلوا تبدیلا و
منکران محبت را با اصطلاح اهل معرفت زاهد میکویند چه زهد در اصل
بمعنی رغبت کردانیدنست از چیزی و ایشان از محبت الهی رغبت کردانیده
اند و زاهد بانمعنی است که اهل معرفت او را ملامت میکنند و در اشعار
نکوهش مینمایند نه زاهدی که از دنیا رغبت کردانیده باشد چرا که این زهد از

اخلاق انبیا و اولیاست و از شرایط مهمه معرفت و محبت و همچنین عقلی را که
این قوم نکوهش مینمایند عقل اهل دنیاست نه عقل اهل آخرت چه عقل کامل آنست
که احوال معاش و معاد بآن منتظم گردد و اهل دنیا آن مقدار از عقل میدارند که
کار دنیای خود را بآن میسازند و بامور آخرت نمی پردازند و اهل آخرت امر
عقبای خود را هم میدانند بکمال عقلی که دارند و بکار دنیا نمی پردازند مگر
بقدر ضرورت و این عقل کامل بزرگترین نعمتی است که حق تعالی باهلش
ارزانی داشته و بنای همه کمالات بر اینست و العقل اهل دنیا فی الحقیقة عقل
نیست چنانکه در حدیث وارد شده تلک النکراء تلک الشیطنة وهی شبیهة
بالعقل ولیست به   عقل جزوی عقل را بدنام کرد   کام دنیی مرد را ناکام کرد
و ما بعضی از الفاظ ائمه معصومین را علیهم السلام که در مناجات ایشان وارد شده
نقل کنیم تا حجتی باشد بر منکران عشق و محبت و بالله التوفیق در صحیفه کامله
حضرت امام زین العابدین علیه السلام وارد شده که فرغ قلبی لمحبتک هرگاه
دل بنده را فارغ سازد برای محبت خود لامحاله جای چیزی دیگر در آن نمی ماند
و این بعینه معنی عشق است که عبارتست از استیلای محبت و همان
حضرت در بعضی از مناجات خود میفرماید الهی بک هامت القلوب الوالهة
وعلی معرفتک جمعت القلوب المتباینة فلا تطمئن القلوب الا بذکراک ولا
تسکن النفوس الا عند رؤیاک و شک نیست که هیمان و وله از مقتضیات
عشق است و نیز میفرماید الهی فاجعلنا من الذین ترسخت اشجار الشوق
الیک فی حدائق صدورهم واخذت لوعة محبتک بمجامع قلوبهم و میفرماید
والحقنا بعبادک الذین هم بالبدار الیک یسارعون وبابک علی الدوام یطرقون
وایاک فی اللیل والنهار یعبدون وهم من هیبتک مشفقون الذین صفیت
لهم المشارب وبلغتهم الرغائب پس میفرماید بلات ضمایرهم من حبک
ورویتهم من صافی شرابک فبک الی لذیذ مناجاتک وصلوا ومنک علی

اقصی مقاصدهم حصلوا پس میفرماید فقد انقطعت الیک همتی وانصرفت
نحوک رغبتی فانت لا غیرک مرادی ولک لا لسواک سهری وسهادی ولقاؤک قرة
عینی ووصلک منی نفسی والیک شوقی وفی محبتک ولهی والی هواک صبابتی
ورضاک بغیتی ورؤیتک حاجتی وجوارک طلبتی وقربک غایة سؤلی وفی
مناجاتک روحی وراحتی وعندک دواء علتی وشفاء غلتی وبرد لوعتی وکشف
کربتی پس میفرماید ولا تقطعنی عنک ولا تباعدنی منک یا نعیمی وجنتی ویا دنیای
وآخرتی و نیز میفرماید الهی من ذا الذی ذاق حلاوة محبتک فرام منک
بدلا ومن ذا الذی انس بقربک فابتغی عنک حولا الهی واجعلنا ممن اصطفیته
لقربک وولایتک واخلصته لودک ومحبتک وشوقته الی لقائک ورضیته
بقضائک ومنحته بالنظر الی وجهک وحبوته برضاک واعذته من هجرک
وقلاک پس میفرماید وهیمت قلبه لارادتک واجتبیته لمشاهدتک واخلیت
وجهه لک وفرغت فؤاده لحبک پس میفرماید اللهم اجعلنا ممن دأبهم
الارتیاح الیک والحنین ودهرهم الزفرة والانین وجباههم ساجدة لعظمتک
ودموعهم سائلة من خشیتک وقلوبهم معلقة بمحبتک وافئدتهم منخلعة من
هیبتک یا من انوار قدسه لابصار محبیه رائقة وسبحات نور وجهه لقلوب عارفیه
شائقة یا منتهی قلوب المشتاقین ویا غایة آمال المحبین اسألک حبک وحب من
یحبک وحب کل عمل یوصل الی قربک وان تجعلک احب الی مما سواک و نیز
میفرماید الهی ما الذ خواطر الالهام بذکرک علی القلوب وما احلی المسیر الیک فی
مسالک الغیوب وما اطیب طعم حبک وما اعذب شرب قربک و میفرماید و غلتی
لا یبردها الا وصلک ولوعتی لا یطفیها الا لقاؤک وشوقی الیک لا یبله الا النظر
الی وجهک وقراری لا یقر دون دنوی منک ولهفتی لا یردها الا روحک وسقمی
لا یشفیه الا طبک وغمی لا یزیله الا قربک وجرحی لا یبرئه الا صفحک وصدأ قلبی
لا یجلوه الا عفوک ووسواس صدری لا یزیحه الا امرک و در دعای شهر [illegible]

خضر که از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام روایت میفرماید فهبنی یا الهی وسیدی
ومولای صبرت علی عذابک فکیف اصبر علی فراقک وامثال این کلمات در کلام
ذیشان ایشان بسیار است واز حضرت امام جعفر صادق علیه السلام منقول است
که از جمله کلماتی که حق سبحانه وتعالی با حضرت موسی علی نبینا واله وعلیه السلام
بان مناجات فرموده بود این بود یا ابن عمران کذب من زعم انه یحبنی فاذا جنه
اللیل نام عنی الیس کل محب یحب خلوة حبیبه ها انا ذا یا ابن عمران مطلع علی احبائی
اذا جنهم اللیل حولت ابصارهم الی من قلوبهم ومثلت عقوبتی بین اعینهم
یخاطبونی عن المشاهدة ویکلمونی عن الحضور یا ابن عمران هب لی من قلبک
الخشوع ومن بدنک الخضوع ومن عینیک الدموع فی ظلم اللیل فانک تجدنی
قریبا ودر بعضی اخبار اسلف اکثروا ذکر الله حتی یقولوا مجنون ولفظ عشق نیز در
بعضی اخبار وارد شده ودرین مقام این مقدار کافیست واهل درد را شافی
والله المعاف واز انچه گفتیم الله معلوم میشود لله که اشعاری که درین کتاب
مذکور است از قبیل شعری نیست که رسول الله در شرع از ان مذمت کرده اند وباطل شمرده
بلکه بعضی از قبیل دعا ومناجاتست واظهار شوق لقای حق وبعضی از قبیل تحمید و
تمجیداتست ووصف کبریای حق وبعضی از قبیل حکمت وموعظه است وترغیب
از دنیا بلقای حق کردن وتشویق لغزلی که محمول بر یکی ازین معانی تواند بود وبلکه شعر را
بر دو معنی اطلاق میکنند یکی کلام موزون مقفی خواه حق باشد وخواه باطل گفتن وخواندن و
شنیدن ان طاعت باشد یا معصیت ونظر باین معنی است حدیث نبوی ان من الشعر
لحکمة یعنی بعض الکلام الموزون المقفی وحدیث ان لله کنوزا تحت عرشه ومفاتیحه فی
السنة الشعراء وحدیث اهل بیت ان سرهم سلام الله علیهم من قال فینا بیت شعر بنی الله له بیتا
فی الجنة وما قال فینا قائل شعرا حتی یؤید بروح القدس وحدیث لا باس به من الشعر فلا باس به
فی جواب من سال عن انشاد الشعر فی اثنا الطواف الکعبه وحدیث علموا اولادکم شعر العبدی
فانه علی دین الله وحدیث اول من قال الشعر ادم علیه السلام یعنی مرثیه هابیل علیه السلام بالوزن

والقافیه وجناب مقدس ائمه معصومین سلام الله علیهم کلام موزون مقفی در مناجات وحکم ومواعظ
ومراثی وغیر ان مکرر میخواندند ومیگفتند چنانکه در کتب معتبره مذکورست ودیوان حضرت امیر
المؤمنین علیه السلام مشهورست دوم قولیست که مشتمل باشد بر تخییلات کاذبه فریبنده وتمویهات
مزخرفه زینت کننده که اصلی وحقیقتی نداشته باشد خواه موزون ومقفی باشد وخواه نه وقرینه این نظر
باین معنی بوده که قران مجید را شعر میگفتند وپیغمبر را صلی الله علیه واله وسلم شاعر حاشا عن ذلک
تا اینکه حق تعالی این ایت فرستاد وما علمناه الشعر وما ینبغی له ان هو الا ذکر وقران مبین ونظر
باین معنی است انچه در مذمت شعر ونهی از خواندن ان در مسجد ودر ایام متبرکه ومطلق لیالی
وارد شده وشعرای که باطل تاسیس اند اینست واز ین قبیل است قال وقیل اکثر
مجادلین که حب ریاست ایشان از طلب علم وفقه بیدار دو بدعتها در اصول دین وفروع ان احداث
مینمایند ومحتجب بر اینها شبهات مزخرفه فریبنده جدل القا میکنند تا بدین وسیله شهرت کنند
وگروهی از عوام که راه در پی ایشان افتند وایشان را اطاعت کنند ونظر باین طایفه است والشعراء یتبعهم
الغاوون قال شیخنا الثقة علی بن ابراهیم بن هاشم القمی استاد ثقة الاسلام محمد بن یعقوب الکلینی طاب
ثراهما در تفسیر القران المجید در تفسیر هذه الایة انما نزلت فی الذین غیروا دین الله وخالفوا امر الله عز و
جل هل رایتم شاعرا قط تبعه احد وانما عنی بذلک الذین وضعوا دینهم بارائهم فیتبعهم الناس علی ذلک
قال الم تر انهم فی کل واد یهیمون یعنی یناظرون بالاباطیل ویجادلون بالحجج المضلین وفی کل
مذهب یذهبون یعنی بهم المغیرین دین الله وانهم یقولون ما لا یفعلون یعنی یعظون الناس ولا یتعظون
وینهون عن المنکر ولا ینتهون ویامرون بالمعروف ولا یعملون قال وهم الذین غصبوا ال محمد حقهم وشیخنا
الصدوق محمد بن علی بن بابویه رحمه الله در کتاب معانی الاخبار از ابی جعفر الباقر علیه السلام [illegible] قال فی
هذه الایة هل رایت شاعرا یتبعه احد انما هم قوم تفقهوا لغیر الدین فضلوا واضلوا قال الشاعر [illegible]
جنگ [illegible] کردند [illegible] در [illegible] فی القبر [illegible]
اما ذا الله [illegible] وحده والصلوة [illegible] واهل بیته الطاهرین وعلی سائر عباد
الله الذین اصطفاهم [illegible]
[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ای در هوای وصل تو گسترده جانها بالها   تو در دل ما بوده در جست و جو ما سالها

ای از فروغ طلعتت تابی فتاده در جهان   وی از نهیب هیبتت در رهگذر جان زلزلها

ای پاکبازان کوی تو مستان شراب بیخودی   وی عاشقان روی تو فارغ ز قیل و قالها

سرها ز تو پر غلغله جانها ز تو پر ولوله   تنها ز تو در زلزله دلها ز تو در حالها

تن بیکدانه جان طرب جان داده از پیمان   بر مقتضای روحها جنبش کند تمثالها

کردی تجلی بی نقاب تابان تر از صد آفتاب   ما را فکندی در حجاب از ابر استدلالها

آثار خود کردی عیان در گلشن حسن بتان   تا سوی حسن بی نشان جانها کشاید بالها

وادی بتان از لب و دهان در بند دل تا افکند   در رشته شان دام بلا از زلف و خط و خالها

ما را ندادی صبر و تاب وز ما گرفتی رنگ و آب   وز بیدلان جستی حساب از ذره و مثقالها

ای فیض بی کون زین و آن در صنع صانع آنرا
تا آن زمان کز این زمین افتد برون اثقالها

هان در تحیر جان پرسیده در بدن را   افکنده تن اثقالها بگشود جان از بالها

افکند در ما سیل حق زمین ز زلزال زمینها   کشتند ست این چنین انداختند احمالها

بهر ... ز شدت این واقعه   دست از رضاعت باز داشت بیخود شد از اهوالها

انسان بود دید این حالها گفت از تعجب مالها   گفتا که ارض بدن بیرون فتاد اثقالها

گفتا زمین اخبار ما ...   اندر لسان رمزها کرد او بیان احوالها

در اتصال جسم و جان کردند حکمتها نهان   کشتند تخم جان تا بر دهد اعمالها

تن را حیات از جان بود جان زنده از جانان بود   بر مقتضای روحها جنبش کند تمثالها

ابدان ز جان عمران شود ور رفتنش ویران شود   جان از بدن عریان شود آکنده از اثقالها

زآمد شد این جسم و جان بگسست یکدم کاروان   افتاد شوری در جهان زین حل و زین ترحالها

پر شد دل فیض از این زبان می کند چندین چنین
تا از دلش چون از زمین بیرون فتد اثقالها

ترا نزهست خلاقی نه جسم را و نه جان را   ترا سزد که خود آیی نه جسم را و نه جان را

توئی توئی که توئی و منی و مائی را وئی   منی نشاید و مائی نه جسم را و نه جان را

توئی که تای نداری وحید و فرد و یکتا   نبوده غیر تو تایی نه جسم را و نه جان را

ترا رسد که در آیینه رسالت احمد   جمال خویش نمایی نه جسم را و نه جان را

ترا رسد به تفسیر کلام الحمد   ز روی حجت کشایی نه جسم را و نه جان را

ترا رسد که ز الوان هزار نقش بدایع   ز کلک صنع نمایی نه جسم را و نه جان را

ترا رسد که دو صد سال از زلف کفر و کین را   ز لوح دل بزدایی نه جسم را و نه جان را

ترا رسد که چو جان شد ز جسم و جسم ...   دگر اعاده نمایی نه جسم را و نه جان را

ترا رسد که در آیینه نعیم و عقوبت   بلطف و قهر در آیی نه جسم را و نه جان را

بلطف خویش تشا اسیر قهر خودت را   چو نیست از تو رهائی نه جسم را و نه جان را

نیم از تو جدا سوی جای بحر وجودیم   نباشد از تو جدایی نه جسم را و نه جان را

زبان فیض چو پرداخت فیض خانه دلها
ترا رسد که در آیی نه جسم را و نه جان را

ای که در تن خاکیان جان و جهانی مرا   چون بروم زین سرا باغ و جنانی مرا

جان مرا جان توئی اصل مرا کان توئی   در دل ویران تو گنج نهانی مرا

انکه بلبل بید مدح سخن هر دم   تا نفس ... انیس ... مرا

شب همه شب تا به صبح منفس من توئی   روز چو کار کنم کار دکانی مرا

اگر بمحفل دمم با تو سخن میکنم   چونکه بخلوت روم مونس جانی مرا

بکنف از پیش تو گر بروم کم شوم   چون تو دهی پناه امن و امانی مرا

گر تو بر آئی ما جان ز فراقت دهم   جان بوصالت دهم گر تو بخوانی مرا

کر بوصالم کشی کر نفراقم کشی — کاه چنینی مرا کاه چنانی مرا

فیض تو دو کند دو چو بر سوکند
نور تو عالم کرفت قبله ازانی مرا

ای ز تو خرم دل اباد ما — وز تو غمکین خاطر ناشاد ما
عشق تو ازادی در بندکی — بند تو کردن ازاد ما
ای کشاد بندهای بسته تو — بسته تو بند مادرزاد ما
ای ز تو اباد دلهای خراب — وی ز تو ویران دل اباد ما
ای که هستی در دل ناشاد ما — وقت جوش لطف شکین یاد ما
داد تو بر عاشقان بیداد کرد — داد بیداد تو اخر داد ما
داد ما بیداد ما از داد تست — ای سیر داد تو بیداد ما
شکوها داریم از بیداد خود — داد ما ده داد ما ده داد ما
از تو میجوییم در شقت مدد — ای ز تو در هر غم استمداد ما

فیض از تو هم پناه ارد بتو
ای تو خوش خاطر ناشاد ما

ای دوای درد بیدرمان ما — وی شفای علت نقصان ما
اتشی از عشق خود در ما زدی — تا بسوزی هم دل و هم جان ما
اتشی خوشتر ز اب زندکی — کان بود هم جان و هم ایمان ما
صد هزاران جنت ای اتش فروز — خوش بسوزان سقف بر جان ما
خوش بسوزان مادر اتش چو شمع — تیز ترکن اتش سوزان ما
اتش این عشق اب حیات — یا بهشت و کوثر و رضوان ما
یا که باغ و بوستان و کلشن — یا کلست و لاله و ریحان ما
رحمت خارستان رنکی کا — شد کلستان کلبه احزان ما
صد هزاران افرین از جان و دل — باد هر دم فیض بر جانان ما

ای فدای عشق تو ایمان ما — وی هلاک عفو تو عصیان ما
کر کنی ایمان ما را تربیت — عشق کردد عاقبت ایمان ما
ز اتش خوف تو اب دیدها — ز اب حلمت اتش طغیان ما
ای بما اثار صنع تو بدید — وی تو پنهان در درون جان
ای تو هم اغاز و هم انجام خلق — وی تو هم پیدا و هم پنهان ما
کوشها را سمع و چشم از بصر — در دل و در جان ما ایمان ما
ای جمالت کعبه ارباب شوق — وی کمالت قبله نقصان ما
عاجزیم از شکر نعمتهای تو — عجز ما بین بکذر از کفران ما
ای بدی از ما و نیکویی ز تو — ان خود کن پرده پوش ان ما
فیض را از فیض خود سیراب کن — ای بهشت و کوثر و رضوان ما

یا رب بریز شهد عبادت بکام ما — ما را ز ما بکیر بوقت قیام ما
تکبیر چون کنیم مجال سوی ملک — در دیده بصیرت و الا مقام ما
ابلیس را ببسمله بسمل کن و بریز — زام الکتاب جام طهوری بکام ما
وقت رکوع مستی ما را زیاده کن — در سجده ساز ذروه اعلی مقام ما
وقت قنوت ذره از ما بما نمان — خود کوی و خود شنو ز لب بلبام ما
در معقدی که صدق بود در شهادتین — نزد ملیک مقتدری ده مقام ما
در لجه شهود شهادت غریق کن — از ما بکیر مایی ما تا سلام ما
هستی ز هر تمام خدایا تا مثر — شاید کو تمام کنی ناتمام ما
فیضست و ذوق بندکی و شوق معرفت — کر بندکی بریز شرابی بکام ما

یا رب تهی مکن ز می عشق جام ما — از معرفت بریز شرابی بکام ما
از بهر بندکیت بدنیا فتاده ایم — ای بندکیت دانه و دنیات دام ما

چون بندگی نباشد از زندگی چه سود   از باده چون تهی است چه حاصل ز جام ما
با تو حلال و بی تو حرام است عیشها   یا رب حلال ساز ز لطفت حرام ما
جام می عبادت است این سفال تن   خون میشود ولیک در اینجا مدام
جام شراب بندگی از خاک ساختی   بشکست تا رسید شرابی بکام
رفتیم تا چشیم شرابی ز جام عشق   در حسرت شراب تو شد خاک جام ما
عیش منغص دو سه روز سرای دون   شد رهزن قوافل عیش دوام ما
در راه انتظار بسی چشم دوختیم   مرغی ز کوی دوست نیامد ببام ما
مرغی کجاست کاورد از کوی او پیام   یا سوی او برد ز بر ما پیام ما
ما را اگر نخواست چرا ز اول عشق داد   ور نه چرا طمع دارد از هجر کام ما
از تار و پود علم و عمل دامی ار تنیم   فیض او فتد همای سعادت بدام ما

ای کوی تو برتر از مکانها   وی گم شده در رهت نشانها
سرگشته بیر و بحر کردند   اندر طلب تو کاروانها
این غرقه بحر بی نشانی   وان گم ره وادی نشانها
هر سوخته ایست از تو بریان   وز تست نشاط شادمانها
از تست زمین فتاده بیخود   وز شوق تو شور آسمانها
راهی بتو نیست جز ره عشق   خاصان کرده امتحانها
در عالم عشق سیر کردیم   دیدیم یکان یکان نشانها
دل بر سر دل فتاده مدهوش   تن بر سر تن سپرده جانها
زد دلدار رفته دلها   سوی جانان روان روانها
جانها همه پا کشیده از تن   دلها همه کنده دل ز جانها
سر بر سر نیزهای حسرت   تنها بر خاک جان فشانها
هر کو ز عشق گشته حرفی   افتاد چو فیض بر زبانها

ای کال ز وصف تو زبانها   کوته ز ثنای تو بیانها
با آنکه تو در میان جانی   جویای توایم در کرانها
هر گوشه فکنده تیر فکرت   زه کرده بهر کمان کمانها
گاهی بنبی شویم مفتون   جوییم جمالت از نشانها
گاهی ز چشم و گاه ابرو   گاهی ز لب گهی دهانها
گاهی ز لطف و گاه از قهر   گاهی پیدا گهی نهانها
گه سیر کنیم در خط و خال   جوییم ترا در آن میانها
گاه از سخنان نبی بروی   گاهی ز کتاب و کیسانها
القصه بطریق پوییم   با بال دل و پر روانها
گیریم سراغت از که و مه   گاه از پیران گه از جوانها
ما را با تو سری و سریست   پنهان ز تن و دل و روانها

سودای تو هر کراست چون فیض
دارد بسر ... زبانها

بوی نه گلشنی است بلی خار خار ما   با یک گل شکفند گلی از خار خار ما
در نقش هر نگار نگر نقش آن نگار   گر هست نگار و نقش ندارد نگار ما
رفتم چو در کنارش از من کنار کرد   کز خود کنار گیر و در آ در کنار ما
کردیم از دو کون بغم دوست اختیار   بگرفت اختیار ز ما اختیار ما
گوهر که هر چه گم کند از ما سراغ کن   جام جهان نماست دل بی غبار ما
ما را بهار و سبزه و گلزار در دل است   از مهرجان خزان نپذیرد بهار ما
اندوه عالمی بدل خود گرفته ایم   کس را غباری نرسد از رهگذار ما
بر دوش خویش بار دو عالم نهاده ایم   کی دوش کس گران شود از بار ما
از یک شراره بسوزیم هر دو کون   یاران حذر کنید ز سوز شرار ما
رونق گل از بخواهد شکفت فیض   زین گریه های دیده شب زنده دار ما

بر رهگذر نفخه یار است دل ما — خرم تر از ایام بهار است دل ما
از غیب رسد قافله تازه بتازه — ان قافله را راهگذار است دل ما
روشنتر از اینه و اب و مه و مهرست — پاکیزه ز زنگار و غبار است دل ما
خالی نبود یکنفس از خور سر شی — پیوسته بکارش بکار است دل ما
هر دم رود از جا بهوای سر زلفی — اشفته تر از طره یار است دل ما
یکلحظه قرارش نبود لیک همیشه — در شیوه رندی بقرار است دل ما
هم صومعه هم میکده هم مسجد هم دیر — یک معنی و بنموده هزار است دل ما
فافل منکر منبع فیض است دل فیض — کستاخ سبین مسند یار است دل ما

بالا دویم بر کره زانان کذشتیم
در عالم دل در چه شمار است دل ما

بر تابر عشق تو برشتند دل ما — با درد و غم و غصه سرشتند کل ما
صد شکر ببست امدش این کنج سعادت — کر عشق نبود چه میکرد دل ما
دهقان ازل کشت درین بوم محبت — زان بر ندهد غیر بلا اب و کل ما
کو در دنبودی بچه پرورد شدی جان — یاد تو نبی بود چه میکرد دل ما
احرام سر کوی تو بستیم بران خاک — شاید که شود ریخته خون بحل ما
کر طلعه عفو تو نباشد که بپوشد — بیرون نرود از تن جان خجل ما
داریم امید از کرمش ورنه ز تقصیر — تقصیر نشد ذره فیض از قبل ما

فیض نو ر خداست در دل ما — از دل ماست نور منزل ما
نقل ما نقل حرف شیرینش — یاد ان روی شمع محفل ما
در دل از دوست عقده مشکل — در کف اوست حل مشکل ما
تخم محنت بسینه ما کشت — انکه مهرش سرشته در کل ما
در محیط فراق افتادیم — نیست پیدا کجاست ساحل ما

مهر بود و وفا که میکشتیم — انچه جور و جفاست حاصل ما
دست و پا بس زدیم بهوده — داغ دل کشت سعی باطل ما
دل ز تیغ فراق شد بسمل — چند خواهد طپید بسمل ما
چونکه خواهد فکند در پایش — سر ما دست مزد قاتل ما
بوی جان میوزد درین وادی — ساربانا بدار محمل ما
جان چو ما روت و دل چو ما رو تست — ز اسمان او فتاده در کل ما
نهر ماست نهر دنیا — شهوات است چاه بابل ما
ان الهای این چه بابل — نیست واقف روان غافل ما
کچک درد تا بر نخورد — زود فیل تن کاهل ما
فیض از نقص خویشتن ما را — نیست ره سوی شیخ کامل

پژمرده شد دل زالودکیها — کاری نکردم زافسردکیها
دل بردازین کمان وکمان — عمرم هبا شد از سادکیها
هر چند شستم دامان تقوی — زایل نکردید الودکیها
از پا فتادم و زغم نرستم — نکرفت دستم افتادکیها
زین اشنایان خیری ندیدم — خوش باد وقت بیکانکیها
سامان نخواهم ایوان نخواهم — بیچارکیها اوارکیها
شد حق شنا دی قل یا عبادی — تو جان نبادی کو بندکیها
در بهای یوسف کفها بریدند — ای در رهش کم زان بردکیها
اعلقیامت کو استقامت — زین بندکیها شرمندکیها
صوری دمید ناصوتی شنید — مرکست خوشتر زین زندکیها
کر عشق ورزی کو شر و شور — طرفی نبستم زاسودکیها
از خود بدر شو شوریده سر شو — صحرای هستی شوریدکیها

ای آنکه داری در سر غم عشق / از زلف بتی باد آشفتگیها
یا رب بکجا شد عیش جوانی / خوش عالمی بود آن کودکیها
ای فیض برخیز خاکی بسر ریز / در ماتم آن آسودگیها

نکردیم کاری درین بندگیها / ندیدیم خیری ازین زندگیها
ازین زندگیها نشد کام حاصل / درین بندگیهاست شرمندگیها
بیا عشق ویران کن صبر و طاقت / که آسوده کردیم ز آسودگیها
اگر هست خیری در آشفتگیها / که آشفته تر باد آشفتگیها
ز زنگار عقل آینه دل سیه شد / خوشا سادگیها و دیوانگیها
رهی کو بجو هست شوریدگیها / خوشا عیش سودای شوریدگیها
پریشان شو از زلفهای پریشان / مجو خاطر جمع از آسودگیها
بیا تا تلافی کنیم آنچه بگذشت / که داریم از عمر شرمندگیها
بیا بعد ازین فیض بیدار باشیم / که مرگست همراه این خفتگیها

فضای جان بود خرم مقدم سوی این صحرا / کنم گل گل نبگشاید دل گل خود در وی این صحرا
جهان معنیستان ارض واسع کان شنید صحن / بیا هجرت کن از اقلیم صورت سوی این صحرا
معطر دار از بوی گل قدسی جهانی را / بیا ای جان من فیضی ببر از بوی این صحرا
درین صحراست آهویی که از شیران رباید دل / زهی صیادی چشم خوش آهوی این صحرا
بیا ای آنکه خاری در دلت از [illegible] گل / بسوزان خار دل را زین آتش خوی این صحرا
بیا ای آنکه زلف مهوشی در دست دارد / بیا در زلف خوش کن مشام از بوی این صحرا
بیا ای آنکه در زنجیر زلفی بسته داری دل / کشاده دل جوان وسعت دلجوی این صحرا
بیا ای آنکه سودای بتی شوریده ات دارد / دلت را شسته و شوق در لب جوی
چه در کوی بتان افتاد کو کو میزنی [illegible] / کشاید را اگر کوی سپاری کوی این صحرا

کشاده سینه فیض از گشاد روی این صحرا / بحسن دلبران کی میدهد یکروی این صحرا

عشق گسترده است خوانی بهر خاصان خدا / میزند هر دم صلائی سارعوا نحو اللقا
بر سر خوانش نشسته قدسیان ساغر بکف / هین بیاید اهل دل اینجاست اکسیر بقا
یا عباد الله تعالوا اشربوا هذا الرحیق / یا عباد الله تعالوا استغاکم عندنا
سوی [illegible] بید مخموران ز صهبای الست / تا برون آریمتان از تهمت قالوا بلی
دلگشا بزمی ز اسباب طرب آراسته / بهر هر غمدیده اندوهگین مبتلا
باده و نقل و مطرب ساقیان مهربان / ماه رویان جعد مویان نیکخویان خوش لقا
هر یکی از دیگری در دلبری چالاکتر / هر یکی بر دیگری سبقت گرفته در صفا
میکنند آنجان باستقبال اهل دل قیام / خوش صدا ما یا اخانا خیر مقدم مرحبا
هر که نوشد ساغری زان کف آن ساقیان / [illegible] مشغول طاعات و طلعات [illegible]
[illegible] عرفان [illegible] کرد جلوه آن / هر که گردد مست زان باید بقا اندر فنا
جاهلان [illegible] تا مردگان گردند حی / عاقلان گردند مست و عارفان بی منتها
الصلا ای باده نوشان میل این ساغر کنید / تا ببینید آنچه بنماید شما را از شما
می براق عاشقان سنی بود معراج جان / میبرد ارواحشان از زمین سوی سما
الصلا ای عاقلان با عشق سودا پی کنید / هر که نوشد باده اش گیرد زهستی سوی ها
الصلا ای طالبان معرفت عاشق شوید / تا بیاموزد شما را عشق حق اسرارها
الصلا ای غافلان عشق است هشیار است / هر که خواند کرد او و فکر خدا سر تا بپا
الصلا ای [illegible] کرده [illegible] / الصلا ای کور کم کرده عصا اینک عصا
ایها زغیبان [illegible] ندا هر دم برصبح خاکیان / سوی بزم عشق آید هر که میجوید خدا

نیست عیشی در جهان مانند عیش بزم عشق
فیض را یا رب ببزم عشق خود راهی نما

اشکهای گرم ما و آههای سرد ما / کس نداند کز کجا آید مگر همدرد ما

عاقلان را کی خبر باشد ز حال عاشقان / کی شناسد درد ما جز آنکه باشد درد ما
خام بی‌دردی چه داند اشک گرم و آه سرد / دردمند پخته باید تا شناسد درد ما
شهسوار عرصه عشقیم گردون زیر ران / بسته این چار ارکان کی رسد در گرد ما
شد گواه عقل عاقل گونهای سرخ او / شاهدان عشق ما این گونهای زرد ما
پرده برخیزد یقین گردد که این بهتر از آن / عقل تن پرورد شان یا عشق جان پرورد ما
خار ما و ورد ما جور حبیب و لطف او / نیست کس را در جهان چون خار ما و ورد ما
حر ما و برد ما عشقست و عقل دوربین / جنت ما حر ما و دوزخ ما برد ما

یک حرف فیض را مانند نبود در جهان
جفت حرف ما نباشد غیر حرف فرد ما

ز مهر اولیاء الله شانی کرده ام پیدا / برای خویش عیش جاودانی کرده ام پیدا
رسا گر نیست دستم بر تقرب دوست یکتا / ز مهر دوستانش نردبانی کرده ام پیدا
که ای الغیر به معراج روح من / بجز این آسمانها آسمانی کرده ام پیدا
بحبل الله سر اهل بیت است اعتصامم / برای نظم ایمان ریسمانی کرده ام پیدا
ز مهر حق شناسان هر چه خواهم میشود حاصل / درون خویشتن گنج نهانی کرده ام پیدا
سخنهای امیر المؤمنین دل میبرد از من / ز اسرار حقایق دلستانی کرده ام پیدا
جمال عالم آرایش اگر پنهان شد از چشم / حدیثش را ز جان گوش و زبانی کرده
کلامش بوی حق بخشد مشام اهل معنی را / ز گلزار الهی بوستانی کرده ام پیدا
قدم در مهر او خم شد ولی در شرع عصا شد / برای دشمنش تیر و کمانی کرده ام پیدا
عصا اینجا و عصیان را شفیع آنجاست مهر او / دو عالم گشته ام تا مهربانی کرده ام پیدا
بخاک درگه آل النبی پی برده ام چون فیض / برای خود ز جنت آستانی کرده ام پیدا

از ایشان وافی و صافی فقیها زاد و کافی
از این دو بر عقبی نردبانی کرده ام پیدا

بکوی عشق عیش جاودانی کرده ام پیدا / برای خویش نکو آشیانی کرده ام پیدا

مرا از دولت دل شد میسر هر چه میخواهم / درون خویشتن گنج نهانی کرده ام پیدا
ز عکس روی او در هر دلی بیت تابنده / بکوی دوست از دلها نشانی کرده ام
مشام اهل معنی بوی گل می یابد از الفت / ز یاران موافق بوستانی کرده ام پیدا
چو در الفت فزاید صحبت اخوان ز روی دل / میان جمع یاران دلستانی کرده ام
اگر چه در غم جانان دل از جان و جهان کنده / ولی در دل ز عکس او جهانی کرده ام
ز داغ عشق گلها چیده ام پهلوی یکدیگر / درون سینه خود گلستانی کرده ام
ز خان و مان اگر چه برگرفتم دل باو داد / بکوی عشق لیکن خان و مانی کرده ام
اگر در پرده دارد یار طرز مهربانی را / من از غمزه‌ش انیس مهربانی کرده ام
کنم تا خویش را قربان آن ابروان مژگان / بدست آورده ام تیری کمانی کرده ام
اگر جان در ره جانان فدا کردند فدا کردم / ز عشق جان جاودانی کرده ام

نجات فیض تا گردد مسجل نزد اهل حق
ز داغ عشق بر جانم نشانی کرده ام پیدا

تجلی چون کند دلبر کنم شکران تجلی را / تجلی چون دهد از خود نخواهم آن تجلی را
تا آتش خشمش چه کند با من و با تو / دلهای عزیزان همه آبست در اینجا
آن یار که با دردکشانش نظری هست / با صوفی صافیش عتابست در اینجا
بر شعله دل زن شرری ز آتش تر ش / اینجا اگر آتش بود آبست در اینجا
دشنامی از آن لب کنم تا ز خوش بو / زان گل سخن تلخ گلابست در اینجا
هر چیز جهان کو بود اینجا ننماید / اینجاست جحیم آنچه شرابست در اینجا
رو دین بدست آر که در دیده حق بین / اینجا خطا آنچه صوابست در اینجا
این بزم نه بزمیست که باشد می و مطرب / می خون دل احباب کبابست در اینجا
اینجا که ز جام شرابی بکف آید / در چشم این باده سرابست در اینجا
با دوست درآید که اینجا ز در لطف / با دشمن و با دوست عتابست در اینجا
اینجو نسب ملک الموت بمعنی / هشیار شود هر که خرابست در اینجا
ایند سرافیل چو بلبل فیض بگوش / بیدار شود هر که بخوابست در اینجا

هر توشه سزاوار خلد نباشد / نیکو بنگر فیض چه رابست درانجا
فردا مگر انجا کندش لطف تو معمور / ان دل که ز قهر تو خرابست درانجا

ای فیض شکیبا شو از وتا فرج اید / انجاست محل شو چه شتابست درانجا

از دو عالم در دست ای دلدار ما / کافر عشقم اگر غیر تو کس باشد مرا
با تو باشم وحشتی ... / بی تو باشم هر دو عالم یک قفس
من نمیدانم چه سان جانم فدا / اینقدر دانم که گاهی از تو بس
عمر خواهم پایدار و جان شیرین ... / بر تو می افشانم باشم تا نفس
هر کسی دارد هوس ... خواهم ... / سر نهم در پای جانان این هوس
تو نیای دیده گریان کنم ... / گر بخاک پای جانان دسترس
جهد کن تا کام ... شود ... / فیض تا کی دست بر سر چون مگس

جمالت است بروز آفتاب روزن ما / خیال تست بشبها چراغ مسکن ما
گرفت از تن ما ذره ذره داد بجان / ز بس عشق تو شد رفته رفته جان تن ما
گمان مبر که بیکبار انشتلم فارغ / دو کون طی شد و یک گز ندیده رفتن ما
دل من آهن و عشق تو بود مقناطیس / ربود جذبه آهن ربای آهن ما
صفای سینه ما کینه ز کس نگذاشت / نمایم با کس دشمن بگو بد دشمن ما
بما بدی کن و نیکی ببین و تجربه کن / خبر بهر دو جهان نیست غیر این فن ما
هزار خوف و خطر بود در رهنوردی / کتاب معرفت ما دعای جوشن ما
دل فراخ نباید تنگ از بخششی / بیا ببین که معرفت ز مخزن ما
سخن ز عالم بالا همیشه می اید / کجا خزانه دل کم شود ز گفتن ما
غنیمتی شمر این یک دو دم که خواهد شد / بجای دیدن ما بعد ازین شنیدن ما
جهان بدین ما تیره شد کجا رفتند / نشاط جمع تماشا ... دو چشم ...
همان بهار و همان گلشن و همان گلها / چه شد نوای خوش بلبلان گلشن ما

دلا اگر بنشینیم طرف گلزاری / بیاد دوست دمی خون ما بگردن ما
چه بر حضیض زمین مانده ایم سرگردان / چو اوج عالم بالا بود نشیمن ما
خموش فیض حدیث دلست بی پایان / بیان آن نتواند زبان الکن ما

هر که اگه شد از فسانه ما / عاقبت پی برد بخانه ما
انکه جوید نشان نشان نبرد / بی نشانی بود نشانه ما
بگذراند ز عرش هر که نهد / سر طاعت بر آستانه ما
توسن چرخ را بدین شوکت / رام کرده است تازیانه ما
نرسد دست کوته همت / گر بلندست آشیانه ما
قدر ما را کسی نمیداند / غیر آن صاحب زمانه ما
همه عالم اگر شود دشمن / ما و آن دوست یگانه ما
هر که با ما بسر برد نفسی / داند او عیش جاودانه ما
هر کرا وصل ما بچنگ اید / هوش برباید از چغانه ما
غیر درگاه ما پناهی نیست / سر خلقی و آستانه ما
کار ما استاد کارگر ماییم / غیر ما نیست کارخانه ما
همه ما و بهانه اغیار / گو کسی اشکند بهانه ما
دام پیدا و دانه ناپیدا / غیب بنشست مرغ دانه ما
از سر اهل دل رباید هوش / دم مزن فیض از فسانه ما

مجلس ذکر چشمان خونریز ... را / بیان فکر زلف دلاویز را
دل و جان بیاد خدا زنده دار / بجو جهد کن این دو ناچیز را
اگر مستی از دو باشد ببست / بکش ساغر عشق لبریز را
ز حق عشق حق رونقش مطلب / بزن در دل این آتش تیز را

کنار کن ز شیرین لبان مجاز / بیاد آر فرهاد و پرویز را
بجد باش در طاعت شرع و عقل / مهل سهم تقوی و پرهیز
مکدر چو کردی بخوان شرح حق / حق تلخ شیرینی امیز را
بروز دلت غم چو زور آورد / بجو مطرب شادی انگیز را
چو در طاعت افسرده گردد تنت / بیاد آر عباد شبخیز را
بدل مهربان دست بادرک / چو پر مرکب سیب مهمیز را
چو رازی نهی با کسی در میان / بپردار از غیر دهلیز را
حجابت ز حق نیست جز چیز و کس / حذر کن ز کس دور کن چیز
نماند ادمی خوب پالیز دهر / بگاوان بماند پالیز را
خدا با کرچه نیرزد بهیچ / بچیزی بخر فیض ناچیز را

بده ساقی آن جام لبریز را / بده باده عشرت انگیز را
سبی ده که جانرا برد تا فلک / در دکهنه غربال غم بیز را
چه پرسی ز مینا و ساغر کدام / بیك دفعه ان دو لبریز
کلوبم نوانست ساقی بده / کشم جام و مینا خم بیز را
اگر صاف می نی نباید بدت / بده دردی و دردی امیز را
در آیینه جام دیدم بهشت / خبر زاهد خشك شبخیز را
پریشان چو خواهی دل عاشقان / برافشان دو زلف دلاویز را
بشرع تو خون دل ما روا است / اشارت کن ان چشم خونریز را
چه با غمزه مست داری ستیز / بجانم زنان نشتر تیز را
دل فیض از آن زلف در نقش بند / ببر مژده مرغان شبخیز را

اگر خوند عشاق جان سوخته را / روان بدوست برم این روان سوخته را

کند چو شعله ز حرف فراق دوست نفس / کشم بکام خموشی زبان سوخته را
ز اتش دل من حرف در دهان سوزد / کسی چگونه بفهمد بیان سوخته را
خبر ببر بر دلبر ای صبا و بگو / سزد که رحم کنی عاشقان سوخته را
بگو ز سوختگان اتشین رخان پرسند / ترا چه شد که نپرسی فلان سوخته را
ز رحم باش صبا قاصدم بیاش افکن / مهل که دفن کنند استخوان سوخته را
بسوخت ز اتش عشقش تنم طبیب برو / دوا چگونه توان خستگان سوخته را
فتاد اتش عشقش بدل ز من کم شد / کجا روم که نپرسم نشان سوخته را
حدیث سوختگانست بر خامان حیف / خبر کنید ز من همدمان سوخته را
دهان و کام و زبان سوخته از این اتش / بگو بفیض ببند دهان سوخته را

اظهر نبی نماند مارا / در صبر هوسی نماند مارا
رفتیم ز دل غبار اغیار / جز دوست کسی نماند مارا
بر فرق هوا زدیم پا شی / در سر هوسی نماند مارا
رفتیم با شیان خویش / رنج قفسی نماند مارا
از بس که نفس زدیم بیجا / جای نفسی نماند مارا
یاران رفتند رفته رفته / دمساز کسی نماند مارا
کو می بردند و روشنان / ز ایشان قبسی نماند مارا
گلها رفتند زین گلستان / جز خار و خسی نماند مارا
دل وا پس دکر ندارسم / در رهبر کسی نماند مارا
کو خضر رهی در این بیابان / بانگ جرسی نماند مارا
جز ناله کرسوتن دل ما است / فریادرسی نماند مارا
بستیم دهان و دم کستیم / چون همنفسی نماند مارا
بس راز نهفتنی که گفتیم / چون صبر بسی نماند مارا

از دل چو شکیب دست برداشت … پروای کسی نماند ما را
بنشین چو فیض لب ز گفتار … چون هیچ نفسی نماند ما را

بنواز دل شکسته را … رحمی بنمای خسته را
بشکن چو کنی نگاهی … بر خاک رهت نشسته را
بیگانه شو بخویش پیوند … از هر دو جهان گسسته را
مهلت کنی گر التفاتی … دل بر کرم تو بسته را
مگذار بدام نفس افتد … از چنگل دیو جسته را
یا باز فتد بچنگ ابلیس … با خیل ملک نشسته را
مگذار شود بکام دشمن … دل در غم دوست بسته را
مپسند دگر شود گرفتار … بهر تو ز خویش رسته را
بی دانه و آب زار مگذار … مرغ پر و پا شکسته را
یا رب چه شود که دستگیری … از پای فتاده خسته را
فیض است و غم تو و دگر هیچ … وصلی ز خود گسسته را
بستر است دل شکسته در تو … بپذیر شکسته بسته را

شود شود که شود چشم من مقام ترا … شود شود که ببینم صباح و شام ترا
شود شود که شوم غرق بحر نور شهود … بدیده تو ببینم مگر بکام ترا
شود شود که نهم روی سگت بر خاک … بدهر که تو خوانم علی الدوام ترا
شود شود که دل و جان و تن کنم تسلیم … برای خویش نباشم شوم تمام ترا
شود شود که سراپا چو دام چشم شوم … ببینم و سیله سکر آورم بدام ترا
شود شود که نهم دل بصحبت و جویند صالح … بدیده پویم و جویم علی الدوام ترا
شود شود که سر فیض در ره تو رود … که تا بکام رسد هم شود بکام ترا

ز خود سری بدر آرم چو خوش بود بخدا … ز پوست مغز بر آرم چو خوش بود بخدا
نکنده ام دل و جان از بتلزم غم عشق … اگر دمی بکف آرم چو خوش بود بخدا
کنم ز خویش تهی خویش را ز خود برهم … ز غم دمار بر آرم چو خوش بود بخدا
زدایم از رخ جان زنگ نقش هر دو جهان … گمرو بروی تو آرم چو خوش بود بخدا
کنم ز صورت هر چیز رو بمعنی آن … عدد دگر نشمارم چو خوش بود بخدا
بنور عشق کنم روشن آینه رخ جان … مقابل تو بدارم چو خوش بود بخدا
ز پای تا سر من گر تمام دیده شود … بجز بدوست نگارم چو خوش بود بخدا
بر آن خیال کنم وقف دیده دل و جان … بجز تو یاد نیارم چو خوش بود بخدا
درون خانه دل روبم از غبار سوی … بجز تو کس نگذارم چو خوش بود بخدا
بود که رحم کنی بر دل شکسته من … لبی ز سینه بر آرم چو خوش بود بخدا
نهم جبین مذلت بخاک درگه دوست … ز دیده اشک ببارم چو خوش بود بخدا

برای سوختن فیض آتش غم عشق
ز جان خویش بر آرم چو خوش بود بخدا

یک نفس بی یاد جانان بر نمی آید مرا … ساعتی بی شور و مستی بر نمی آید مرا
سر بسر گشتم جهان از خشک و تر دیدم بسی … جز جمال او بچشم تر نمی آید مرا
هم محبت جان دهد هم استاند جان ز من … بی محبت هیچ کاری بر نمی آید مرا
شربت شهد شهادت کی بکام دل رسد … ضربتی از عشق تا بر سر نمی آید مرا
جان بخواهم داد آخر در ره عشق کسی … هیچ کار از عاشقی خوشتر نمی آید مرا
تا نفس دارم نخواهم داشت دست از عاشقی … یک نفس بی عیش و عشرت سر نمی آید مرا
غیر وصف عاشق و معشوق حرف فیض … دری از دریای فکرت بر نمی آید مرا

گر سخن گویم دگر از عشق خواهم گفت و بس
جز حدیث عشق در دفتر نمی آید مرا

آفتاب وصل جانان بر نمی آید مرا … وین شب تاریک هجران سر نمی آید مرا

دل همی خواهد که جان در پایش افشانم ولی   بیخبر یکبار از در بر نمی اید مرا
طالع شوریده بین کان مایهٔ شوریدگی   بکشش ان بیوفا بر سر نمی اید مرا
از لب شیرین تو دستان نوش لیکن هیچ سود   قامت چون نخل او در بر نمی اید مرا
بخت بد بین کز بیابی خاطر ما خوش نکرد   ارزوی ان نکویان بر نمی اید مرا
زرد شد برگ نهال عیش در دل بالکلها   لاله رخساری بچشم تر نمی اید مرا
من ز رندی و نظربازی نخواهم توبه کرد   هیچ کاری فیض ازین خوشتر نمی اید مرا

وصف تو چو بکنم نگارا   ان وصف برد ثنا خدا را
از باده کیست نرگست مست   رویت زکه دارد این صفا را
شمشاد ترا که داد رفتار   کز پای فکنده رهنما را
از لطف که شد تن تو چون گل   وز قهر که شد دلت چو خارا
چشمان ترا که فتنه اموخت   کز ما رمقی نماند یارا
در ملک خرد که سر نهاد   از غمزهٔ شوخ دلربا را
در چشم خوش تو کیست ساقی   کز ما بمی ربود ما را
بر دانهٔ خال عنبر که ریخت   ان دام که گسترید یارا
اب رخ از کدام چشمه است   کز چشم بریخت اب ما را
تیر مژه از کمان ابرو   بر دل که زند بگو خدا را
ای حسن و جمال دلفریبت   از بهر که صید کرد ما را
از شیوهٔ یار فیض اموخت   در پرده ثنا کند خدا را

یارا یار ترا چه یارا   تا دل بربایی انکیا را
این دلبری از تو نیست بالله   این فتنه ز دیگر است یارا
انکس که نگاشت نقش   بر صفحهٔ نیکوی نگارا

در پردهٔ حسن تست پنهان   دل می برد از بر اشکارا
از خال و خط کتاب مسطور   داده است بدست دین ملا را
ما در نگریم و باز خوانیم   در روی تو سورهٔ ثنا را
هر جزو تو ایتی ز قران   هر شیوه ستایشی خدا را
هر جلوهٔ تو کند ثنایی   در پرده جناب کبریا را
اینهٔ حسن تو نماید   بی صورت و جهت خدا را
از فیض کسی دگر برد دل   تو بیخبری ز دل نگارا

بتوان برداشت دل از خویش و شد از جان جدا   لیک مشکل بتوان شد ز یاران جدا
صحبت یاران خوش است و الفت یاران نکو   این دو با هم یار باید این جدا نی ان جدا
یار کلفت دیگر است و یار الفت دیگر است   صحبت انان جدا و صحبت اینان جدا
صحبت انان قرین خوالک جنت بداست   صحبت اینان نشد از معنی قران جدا
صحبت انان بلای جان هر فهمیده   صحبت اینان دوای درد از درمان جدا
یار باید یار را در راه حق رهبر شود   نه که سازد یار را از دین و از ایمان جدا
یار باید یار باشد در فراق و در وصال   نه بود در وصل یار و رود هجران جدا
یار باید یار را غمخوار باشد در بلا   نه جدا هرگز نگردد گر شود از جان جدا
در غم و اندوه باشد یار با یاران شریک   در نشاط و کامرانی نبود از ایشان جدا
چون بگرید یار باید یار هم گریان شود   نی که این گرید جدا و ان شود گریان جدا
هرچه نپسندد بخود نپسندد از بهر یار   هرچه از خود دور خواهد خواهد از یاران جدا
دشمنان یار را دشمن بود از جان و دل   دوستش را دوست دارد باشد
مال کرداری برود در راه یار از صدق کن   ور بخدمت کن مباش از نیکی و احسان جدا
بلکه از راحت جدا و محنت خوان بکش   ور تنها مانی و بی یار و سرگردان
فیض میداند که در الفت چها بنهاده اند   انچه کو بود از سنت و قران جدا

وصل با دلداری بایدمرا فصل از اغیاری بایدمرا

چون نیم از اصل خود ببریده اند ناله‌های زاری بایدمرا

من کجا و رسم عقل و دین کجا مست یارم یاری باید

بی وصال او نخواهم بهشت دار بعد از جاری باید

عشق از نام نکو ننگ آیدش عاشقم من عاری بایدمرا

عقل دادم بستدم دیوانگی شیوه این کاری باید

تا بکی این راز را پنهان کنم مستی و اظهاری بایدمرا

سر ز من سر میزند بی اختیار محرم اسراری باید

گفتگو بگذار فیض و کار کن در ره او کاری بایدمرا

علم رسمی از کجا عرفان کجا دانش فکری کجا وجدان کجا

عشق را با عقل نسبت کی توان شاه فرمان ده کجا دربان کجا

دوست را دادو نشان دیدن عیان گو نشان و دیدن جانان کجا

کی بجانان میرسد بی عشق جان جان بی عشق از کجا جانان کجا

کی دل بی عشق بیند روی دوست قطره خون از کجا عمان کجا

جان و دل هم عشق باشد در بدن زاهد از دل کجا یا جان کجا

دردها را عشق درمان میکند درد را بی عاشقی درمان کجا

عشق اینرا این و آنرا آن کند گر نباشد عشق این و آن کجا

هم سر و عشق و هم سامان ما سر کجا بی عشق یا سامان کجا

عشق خان و مان هر بی خان و مان
فیض را بی عشق خان و مان کجا

دل چو بستم بخدا حسبی الله و کفی ترک [illegible] خود حسبی الله و کفی

تن بن خاک ره شرع ال بن جلوه کش سر و جان بخدا حسبی الله و کفی

او چو دردی دهدم یا کند داغی بنهدم نبرم نام دوا حسبی الله و کفی

هم نو هست و ضیا هم رویست و صفا هم مهر هست و وفا حسبی الله و کفی

او کند مهر و وفا من کنم جور و جفا من مرض او هست شفا حسبی الله و کفی

گر بخواند بدوم ور براند نروم چون توان رفت کجا حسبی الله و کفی

فیض ازین گونه بگوی در غم دوست بپوی
ورد جان ساز دلا حسبی الله و کفی

تن خاک راه دوست کنم حسبی الحبیب جان نیز در رهش فکنم حسبی الحبیب

چون عشق در سرای وجودم نزول کرد از خویشتن طمع بکنم حسبی الحبیب

دل سوخت چون در آتش سودای عشق او تن هم در آتش فکنم حسبی الحبیب

چون ناصر من اوست چو منصور میروم خود را بدار عشق زنم حسبی الحبیب

حلاج عشق چون بزند پنبه تنم بر دست و بازوی که تنم حسبی الحبیب

مهرش چو ذره ذره کند پیکر مرا من در هواش رقص کنم حسبی الحبیب

دل بر کنم چو فیض ز بود و نبود خویش بر هر چه رای دوست تنم حسبی الحبیب

بیمار زارم انت الطبیب درد تو دارم انت الحبیب

از تست دردم کو دتو کردم درمان نکردن انت الطبیب

بر تو عیانست سوز نهانم بر سر و اعلان انت القریب

هر سو کنم رو باشی تو آن سو با هر من و لوانت القریب

اسده فهی شی للمی بیربی انت المجیب

اسد بر تو خاک در تو با جرم بیحد انت الحبیب

هم چشم گریان هم دل تپان ترسان و لرزان انت المجیب

فیضست و عجزی بدرگه تو یا قابل التوب ها انا تبت

اغفر ذنوبی واستر عیوبی انی انیب استجیب

در وصل تو نیز هند احباب / افتح یا مفتح الابواب
چه شود گر بر تو ره یابند / کم تبقوا ناظرین خلف الباب
تا کی از حضرت تو صبر و شکیب / طال نظروا فهم وراء حجاب
در پس پرده تا بکی حسرت / انهم نظرن بلا جلباب
از تو شان جز تو مدعائی نیست / ما للهیم سوی لقاك ثواب
خود حساب کتاب خود کرده / انهم قطعهم بغیر حساب
وجعوا قبل موتهم ثمرات / واتوا قبل نقلهم اتراب
سکروا فی هواك ثم صحوا / ما لهم فی سوی هواك متاب
از سببها گذشته اند و حجب / خرقوا الحجب اتقوا الاسباب
کرده با نفس و با هوا غزوات / هزموا الجند قاتلوا الاحزاب
فیض از خود اگر بمیری / ان للمتقین حسن مآب

در وصل تو نیز هند احباب / تاب هجران نماندشان بشتاب
بی تو جان تا بکی تواند زیست / دل بهجران چه دارد تاب
بنما آفتاب رای ابر / بگشا از جمال خویش نقاب
تا بمانند عاقلان حیران / خشك مغزان شوند اولوالالباب
پیشوایان شوند تا مرید / شیبه را و کنند عهد شباب
بنده و خواجه درهم آمیزند / یتفانی العبید فی الارباب
با خود آیند بیخودان هوا / هوشیاران شوند مست و خراب
نه بصر ماند از اولوالابصار / نه ادب ماند از اولوا الاداب
اینچنین روزی ار شود روزی / لیس فیض یری کذا الصحاب

عشق برد از دلم مراد دریاب / ای بلای خدا مراد دریاب

سوخته از آتش هوس جانم / برده ایم هوا مراد دریاب
محفظ لحظ خودی و خودبینی / کیرده ام از خدا مراد دریاب
صحبت خلق دودم از خود کرد / عمر من شد هبا مراد دریاب
هر دم آید گرانی از طرفی / گیرد از من مرا مراد دریاب
در گلو غصه قصه در دل ماند / محرم رازها مراد دریاب
گشته بیگانه ام بغمخواری / یکدم ای آشنا مراد دریاب
زده ام دم برضای حق نفسی / برضای خدا مراد دریاب
بگدایی بدین در آمده ام / نظری کن شها مراد دریاب
فیض را سوی حق نشانی ده / رهبر و رهنما مراد دریاب

گفتمش دل بر آتش تو کباب / گفت جانها نماسته در تب و تاب
گفتمش اضطراب دلها چیست / گفت آرام سینهای کباب
گفتمش اشک راه خوابم بست / گفت کی بود عاشقان را خواب
گفتمش بر عاشقان چه کنی / گفت بگیرم از جمال نقاب
گفتمش پرده جمال تو چیست / گفت بگذر ز خویشتن دریاب
گفتمش تاب از جمالم نیست / گفت چون بی تو گردی از رخ تاب
گفتمش باده لب لعلت / گفت از حسرتش تو لن شد آب
گفتمش تشنه وصال توام / گفت تا پیمای کی نشد سیراب
گفتمش جان و دل فدا کردم / گفت آری چنین کنند احباب
گفتمش برد فیض در غم تو / گفت طوبی له و حسن مآب

ای که چون عمر میروی بشتاب / خستگان را بعزه دریاب
کر وفا میکنی بوعده قتل / کارم از دست میرود بشتاب

غم تو راحت دل غمگین / عشقت آرام سینهای کباب
بیخودم کن از لب میگون / تشنه را جرعه در یاب
شب نشینم بیاد ابرویت / پشت بر خواب و روی در محراب
عاشقان را سر غنودن نیست / دیده بیکلان ندارد خواب
خواب در چشم من چه کار آید / چون دمی نیست خالی از سیلاب
بر رخم بسته تا بکی در وصل / افتح یا مفتح الابواب
فیض آمد بدوست پیوندی / گر نباشی تو در میانه حجاب

بده پیمانه سرشار امشب / مرا بستان ز من ای یار امشب
ندارم طاقت بار جدایی / مرا از دوش من بردار امشب
نقاب من ز روی خویش برگیر / برافکن پرده از اسرار امشب
ز خورشید جمالت پرده بردار / شبم را روز کن ای یار امشب
بیا از یکدگر کامی بگیریم / فلک در خواب و ما بیدار
شب قدر و بلابل جام حاضر / مهل ساقی مرا هشیار امشب
از آن لب شربت بیهوشیم ده / مرا با خویشتن مگذار امشب
ببویت دم بدم از جا رود دل / قرار دل تو باش ای یار امشب
بسی محنت که از هجران کشیدم / دلم را با زده دلدار امشب
بیا بنشین دمی از لطف پیشم / مرا مگذار بی تیمار امشب
بدست خویشتن تیمار من کن / مرا مگذار با اغیار امشب
نخواهم داشتن با سان ... / سر فیض و ... یار امشب

ثان دو چشم مدام مست خراب / میکشم محتظ جام شراب
میشوی از فروغ می آتش / میشوم از نگاه حسرت آب
غمزه شوخ چشم فتانت / میرباید دل از اولوا الالباب
هوشمندان ز نرگس مستت / بیخود افتاده اند مست و خراب
قامتی خواهد آمدم در بر / دوش دیدم قیامتی در خواب
خون دل تا بکی بدیده برم / چون کنم در جگر ندارم آب
در وصلت چه بسته فیض / افتح یا مفتح الابواب

این چه چشمست و چه ابرو و چه لب / این چه قدست و چه رفتار عجب
این چه خطست و چه خالست چه حسن / این چه تمکین چه حیا و چه ادب
هر یکی از دگری شیرین تر / لب و دندان و دهان و غبغب
جلوهایت همه آرایش ناز / غمزهایت همه اسباب طرب
حرکاتت همه موزون و بجا / سکناتت همه مطبوع و عجب
پای تا سر همه شیرین و لطیف / این چه خلقست سراپای طرب
شب هجران تو غم بر سر غم / روز وصلت همه شادی و طرب
شب اغیار ز دیدار تو روز / روز من از غم هجران تو شب
شب اغیار ز تو روز و چه روز / روز فیض از تو شب آنگاه چه شب

بر اوج خود دیدم مهی شب / گفتم ز مهر بر در نقاب و ...
گفتم چه باشد نزد من آیی / در خدمت تو باشم لیل تا شب
گفتا چه مطلب از خدمت من / گفتم چه باشد غیر از تو مطلب
گفتا بیا منزل کجاست / گفتی که گر شد سر و نظر چشم آن
گفتم شاید نشین کردم دگر جای / در حفظ دار از چشم بد
آمد بمنزل نشست در دل / گفتی که جان آمد بقالب
گفتا چه خواهی گفتم جمالت / گر مستانه چشم که خود آن

از زلف کاهی خاطر پریشان / از غمزه کاهی در تاب و در تب
گفتا که چشمم مستیست خونخوار / وین زلف و غمزه مار است و عقرب
چون تو گرفتار داریم بسیار / در دام زلف و در چاه غبغب
میگفت سرخوش شیرین و دلکش / گفتی که شکر می بارد از لب
گفتم لبت را یعنی ببوسم / شد در حیا زد انگشت بر لب
گفتم دهانت گفتا که حرفیست / بی جام باده و انگه لبالب
گفتم که بالات گفتا بلاییست / بگذر بچیزی نیکو مطلب
این گفت و برخاست صد فتنه زو راست / روز قیامت دیدم من آن شب
چون بنگریدم کس را ندیدم / نی پیش نی پس نی راست نی چپ
در سوز دل ماند اندر تب فیض / با آه و ناله با بانگ یارب

دل بکن جانا ازین دیر خراب / کاسمان در رفتنست دارد شتاب
گر بنگری بستر ماند انجا دلت / تو بمانی بی دل انجا در عذاب
حسرتی ماند بدل از که داد / دل بچیزی کو نشد از کامیاب
هست دنیا چون سرابی تشنه را / تشنگی بیش آید گر دید از سراب
آیدت هر دم سرابی در نظر / سوی آن رانی بتعجیل و شتاب
آن نباشد آب و دیگر همچنین / هرکه از دنیا نگردد کامیاب
تشنگی بر تشنگی افزایدت / تا شتابی از سرابی تا سراب
هرچه را دل بندی آخر بگسلی / غیر رب دل الی الله المآب
از سراب این جهان گر بگذری / میرسی در عالم دیگر بآب
آن سرابست این جهان بگذر که آب / تا کشی از چشمهٔ کوثر آب طب
حل سبیل الرشد نحو السلسبیل / من هدا الله عندهم نعم الشراب
خل غیر الله اقبل نحوه / هرچه بینی غیر حق زان رو بتاب

در هوا بگذار و صافی را بگیر / بگذر از قشر ای دل و بستان لباب
تا شوی با جان عالم متصل / تا شوی از روح عالم کامیاب
گفت با تو فیض اسرار سخن / فهم کن والله اعلم بالصواب

سالک راه حق بیا همت از اولیا طلب / همت خود بلند کن سوی خدا ترقی طلب
فاش ببین که در دعا روی خدا در اولیا / بهر جمال کبریا آینهٔ صفا طلب
گفت خدا که اولیا روی من و ره منند / هرچه بخواهی از خدا بر در اولیا طلب
سرور اولیا نبیست و ز پس مصطفی علیست / خدمت مصطفی کن و همت مرتضی طلب
پیروی رسول حق دوستی حق آورد / پیروی رسول کن دوستی خدا طلب
چشم بصیرت بخود نور پذیر کی شود / نور بصیرت دل از صاحب انما طلب
شرع سفینهٔ نجات آل رسول ناخدا / ساکن این سفینه شو دامن ناخدا طلب
دم بدم بگوش هوش میفکند این سروش / معرفت ار طلب کنی از برکات ما طلب
خسته جهل را بگو خیز و بیا بجستجو / از بر ما شفا بجو از در ما دوا طلب
مفلس بینوا بیا از در ما بجو نوا / صاحب مدعا بیا از دم ما دعا طلب
چند ز پستی همتی فرش شوی بر زمین / روی بروی عرش کن راه سوی سما طلب
چیست سمای غیب ملکت بری ز عیب / جای بقای جاودان سعی کن آن بقا طلب
نیست خوشی درین سرا نیست بجز غم و عنا / عیش درین سرا مجو عیش در آن سرا طلب
راحت و امن و عافیت گر طلبی درین جهان / زهد و قنوع پیشه کن ملکت رضا طلب
هست طلب بحق نکو گر بسزا بود طلب / هرچه طلب کنی چو فیض از در او بجا طلب

شبی ره بجو ای جان مخسب / بنال از غم در پنهان مخسب
ترا چاره باید ز بهر درد / بود شبها ز درمان مخسب
بیک شب گر نه چاره شد خوابان / و گر نه شب دگر ای جان مخسب

کجا یک شب وده شب این بشود | بان خواب راحت بدونان
نخسبی بهیچ شب نه دردتنت | اگر جان زتن به بود هان
بخسب ار نخسبید درد جان | وگرنه بجان عزیزان بخسب
چو خواب ایدت سر بزانو بنه | بستر مفیت وجامان
که گر خروسان خروشان شوند | تو هم چون خروسان خروشان
اگر خواب تن را فزونی دهد | بود روح را خواب نقصان
اگر اول شب بخسبی چو فیض | چو نیمی رود باکه ثلثان بخسب

کنج ابدی پیروی حق وعبادت | مفتاح در خیر نمازی بجماعت
معنای نمازست حضور دل واخبات | زنهار بصورت مکن ای دوست قناعت
راضی شو ار بندگی تا نماسیبی | اداب وشرایط همه رانیک رعایت
هرچند که وسواس کنی سود ندارد | خود را بدهی تا بدل وجان بعبادت
خواهی بعبادت خلل راه نیابد | بیکن دلت از وسوسه دیو حمایت
خواهی که مز دست نرود وقت فضیلت | مکذار که تا وقت کشد کار طهارت
از دست مده راتبه ورد شبانروز | تا انکه نویسند تراز اهل عبادت
برخیزی و وتری بکذاری بسحرگاه | مفتوح شود بر رخت ابواب سعادت
هرگز نتوانی که تلافی کنی انرا | گر از تو شود فوت نمازی بجماعت
طاعت نپذیرنده ازین ست چو تقوی | زنهار مکن معصیتی داخل طاعت
این کار بعبادت نشود راست خدا را | هنگام عبادات بپرهیز زعادت
هر رنج که در راه عبادت کشی ای فیض | در اخرت ان یابد تبدیل براحت

ای انکه توی قبله ارباب کیاست | چون تو نبود راهنمای بنفاست
گر دعوی دانش کنی از بهر مباهات | تضییع نموده است تراحب ریاست

ای سایس اغیار بتعلیم وهدایت | نفس دغلت را نکنی هیچ سیاست
ای حارس بیگانه زانواع جهالت | خود را نکنی هیچ زابلیس حراست
عیب جلی خویش نه بینی بدو دیده | عیب خفی غیر بیابی بفراست
گویی همه را درس بقانون واشارات | خود هیچ شفایی بنیابی زدراست
تمیز شریفان وخسیسان نتوپرسند | از نفس شریفت نکنی دور خساست
باطن همه الوده بانواع رذایل | پاکیزه کنی ظاهر خود را زنجاست
بینی بدی ازکس نکنی صبر براخفا | ور نیک عداوت کنی از رشک نفاست
گویی همه جا عیب کسان از بعلالا | در خویش نه بینی شره وبخل وشراست
اصلاح خود اولیست نه دلها خبریست | در کار کسان نکار سفرهای کیاست

هر تخم که کاری ثمران در روی ای فیض
بیکن بنکوکاری انواع غراست

امرزش من ز تو خدایا غریب نیست | از بنده جرم وعفو ز مولا غریب نیست
وهابی وجوادی معطی وذوالمنن | بنوازی ار بلطف گدا را غریب نیست
افتاده ام بخاک درت از زمین پا ز | راهم دهی بعالم بالا غریب نیست
سودی نمیرسد بتو از طاعت کسی | گر بکذری ز جرم برایا غریب نیست
از بنده دور نیست که جرم وخطا کند | بخشیدن از خدای تعالی غریب نیست
اقرار میکنم بگناهان خویشتن | رحمی کن ای کریم وببخشا غریب نیست
گر طاعتم سزا نبود رایگان ببخش | کالا وریش صاحب کالا غریب
گر معصیت روا نبود معصیت ببین | بیچارگی ببین زتوانا غریب نیست
از من غریب نیست که سوزم در اتش | ور تو دهی بسوز خود ما غریب نیست
از حد خود زیاده اگر میکنم طلب | در حضرت کریم تمنا غریب نیست
فیضست در که تو از این در کجا رود | الحاح بر در تو خدایا غریب نیست
دارم محبت نبی وخاندان او | گر در جوارشان دهیم جا غریب نیست

الهی بجام شرابی فرست / شرابی ز جام خطابی فرست
مرا گشت رنج خمار الست / دگر بار از آن شرابی فرست
دلم تا صفا یابد از زنگ غم / بگردی کشانت که تابی
شد افسرده جانم درین خاکدان / ز مهرت بده آب و تابی
ز سرجوش خمخانهٔ حب خویش / بجام شرابم حبابی فرست
بلب تشنهٔ چشمهٔ معرفت / ز ساقی کوثر که آبی فرست
بعصیان سراپای آلوده ام / ز جام طهورم شرابی
بعمار محکن حوالت مرا / اسیری بملک خرابی فرست
بدل تخم امید کشتم بسی / بدین کشت زارم سحابی
ز دریای غفران و ابر کرم / مرا رحمت بی حسابی فرست
برای براتم ز آتش کن / ز سوی یمینم کتابی فرست
ز نقش سخن فیض دلگیر شد / ز معنای بکرم لبابی فرست

قصهٔ عشق گفتنم هوس است / در اسرار سفتنم هوس
کنم افشای راز در پرده / گفتنی در نهفتنم هوس
حال زار دل رسیده خویش / از لبانت شنفتنم هوس
در فراقت دلم چو غنچه گرفت / در وصالت شکفتنم هوس
با تو بودن ز شام تا صبح / وز سحر تا نخفتنم هوس
وصف حسن تو و جفای تو / در حضور تو گفتنم هوس
گرد خویش از ره تو کردن دور / رهگذار تو رفتنم هوس
چو خودم کن درآ در آغوشم / با تو بی خویش خفتنم هوس
زین معانی دگر مرا فیض / گر بیان هم نهفتنم هوس
این جواب غزل که حافظ گفت / راز دل با تو گفتنم هوس

کیفیت معرفت که طلسمش نهفتن است / راهش غبار شرك ز ادراك رفتن است
گر بحر معرفت بکف آید بکش سخن / کان موسم جواهر اسرار سفتن است
خشکی کرد و چار شود خشك شو مگو / اهل دلی چو بینی آن جای گفتن است
بیمار دل ز معرفت او شمه ببرد / بیماریش فزون شود اولی نهفتن است
در هم کشیده روی درآید چو غنچه باش / با گفتگو بگوی که هنگام خفتن است
خونین دلی چو غنچه ببینی صبا بباش / گل گل شکفته شو که محل شکفتن است
گر بر خوری بسوخته جان دل شکسته / غم از دلش بروب که محراب رفتن است
دانا دلی اربدت توان که کند حدیث / رو جمله گوش باش که جای شنفتن است
چون با کجی بمجلس افتی مزن نفس / کان خانه شی سرای زاغیا رفتن است
بدگوی را بوصف نکوی زبان ببند / بر گوی را علاج بترك شنفتن است
شبها چو از عشا بعشا یافتی فراغ / لب از سمر ببند که آن وقت خفتن است

اشعار فیض حکمت محض است شعر نیست / کی لایق طریقهٔ او شعر گفتن است

رازها با اهل گفتن ز اهل عرفان خوشتر است / یار یکدیگر شدن از قوم و خویشان خوشتر است
نصرت دین حق و در رای بودن متفق / ز اهل علم و پیشوایان و فقیهان خو
این فقیهان مجادل از کجا حکمت کجا / درس و بحث علم و حکمت از حکیمان
خواندن قرآن و فهمیدن باواز حزین / با خضوع جان و تن از اهل قرآن
چون نمازی بر جماعت میشود گوته تر / ترك تطویل و ریا از مقتدایان
گر مزاحی میکند مومن ز حق نیکوست آن / تقوی از باطل نمودن ز اهل ایمان
مرد چون بالغ شود با بذل حق روی آورد / خنده و بازی و خوش طبعی ز طفلان
تند اگر سن برملایی بر روشان نکو / دامن قبای تا رز بر قد خوبان خو
سهل باشد گر کند افتادگان افتادگی / مهربانی و تواضع از بزرگان خوش
اقتصار بالاتر قوت از روی نکو / بخشش بی منت و ایثار از کریمان

هرکسی را حق تعالی بهر کاری آفرید — هرکه کار خویش را نیکو کند دان
عاقلان را عاقلی خویش عاشقان را عاشقی — ستی و شوریدگی از می‌پرستان
زاهدان را زهد و کوشیدن عابدان را صوم و صلوة — عاشقان را حرف [illegible] با [illegible]
واعظان را ورد حدیثی از کلام انبیا — عارفان را سیر در اسرار قرآن خوش

فیض بکن چند تا سنجیده ترا آید سخن
گفتن شعر از دم سنجیده گویان خوش

بر رخ مه‌طلعتان زلف پریشان خوش‌نماست — دلبری و ناز و استغنا از ایشان خوش
عاشقان را زاری و مسکینی و افتادگی — دلبران را پرسش احوال ایشان
خوبرویان را پریشان اختلاطی خوب نیست — امتناع و شرم و تمکین از نکویان
هر جفایی کز نکورویان رسد باید کشید — صبر بر آزار یار از مهرکیشان خوش
از لب شیرین عتاب تلخ شیرینتر خوش — تیر زهرآلود از مژگان خوبان خوش
هر چه با هر کس کنند این قوم ایشان را رسد — از نگاهی عالمی سازند ویران خوش
تا نظر افکنده چندین عابد از ره برده‌اند — دلربایی این چنین از دلربایان خوش
بر درت افتاده ام خواهی بکش خواهی ببخش — هر چه با عاشق کنی در کیش عشاقان
هر چه خواهی گو که با من از لب نیکو — تلخ و دشنام از لب شیرین دهانان
عاشقی برخیز و بخرام و قیامت راست کن — جلوه‌های قامت سروخرامان خوش
عاقلان گر چشم پوشند از نکویان عیب نیست — از خردمندان ولی از صاحب‌نظران
فیض ازین پس گر نکوی شعر در طور معا — نیری الا طریق اهل عرفان خوش

اگر ساغر دهد ساقی از دست — بیک پیمانه از خود میتوان رست
حریفان را چه حاجت با باده — اشارتهای ساقی میکند مست
چه لازم روی از باده گشتن — به مژگان هم دل را میتوان خست
بیا بستن ز خشم تو با شکستن — بنوعی لحظه عهدی میتوان بست

خوشا آن دل که از اغیار ببرید — خوشا آن جان که از جز یار بگسست
خوشا آن دل که با دلدار پیوست — خوشا آن جان که با جانان بپیوست
خوشا آنکه آن سرکوی برخاست — بخلوتخانه توحید بنشست
بباید تو افکندند بسیار — نیاید جز مر این صید در دست
بلندی میتواند کرد در چرخ — کسی کو نزد تو چون فیض شد پست

نه فلک چرخ زنان گرد سودایی تست — بیخود افتاده زمین یک تن شیدایی
جز تماشای جمال تو تماشایی نیست — هر که حیران جمالیست تماشایی تست
هر که افراخت بدعوای نکویی گردن — گر بود راست همان سایه زیبایی تست
سرو قدان که ز بالایی بالا بالند — آن ز بالای بر افراز بلایی تست
هر گلی را که بود رنگ در این گلشن و بوی — همه از گلشن رخ رسته زیبایی تست
از ازل تا ابد بینش هر بینایی — همه یک بینش در پرده بینایی تست
هر چه را در دو جهان نور هویدایی هست — همه یک ذره ز خورشید هویدایی تست
سر پنهان شدن روح نهان بودن تو — رمز پیدا شدن قالب پیدایی تست
هر کجا وصف توانایی و دانایی هست — نور دانایی تو زور توانایی تست
بند خودبینی که خودرایی بود در کار — لاف خودرایی ما پرتو خودرایی
لیک برای تو نکردیم دمی بندگی — آنچه آن هست سزاوار تو آقایی

فیض خود را تو بگردار خوش آراسته کن
حسن گفتار بنه در خور خودآرایی تست

[illegible]

در صف جان دری نیست بجز دوست دو — جان چه در اجزای تن موی بمو اوست
مغز در بین نطق نیست بجز عشق حق — هر چه بجز عشق حق نیست بجز پوست پوست
قدسی قامتان زان سخن است راست — روی پری پیکران زان گل رو دوست
عشق [illegible] شد [illegible] شد — نیست شکی در میان من همه اوست او

هر رخی مهر رخ دوست را آیینه جمالست   بر سر خاک رهش دیده من جوست جوست
چون رخ طلعتان جان من افروخته   چون نگر دلبران این تن من موسته
اوست همه عز و ناز ما همه ذل و نیاز   خواری ما بهر او عزت ما زوست زوست
او همه احسان وجود ما همه جرم و جحود   اوست چنان ما چنین کس چه کند خوی خوست

—
بوی خدایی وزد از نفس اهل دل
نیست سخن شعر فیض عطری از آن بوی بوست
—

نیست از ما غیر نامی اوست خود در دو پوست   نیست ما را ما بمانی گر هست او اوست
هرچه در عالم بود او راست مغز و پوست   مغز او معنای او و صورت او پوست
صورت او هرچه شد هویدا لیک نزد عارفان   معنی او هرچه شد نهان لیکن سراسر اوست
معنی هر چیز تسبیح خدا و حمد اوست   صورتش پرده ای هم معنی اوست اوست
با زبان فطرت اینست تسبیح همه   نیست تکلیفی بر ایشان ظاهر از خوست
عارفانند اهل معنی مغز می‌بینند مغز   جاهلانند اهل صورت ناظران پوست پوست
من نیم از عارفان و نیستم از جاهلان   از کف بحر معانی روزیی من جوست جوست
چون ندارم ره بدیشان کرده‌ام با خوی خوی   چون ندارم ره بمجلس سگ منم کو کوست

—
فیض را دیدم بگلزار حقیقت در طواف
گفتمش ره یافتی گفتا نصیبم بوست بوست
—

آنکه پنهانست از چشم کسان پیداست کیست   در دل هر ذره خورشید نهان پیداست کیست
آنکه دارد آسمان تا نیفتد بر زمین   هم زمین را تا نجنبد هر زمان پیداست
سر نپیچد هیچ یک از حلقه فرمان او   کار فرمای زمین و آسمان پیداست کیست
آنکه زو پیداست هر پیدا و هر پیدائی   باز در پیدا و پیدائی نهان پیداست
ظاهر باطن نما و باطن ظاهر نما   در عیان پنهان و در پنهان عیان پیداست
آنکه او پیداست چون خورشید نزد عارفان   در نقاب از دیده نامحرمان پیداست
آنکه روی کعبه از اطراف اوست در دو رنگ   تا بزد آب و رنگ عاشقان پیداست

آنکه حسن خوبرویان پرتوی از حسن اوست   هر جمیلی بیجهد از وی نشان پیداست
آنکه بهر او زمین چون فلک سرگشته است   کوه از وی نالان و دریا در فغان پیداست
آنکه هر دم صد قیامت آشکارا میکند   در دل دانا نهان از جاهلان پیداست
آنکه شور عشق در دل هر ذره افکنده است   جمله عالم زوست در آه و فغان پیداست
آنکه جسم و جان از و پیدا و او از جسم و جان   ذات پاک او بری از جسم و جان پیداست
آنکه او آینه کونست و کون آینه اش   بر ضمیر بی غبار عارفان پیداست کیست
آنکه مقصود منست از گفتن بیت و غزل   نزد صاحب دل چو خورشید جهان پیداست

—
گر نداند اهل شک فیض آنکه میگوید سخن
نزد ارباب بصیرت بیگمان پیداست کیست
—

این جهان از غیر حق پروردگاری هست نیست   هیچ دیاری بجز حق در دیاری هست نیست
عارفان را جز خدا کس نباشد الفتی   عاشقان را غیر عشق دوست کاری هست نیست
حق شناسان که بر باطل فشانند دامن   غیر کار حق و بارش کار و باری هست نیست
دل بعشق حق ببند از غیر حق بیزار شو   غیر عشق حق و حق کاری و باری هست
مست حق شو تا که باشی هوشیار وقت خود   غیر مستش در دو عالم هوشیاری هست
اختیار خود باو بگذار و بگذر ز اختیار   بنده را جز اختیارش اختیاری هست
گر غمی داری بیا و عرض کن بر لطف او   خستگان را غیر لطفش غمگساری هست
روزگار آنست کان با دوست بگذارد بسر   غیر ایام وصالش روزگاری هست نیست
عمر آن باشد که صرف طاعت و تقوی شود   جز زمان بندگی لیل و نهاری هست نیست
پیش خلقی آنکه جز تن پروری کاری نبود   بگرانند دستشان از تن غباری هست
آنکه را گر شد از تقصیر خود در کار حق   جز دل بیمار و چشم اشکباری هست نیست
سعی کن تا سعی تو خالص شود از بهر حق   غیر خالص روز محشر در شماری هست نیست
این عبادتها که عابد در دل شب میکند   گر نباشد خالص آنرا اعتباری هست نیست
فیض در دنیا برای آخرت کاری نکرد   شد عدد روز محشر شرمساری هست

امیکش ناله مکن شعر مکو مینویس | رفتگان از غیر دیوان یادگاری هست نیست

بیا که از الم با تو اشنایی هست — زعکس روی تو در سینه روشنایی
بدل ز چشم خراب تو خرابی و مستی — بجان ز باده لعل تو جانفزایی هست
ز تاب زلف تو گردل بخویش پیچید — ز لعل دلکشت اسباب دلکشایی هست
مراز شیوه بیگانگیت باکی نیست — میان عشق من و حسنت اشنایی هست
اگرچه دست من از دامن تو کوتاهست — ولیک دامن لطف ترا رسایی هست
ز سنگ قهر تو بر دل شکستی ار اید — ز لطفهای لطیف تو مومیایی هست
دل شکسته کجا بندم و دهم بکدام — ز پای تا سرت این دلربایی هست
سزد که فخر کند بر شهان گدای درت — که پادشاهی عالم درین گدایی هست
نمیرسد بجدایی غمی درین عالم — چه هر کجا که غمی هست در جدایی
چنانکه با تو مرا جانب وفا مرعیست — ترا وفای مراعات بیوفایی هست
نیازمند خدا از دو کون مستغنی است — که هرچه در دو جهان هست در خدایی
توان بتقوی و طاعت جهان بدست اورد — ریاست دستکی بلکه پارسایی
توانی انکه کنی بر دو کون پادشهی — اگر ترا بر خویش پادشاهی هست
چو دیگر بود فیض چنوا یا نزا — هزار راحت در رنج بینوایی

اگرچه فیض بمقصود نمیداند
ولیک در طلبش نور رهنمایی هست

هرکه در دوست زد دامن احسان بگرفت — وانکه در دوستی پایه عرفان گرفت
دوستی کرد که از معرفت ره دیبار ز — هرکه ازین تخم کشت حاصل از ان
از در احسان هر انکه روی بمقصود کرد — دید جمال خدا حسن ز احسان گرفت
هرکه ببود اد تن پایه ایمان ستد — وانکه ببود اد دل در عوضش جان
انکه ببود اد جان زندگی جاوید شد — عمر دو روزینه داد عمر فراوان گرفت

هرکه ز دنیا گذشت لذت عقبا چشید — وانکه ز عقبا گذشت کام ز جانان
انکه باخلاص داد در ره او هرچه داشت — قطع نظر تا گذاشت بهره ز عمان
نیک و بد هرکه هست سوی خودش عاید — هرچه در امروز کرد روز جزا ان گرفت

در ره عرفان و عشق فیض بسی سعی کرد
تا که ز توفیق حق عشق ز عرفان گرفت

عاشقی در بندگیها سر براهم کرده است — بی نیاز از بندگان لطف الهم کرده
تا مرا از خود رهاید ز هر دو عالم دردم — کهربای عشق از دل برگ کاهم کرده
نوری ار در چهره ام بینی ز داغ عشق دان — سینه ام گر صاف یابی اشک و اهم
بر نماز و طاعتم دانی که می نازد مدام — انکه روی خویش را قبله گاهم کرده
هیچ دانی کز سحاب کیست ابر روی من — انکه او بر درگه خود خاک راهم کرده
ایمنم از فتنه اخر زمان دانی که کرد — انکه از ریب المنون خود در پناهم
نیست مدح خود که میگویم ثنای ایزد — انکه خوار او شدن عزت پناهم
پای مال مشغله دارد شهرت بیچاره مرا — رنجه سنگ حوادث دستجاهم کرده

فیض اگر دعوای عرفان میکند بس دور نیست
معرفت از پوست پشمی در کلاهم کرده

پای تا سر همه ام در غمت اندیشه شدست — زدن تیشه برین کوه مرا پیشه شدست
خواهش من دگر و انچه تو خواهی دگر — نخل امید مرا غیرت تو تیشه شدست
هر نهالی که خیال قد بالای تو کشت — ریشه شد بدل اکنون همه دل ریشه
دمبدم در دلم از غصه نهالی کارد — از درخت غم تو باغ دلم بیشه شدست
پیش ازین تاب جفای تو ندارم جانا — بسکه بگداخته سراپای دلم شیشه
متصل بسکه بشر کند از ... پای — غم هجران تو بنیاد مرا تیشه شدست
نالهام مطرب و خون باده و چشم ساغر — یاد تو ساقی این بزم و دلم شیشه
گل رخست رخت یا شد ازین گلگون — زعفرانیست رخم پاک کافیشه شدست

[illegible]

بکه در حسن سراپای تو اندیشه نمود / پای تا سر دل حیرت زده اندیشه

فیض هر روز بنظم غزلی پردازد
سفتن گوهر معنیش مگر پیشه شدست

عشق همچون تو یاری در دل من چون نشست / گوهر روحانی پاکم چه سان در خون
کشت عالم را سراپا جای گنجایش نیافت / غیر صحرای دل من زان در بن هامون
اینقدر دانم که جا کرده است در ویرانه‌ام / می ندانم چون درآمد از کجا و چون
پادشاه عشق بر ملک خرد تا دست یافت / ملک را بگرفت سر تا سر خرد بیرون
هر خردمندی که بوی از نی عشقی شنید / سر بصحرا داد عقل و پهلوی مجنون
جویها از چشم خونبارم روان شد هر طرف / هر که نزدیک من آمد کار جانم در خون
اشک تا سر کرد از چشم بیکدم شد محیط / تیر آه از سینه تا برخاست بر گردون
چرخ هر چندان ترحم مهربانی بیش کرد / گرد محنت بر سر و بر روی دلم افزون

در غزل فکری نباید کرد چندان فیض
معنیی برخاست تا از خاطرش موزون

دلم گرفت ازین خاکدان پر وحشت / بهشت کجاست و منزل راحت
بلاست صحبت بیگانه و دیار غریب / خوشست منزل مألوف و یار بی‌کلفت
ز سینه گشت جدا و نیافت محرم راز / نفس گرفته شد و در کام ماند از غربت
اگر بعالم غیبم دریچه بودی / زدودی نفسی و می زد دل کدورت
بکو سروش دلی بگوش جان آید / دل گرفته گشاید ز کربت غربت
ز وصل دوست نسیمی بدل بیار صبا / که تخت شعله کشید است آتش فرقت
بجز کتاب انیس دلم نمیخواهد / نه هیچ انیس و نه هیچ خاشی و نه هیچ صحبت
اگر اجل دهدم مهلت و خدا توفیق / من و خدا و کتابی و گوشه خلوت

هزار شکر که کاری بخلق نیست مرا
خدا پسند تو هم فیض را زهی نعمت

گرانی ار بلب رون آید از در حجت / برون روم ز در دیگر ای فلان همت
خیال قرب گرانان دلم گران دارد / چه جای دیدن ایشان و کلفت صحبت
شود زده بر چو سنگین عمامه پیدا / نعوذ بالله ازین قوم فاقرا و انبت
ببر بسته و پیچیده جبلهای سه / برد ز جلش حمالة الحطب غیرت
عمامهای گران بر سر گران جانان / چو کوه بر سر کوهی است در دل الفت
از آن عمامه سنگین ببر نهد سنگین / که بر زمین بنشاند قران کلفت
اگر عمامه سنگین گران ببر ننهد / ز جا در آید و گیرد همه جهان وحشت
بعقل است گران چون که بر دلست گران / تنش اگرچه سبک باشد از ره صورت

خلاص شر گرانش نگاه میدارد
کسی که خوی کند همچو فیض با خلوت

چون توان بود در اینجای که آسایش نیست / یا بکجا پید بوفا که گنجایش نیست
چه دهی دل بسرایی که دل از وی بکنی / یا نهی رخت در آن خانه که آسایش
هر که او عاقبت اندیش بود دل ننهد / در مقامی که بقا را در آن گنجایش
نعمت دنیی دون هیچ نگیرد دست / بعث دست بیالا که جز آلایش نیست
مال و جاهی که بدان روز بروز افزایی / کاهش جان بود آن مایه افزایش
خویشتن را بفسون و حیل آراسته‌ای / نخوری عشوه دنیا که جز آرایش نیست
هر کرا زینت این زال دل از جا ببرد / خون رود از نظر و فرصت پالایش
دست مشاطه نیارد رخ دنیا آراست / زال بد منظر دون اهل بر آموزش
هست زندان خردمند و بهشت نادان / نزد ارباب بصر قابل ستایش نیست
هر چه در وی بکنند سود بجا آورد زود / ور ز دانست بیان حاجت زمایش
طاعت حق کن و بگذر ز تماشا طاعت / ره بپیما و برو فرصت تماشای نیست

منشین شاد و مشو خاطر جمع و دلخوش
فیض ازین مرحله کاین منزل آسایش

ای که در راه خلایق چشم عبرت بر هر است | باغ را بنگر که از آثار رحمت اخضر است
کیف یحیی الارض بعد الموت را نظاره کن | تا عیان گردد ترا بعثی که حشر اکبر است
صبغة الله را نگر از قدرت رب را ببین | حبذا آیات آنکو خالق خشک و تر است
هر درختی را است تسبیح و ذکری در سجود | از زبان حال بشنو گوش قالت کر گر است
لیک بیک از شاخسار بر درختان جا بجا | در ثنای حق ز هر برگی زبان دیگر است
با زبان بی زبانی نیز دارد رازها | لیک گوش جاهلان از استماع آن کر است
هر ورق از هر درخت آیات حق را دفتر است | آنکسی خواند که او را چشم و گوش دیگر است
هر رگی از هر ورق از صنع چون آیتی است | آن رسد در سر آن آیت که حکمت آور است
حکمت این رنگها و نقشها در برگها | آنکسی فهمد که او را عقل و هوش دیگر است
با زبان حال گوید در بهار اشکوفها | ... لطف است این که در ما از خدای اکبر است
هر گلی و سبزه را بود رحمت و بوزینت | در بهار ... و طراوت در طراوت اخضر است
سیم و زر کرده نثار مقدم صاحبقران | هر شگوفه را که گل ... کو بکف سیم و زر است
غنچه دلتنگ است و گل خندان و بلبل نعره زن | لطف و قهر از باطن هر یک بنوعی مظهر است
لطف و قهر شد در شقایق گشته با هم جلوه گر | از درون دل داغدار و از برون رخ احمر است
نرگس بیمار را شافی سراید بر منار | اسم دیگر بر زبان سوسن و نیلوفر است
فصل تابستان بود هر میوه را جلوه | هر یکی را رنگی و بویی و طعمی دیگر است
در خزان انواع الوان بر درختان جلوه گر | چشم هر سو افکنی هر ... دیگر است
در زمستان میکند پنهان عبادت در درخت | از برون گر خشک بینی در درون ... است
پس کسان هر کو تامل در چنین صنعی کند | هم نصیب ... پاک گردد ... کوثر است
سوی باغ افضل ... را ببین | نیست ... چون شنیدن این ...

یارب چون حسن تو خرم زیبا ... | کاندر نظم مهر چه جز ...
غیر از دل عاشق تو معمور نیست | کشتیم سراپای جهان جمله خراب

هر کس که چشید ز می عشق تو یکدم | ... غمت راه بمیخانه ... است
در عهد صبا توبه شکستیم بصهبا | دیریست که سجاده ما رهن شرابست
رندی که بستی کده‌اند همه عمر | فارغ ز غم پرسش و اندوه حسابست
هشیار کجا گردد از آشوب قیامت | آن مست که از نشاء چشم تو خرابست
بر چهره ... | جز آب رخ دوست جهان جمله سرابست
بر کن ز می صاف غزل ساغر دیوان | جانا ... فیض کتابست

... در هر خرابست
هم گردش چشم تو مکر با خود ... دارد | در هر نگه چشم تو صد گونه شرابست
بیدار کجا گردد از آشوب قیامت | آن مست که از گوشه چشم تو خرابست
پروا نکند ز آتش سوزان جهنم | آن دل که ... فتنه چشم تو بخوابست
با آن همه تمکین که سراپای تو دارد | آن سینه که بر آتش عشق تو کبابست
زان لطف نهان با دل ... | چون غمزه ... بکشد ...
تنها نه دل فیض خراب نگشت | باری همه کرشمه و عتاب و حجابست
| کو دل که از آن غمزه مستانه خرابست

زاهد قدح ... | زاهد خشک بگذار رحمت خدا عام است
خورشید را چه ... جام می ... | کیمیا چه ... نقدها ...
ذوق می ... | آنکه مست جانان ...
عشق ... مرغ نو ... | خال مهوشان دانه زلف دلبران دام است
جوش باده ... | بشنو از مستان غلغل ملک ...
هر ... | آب زندگی باده چشمه خضر جام است
چون جمشید ... | جان چه مهر جانان ...
پای ... دوست ... | تا کعبه وصلش ...

چون ز خویشتن رستی با حبیب پیوستی ‌ ‌ ‌ ور نه تا ابد بی او کار و بار تو خامست
سعی بی نشید اینست کار ابروی ‌ ‌ ‌ تا الست شد باقی فیض در پی اثباتست

دست بدم دل ما را از الست بغاست ‌ ‌ ‌ از بلی بلی جان را تا زنی تازه اسلامست
خاص می بنده را که این بروز اول بود ‌ ‌ ‌ بعد از آن سخن یکسر این عقیده عامست
گوش هر خدا بینی سمع بود از حق ‌ ‌ ‌ وانکه او نمی بیند در گمان که پیغامست
هود و کون را ایزد دم بدم در ایجادست ‌ ‌ ‌ خلق را است نام کن سنی که پیغامست
بهر صید جان پاک دامها کند در خاک ‌ ‌ ‌ تا شود بدانا علال باز این چه انعامست
مرغهای جان آید در شباک تن افتد ‌ ‌ ‌ در بلا شود یکسر زانکه بی بلا خامست
فوج فوج زان عالم اوفتند جانها را ‌ ‌ ‌ تا کدام ناکام و تا کدام را کامست
زمره سعید آیند زمره شقی کردند ‌ ‌ ‌ تا چه در قضا رفته تا چه هر کرا نامست
زاتش غم عشقی جان و دل نشد پخته ‌ ‌ ‌ سازش ار نکردی فیض کار و بار تو خامست

جمال یار که پیوسته بی قرار خودست ‌ ‌ ‌ چه در خفا و چه در جلوه بر قرار خودست
همیشه واله نقش و نگار خویشتن است ‌ ‌ ‌ مدام شیفته زلف تابدار خودست
هم اوست آینه هم شاهد است هم مشهود ‌ ‌ ‌ بزیر زلف و خط و خال پرده دار خودست
هم اوست عاشق و معشوق و طالب و مطلوب ‌ ‌ ‌ براه خویش نشسته در انتظار خودست
برای خود بود و عندلیب گلشن خود ‌ ‌ ‌ هوای کس نکند سبزه و بهار خودست
بکام کس نشود هر کرا که خود کامست ‌ ‌ ‌ بجان غیر نپرداز دانکه یار خودست
مگوی فیض ضمانت که کس نمی شنود ‌ ‌ ‌ بقدر دانش خود هر کسی بکار خودست
مدام خون جگر میخوردن بلوی خود ‌ ‌ ‌ چو لاله این دل سرگشته داغدار خودست

در سرم قند و سودا نیست ‌ ‌ ‌ در دلم شوری و غوغا نیست

هردم از ترک چشم غازی ‌ ‌ ‌ در دلم غارتی و یغما نیست
پس این پرده دلربائی هست ‌ ‌ ‌ دل زجا رفتن بی جا نیست
ساقئی هست زیر پرده غیب ‌ ‌ ‌ که بهر گوشه مست و شیدا نیست
در درون هست خرو خای ‌ ‌ ‌ کز برون مستی و هیهایست
از نوای رزوی دلشدگان ‌ ‌ ‌ در دل هر کسی تمنا نیست
عالمی پر ز در و گوهر شد ‌ ‌ ‌ مگر این طبع فیض دریا نیست

چو دل قرار در آن زلف بیقرار گرفت ‌ ‌ ‌ جنون عشق ز دست دل اختیار گرفت
قرار کار نبی جستم و نشد حاصل ‌ ‌ ‌ به بیقراری آخر دلم قرار گرفت
سپاه حسن بغم ملک دل گرفت از من ‌ ‌ ‌ باختیار ندادم باضطرار گرفت
ز علم دم نزنم یا ز عقل لاف دگر ‌ ‌ ‌ که هر چه بود مرا زین متاع یار گرفت
مرا گذشته از سال هیچ نیست بدست ‌ ‌ ‌ ز پیش حاصل صد ساله عشق یار گرفت
در آن بدم که مگر پی برم بکار دبروم ‌ ‌ ‌ که سر کار ز دستم عنان کار گرفت
بر آن شدم که ز دهر اعتبار بستانم ‌ ‌ ‌ چنان شدم که ز من دهر اعتبار گرفت
خیال بستم که ز دل غبار بزدایم ‌ ‌ ‌ از این خیال که بستم دلم غبار گرفت
بیا بیا ز سخنهای فیض فیض ببر ‌ ‌ ‌ که هر چه گفت و نوشت او ز کردگار گرفت

ز پیش خویش نگوید حدیث و ننویسد
که در طریق ادب راه هشت و چار گرفت

مگو که چهره او را نقاب در پیشست ‌ ‌ ‌ ترا ز هستی و همی حجاب در پیشست
حجاب دیدن او نه روی شر خود بینیست ‌ ‌ ‌ ز هستی تو رخش را نقاب در پیشست
گهی ببیهوده دنیی دری گهی عقبی ‌ ‌ ‌ ببی ز ظلمت و نوریست حجاب در پیشست
وجود او بمثل بحر آب و تو ماهی ‌ ‌ ‌ خبر ز آب نداری و آب در پیشست
نیاید آنکه بود او نه اوست غیر مشو ‌ ‌ ‌ تو تا بآب رسی بس سراب در پیشست

نظر باو نتوان کرد چون نه عکس رخش — بدهر باش هزار آفتاب در
نگه باو نتواند رسید چون بر هش — ز تار زلف لبی ج و تاب در پرش
کتاب حسن بتان صورتست و معنی — بهوش باش کرت این کتاب
چه خوش نماند چون طی کرد این معنی — اگر محیط شوی اضطراب
برآنست فیض از ین غزل نکته — نشیمه صد نخل حباب

مرا ز جام خیالش شراب در پیشست — بهر کجا نگرم آفتاب در پیش است
ز تو بهر دم نتوان زد مدام از آن لب لعل — بهر کجا که نشینم شراب در پیش است
مرا که سینه کبابست و لعل یار شراب — ز خوان نعمت نعم حباب در پیش است
اصول دین چه کنم یا فروع آن چو مرا — ز خط و خال بتان صد کتاب در
اگر نه دل ببر زلف او گرفت قرار — چرا همیشه مرا اضطراب در پیش است
ز عشق ستم و ناصح فتاده در پی من — بلاست در پس و عال خراب در پیش
بهر طرف که ببینم سبک نجای دو مر — گران بروز برم انقلاب در پیش است
کجا روم که بدیدم محیط گشت سرشک — بهر کجا که کنم روی آب در پیش است
گذشتی ار چه ز تقوی و علم و زهد و ادب — هنوز فیض ترا صد حجاب در پیش

دل بوفای تو نهادن خوش است — جان بتمنای تو دادن خوش است
گر سر عاشق برود در رهت باش — در قدم عشق ستادن خوش است
پای کشیدن ز همه کارها — سر ببر عشق نهادن خوش است
یکسره برخاستن از هر دو کون — بر قدم دوست فتادن
دل نه جهان کندن جان کندن — بعد از آن دل بنهادن
پای برین توده غبار زدن — رو بسوی فرد و تن نهادن
نیست خوشی فیض درین خاکدان — از عدم آباد نزادن خوش

عشق در راه طلب راهبر مردانست — وقت مستی و طرب بال و پر
غفران نیست که از مصر بغداد رسی — رفتن از جهان سوی جانان سفر
ظفر آن نیست که در معرکه غالب گردی — از سر خویش گذشتن ظفر
هنر آن نیست که در کسب فضایل کوشی — سیر عشق پی لاف هنر مردانست
همه دلهاست فسرده همه جانها — گرم و افروخته آه سحر مردانست
چشم کوثر و سبزی بستان بهشت — خبری از اثر چشم تر مردانست
گوهر اشک ندامت بنبات ریزد — هر که در فکر شکست کمر مردانست
فیض گر آب حیات از نظم چکان — هم از آن روست که او خاک در

[illegible]

بهر کلی که نگرم ناله و غوغایی هست — بجان تو اگرم جز تو مدعایی هست
مگو مگو زکجا آمدی کجا رفتی — ببین ببین که بجز سایه تو جائی هست
مگو مگو بجهان آشنا گر داری — ببین ببین بجهان جز تو آشنایی
مرا بغیر هوای تو و رضای تو — هوای دیگر اگر هست و مدعایی
هوا ببر نرسانم بمدعا نرسم — چه مدعا چه هوا جز تو روی و رایی
بخاک در که تو گر روم بجای دگر — کجا روم بجز این آستانه جایی
مقابل گل رویت نشینم و نالم — چو عندلیب که در گلشنش نوایی
وصال دوست چه خواهی بیا ز غم دست — چو کنج باشد ناچار اژدهایی هست
اگر جهان همه یکسانه شد ز فیض چه باک — چو التفات نهان تو آشنایی هست

بیا بیا که مرا با تو ماجرایی هست — مرو مرو که ترا نیز مدعایی هست
بیا بیا که هنوزم نفس در آمدنست — بیا ز سر من کرد کربلایی
بکش بکش که نیم خنجر ترا گردن — کشم کشم دگرت نیز اگر جفایی
بکن بکن بمن خسته آنچه تواند کرد — بجز دوا اگر این درد را دوایی

بکن بکن که جفای ترا نهادم سر — مکن وفا و مروت که رسم و عادتی
مکان مکان ز تو نخست هیچ رسم آشنایی — بکن ز هیچ و بنیم عشق را عادتی
بگو بگو بوصالت که هیچ سود نکند — شب فراق ترا هیچ انتهایی
وفای وعده ندارد طمع ز خوی تو فیض — مرا بس است که رسم وصل وفایی

بکجا روم ز دستت بچه سان رهم ز شست — همه جا رسید شستت همه را گرفت در شست
بکنی شکست خویشم بکشی بدست خویشم — بکش و بکش که جانم ببلای دست و شست
بمن فقیر مسکین چو نگه کنی ببین کن — نظری چنانکه دانی بر کوی چشم مست
بنوازی ار که گاهی بتفقد و عطایی — نکنی ازین زیانی ز سر لذیذ شکست
نگهی ناز میکن در فتنه باز میکن — بره نظاره بر دل امید فتنه هست
کنیم خراب و کویی نچنین شکستی — ز نگاه نیم مستت زد و چشم می پرستت
چه شود که التفاتی بکنی بجانب فیض — سر لطف اگر نداری ره قهر اگر ببست

مثنی

بنظر مستانه کردی عاقبت — عقل را دیوانه کردی عاقبت
با غم خود آشنا کردی مرا — از خودم بیگانه کردی عاقبت
در دل من گنج خود کردی نهان — جای در ویرانه کردی عاقبت
سوختی در شمع رویت جان من — جان که پروانه کردی عاقبت
قطره اشک مرا کردی قبول — قطره را دردانه کردی عاقبت
کردی اندر کل موجودات سیر — جان من کاشانه کردی
زلف را کردی پریشان خلوتی — خان و مان ویرانه کردی
موی مو را جای دلها شانه — سوی دلها شانه کردی عاقبت
در جهان خلق افکندی مرا — فیض افسانه کردی عاقبت

مارا با دوست آشناییست — در دل از روش روشناییست
در صورت اگرچه بس حقیریم — مارا بر کون پادشاییست
آنکس که ز شهریاست داند — کاین گوهر قیمتی کجاییست
مارا نتوان خریدار زان — در صدف بلا بهاییست
این گوهر شب چراغ درویش — از مخزن خاص کبریاییست
بر ما دو جهان بود حرامست — این عشق عنایت خداییست
گر پادشهی کنیم شاید — مارا بر او که گداییست
این فیض که حق بفیض بخشید — بر جان شکسته مومیاییست

مارا که نوای بینواییست — مستی ز شراب کبریاییست
تا حشر بخویشتن نیاییم — هشیاری ما ز حق جداییست
مستی ز می الست داریم — این بیخودی از خداییست
از باده ما بگو بنوشد — آنکس که ز خود رهاییست
ساقی قدحی بده که مستی — بهتر ز عبادت و ریاییست
ما معتکفیم در خرابات — مارا چه مجال پارساییست
از ما طمع صلاح خامیست — مستیست چه جای خودنماییست
بیگانه مباش زاهد از ما — مارا با دوست آشناییست
ای فیض ازین صریح تر گوی — مارا از دوست کی جداییست

نوشته اند در کلیم الاهوای دوست — سرها بپای من همه هست از برای دوست
تن از برای آنکه کشم بار او بجان — جان از برای آنکه فشانم بپای دوست
دل از برای آنکه ببینم عشق او — سر از برای آنکه رود در هوای دوست
چشم از برای آنکه ببینم جمال او — لب از برای آنکه بگویم ثنای دوست

دست از دست از برای انکه بدامان او زنم
پای از برای انکه روم در رضای

گوش از برای حلقه و گردن برای طوق
یعنی اسیر بنده ام و مبتلای دوست

در سر خیال و مهر بدل سینه پر راز
در لب دعا ثنا بزبان دیده جای

خوش انکه سدهای من ازوی شود روا
لیکن بشرط انکه بود سدهای دوست

گر دوست را بجای من مبتلا بیست
بی او شوم اگر بودم کس بجای دوست

ای فیض نوش باد ترا هر چه میکشی
از جام عشق و باده مهر و وفای دوست

تا روز تا روز خستم و بیقرار دوست
از بس صبا خبری تا دیار دوست

گو یاد کن ز حال جگر خستگان هجر
ان سر که هست روز و شب اندر کنار

کی در خور غمست و فراق انکه سالها
بوده است در نعیم وصال و جوار دوست

قطع امید کرده ز دنیا و اخرت
نومید از دو عالم و امیدوار دوست

بر رهگذار دوست نشسته است منتظر
بر کف گرفته جان ز برای نثار دوست

در گردنت صبا چو تنم خاک ره شود
در کوی دوست ریزش و در رهگذا

ای انکه واقفی ز درون و برون کار
رمزی بیا بگوی ز اسرار کار دوست

جز کار و بار دوست ندانیم کار و بار
ماییم جانی و دلی و کار و بار دوست

صبر و وفا نیاز و فنا فیض کار ماست
جور و جفا و غنج و دلالست کار دوست

سر کرده ایم با سر جست و جوی دوست
کو رهبری که راه نماید بکوی دوست

انجا که نشان ندهد غیر بی نشان
خود بی نشان شویم پی جست و جوی

با پای او مگر بسپاریم راه او
ورنه بخویشتن نتوان شد بکوی دوست

هر چند میرویم بجائی نمیرسیم
کو جذبه عنایتی از لطف خوی دوست

بوی چند کوی دوست گراید بسوی ما
در یکنفس ز خویش توان شد بسوی دوست

چل سال راه رفتی و نه گام او ولی
ای فیض هیچ شرم نداری ز روی

تا چند مست باشی از باده هوس
یکجو صبح نوش ز جام و سبوی دوست

یکجرعه‌ای ز ساغر جانانم ارزوست
سرمستی ز نیکدم جانم ارزوست

پایی زدم بدنیی و پایی باخرت
فانی ازو بزید و فنایم ارزوست

از هر دو کون بجز دوست بندگی
ازادی ز مالک و رضوانم ارزوست

افسرده شد دل اندر هوای نفس
انجا بمن دم رحمانم ارزوست

اب حیات هست نهان در دهان یار
بوس لبی و عمر فراوانم ارزوست

زان چشم غمزه و ز مژگان ستیزه
تنگ شکر از ان لب و دندانم ارزوست

شیرین تبسمی که خرد جانم از خرد
مستی ز جام لؤلؤ و مرجانم ارزوست

من جان بکف گرفته و او تیغ ابدار
سر چون کنم نثار بپایانم ارزوست

بنما ز زیر زلف سیه عارض چو مه
کز کفر توبه کردم و ایمانم ارزوست

لب نه بر لب که گشتم اب زندگی
در عین نور چشم حیوانم ارزوست

از دست شاهدان تر و زاهدان خشک
صحرا و کوه و ناله و افغانم ارزوست

از دیده خون بیارم تا جان شود روان
چون فیض اجر خون شهیدانم ارزوست

حلقه ان در شدنم ارزوست
بر در او سر زدنم ارزوست

چند بهر باد پریشان شوم
خاک در او شدنم ارزوست

خاک درش بوده سرم سالها
باز هوای وطنم ارزوست

تا که بجان خدمت جانان کنم
دامن جان بر زدنم ارزوست

بهر تماشای سراپای او
دیده سراپا شدنم ارزوست

دیده ام از فرقت او شد سفید
بویی از ان پیرهنم ارزوست

بر در لب قفل خموشی زدم
سوی خموشان شدنم ارزوست

عشق سخن فیض که با جان رود
زنده کیی در کفنم ارزوست

اهنك جانان كرد جان اي مطرب اهنكي بساز
ساز پيغام وپيم شيداي دشنام وپيم
كي بچودان بوي او دارند تا بيرون او
مطرب برود اغاز كن برك نوا را ساز كن
سنكين كه لا سنكين كه با ما مكن چندين جفا
دل بيخودي اغاز كرد اهنك رفتن ساز كرد
از عشق جانان سرخوشيم كه دار تا خواري كشيم
ما در درون دل خوشيم كو در برون تنكي كشيم

ديوانه شد دل زان پري ديوانه را زنكي
صلح از براي سعدي ما را از وجنكي بس
در دست ما اشفتكان از زلفش اونكي
كو جان ودل بر واد كن ما را بت شنكي
ما خستكان نازك دليم اين شيشه را سنكي
ياره درد آلوده يا نغمه چنكي بس است
ما ني نخواهيم ما عشاق را نكي بس
وسعت چه باشد سينه را جا كلبه تنكي

هر كس بود در كار خود فيض وخيال رخ خود
زهاد را بوي بس وعباد را رنكي بس

كذشت از كل وحسرت بيادكار كذاشت
چو اسمان بسرم سايه فكند از لطف
چشيد ذوق وصالش چو دل نهان كرديد
بعود چون زبيان دل كنان كرد از ين
شكفت غنچه دل از كشاد چمن او
شال زيفت ديبات حسن مهرويان

برفت از نظر عندليب وخار كذاشت
بعزتم ز زمين بركرفت وخوار كذاشت
ببرد لذت مستي ز سر خمار كذاشت
وفا و مهر بيكبار بر كنار كذاشت
ولي برشته جان عقده بشمار كذاشت
خوش انكه زين دو كذشت وباختيار

بفيض كفتم خوبان وفا نميدارند
ترا چكونه ببين نار ودلفكار كذاشت

ببرد رستم زال وزتن غبار كذاشت
خوشا كسي كه چو ركرد حوي او دنيا
بدا كسي كه طلب كرد ودل بدنيا بست
كذاشت هر كه بعجز كردكار حسرت برد
فلك نكرد دلا ابد هاي سكسي

ببرد حسرت وعبرت بيادكار
باختيار كذشت وباختيار كذاشت
باختيار كرفت وباضطرار كذاشت
خوشا كسي كه دلش را بكردكار
كه كار خويش بخلاق كار و بار

چو فيض هر كه بدنيا ببست دل جان برد
دعاي خير زنيكان بيادكار كذاشت

مرا كه دل زغم معصيت ورق ورقست
غم از و بود وشادماني دل او
كناه ما چه خجالت در اسمان افكند
سپهر نيست كه دود دل عزيزانست
نهم قضاي خداوند را سر تسليم
فروغ حسن تو اهيست سوي حق روشن
جواهر ودر بر نور بر كف حوران
تو كر فرشته وكر حوري وكر بشري
سخن تمام نكردد بيكغزل اي فيض

اميد نور تجلي زحق طبق طبق است
زمين دوست همه ورد من بلي نسق
كه بارش اين همه كرد وهنوز در عرقست
ثناي چون دلت اينكه باتو شفق
كه بنده را ز كتاب خدا همين سبق
كه اين صباحت ان افتاب را فلق
نثار روي ترا ز اسمان طبق طبق است
سبوش روي كه نظاره تو با دحقست
اكرچه كفته تو صفحه صد ورق

بدل وبجان ز تاثير جان حسن وزيبت
دل عالمي زباشد زتجلي جمالت
تو كل كدام باغي چه شود دهي سراغي
كل كلشن بقايي همه مهري و وفايي
بنشين دمي بچشم برهان دمي زخويشتم
بنشين دمي وبنشان غمي از دل پريشان
بنشين دمي وبرخيز بزن اتشي وبكريز
دل من نمي شكيبد زجمال دوست زاهد
من ووعده برو ونقد اتو وانتظار فردا

بجهان فكند شوري حركات دلفريبت
دو جهان بهم برايد ز كرشمه غريبت
كه برم بد بدو سرنه ببالين وعجيبت
چه شود كه كوش داري بفغان عندليبت
بحلاوت خطابت بملاحت عتيبت
بنويد لطف واحسان كه برد مرا زنصيبت
بكجا روي كه من دست بدارم از ركيبت
تو كه طالب بهشتي تو و وعده نكيبت
من و وصف جبيم تو وليه و نصيبت

بدر توفيض امد باميد انكه يابد
زعطاي بشارت زنوال بي حسيبت

ز شور عشق مراد من هست شور قیامت
ولیکه عشق نداری برو ببر بسلامت

قیامتیست بهر گام راه عشق و بهشتی
خنک کسی که قیامت ندید تا بقیامت

کسان ز عشق حریفی کشد که باك ندارد
شود اگر هدف صد هزار تیر ملامت

هزار خوف و خطر هست گرچه در ره عشق
ولی ز عشق توان یافت عز و جاه و کرامت

نبی ز عشق نبی شد ولی ز عشق ولی گشت
ز عشق یافت نبوت ز عشق هست امامت

چو عشق هست تمام هر چه هست در دو جهان هست
چرا که عشق بود اصل هر دو کون تمامت

حیات عشق و ممات است عشق و عشق نشور
نعیم عشق و جحیم است عشق و عشق قیامت

حساب عشق و کتاب است عشق و عشق ترازو
صراط عشق و نجات است عشق و عشق ندامت

وسیله عشق و لوا عشق و حوض عشق و شفاعت
درخت طوبی عشق و ثواب عشق و دار مقامت

لقای حق نبود غیر عشق پاك ز اغراض
چو فیض عشق بود نیست زین سری تو غرامت

جمال تو همه راحت و قامت تو قیامت
بجلوه ای و قیامت کن آشکار بقامت

وصال توست بهشت و فراق توست جهنم
وصال توست غنیمت فراق توست غرامت

وصال توست سعادت فراق توست شقاوت
وصال توست سلامت فراق توست ندامت

دمی ز عمر گران بی لقای تو گذرانم
ندارم کشش تو امانم نبود تا بقیامت

ترا چگونه که مرا نیست تاب دیدن روی
ز هجر شب برخ آفتاب را چه ملامت

ترا چه غم که بمیرد هزار همچو من از غم
مراست غم که مبادا اثر کند بملامت

ز مرگ باك ندارم در آن غمم که نشیند
بخاکم ار گذری بر دلت غبار ندامت

کرامتیست کسی را که میبرد ز غم عشق
چو غم غم تو بود میشود مزید کرامت

اگر بلطف نوازی و گر بقهر گدازی
نکوست هر چه بمن بیکسی ز تو سلامت

شب فراق غمت لطفها که با دل من کرد
حساب آن نتوان کرد تا بروز قیامت

خدنگ غمزه پی در پی تو و ز وصالت
تمام راحت دل شد چه معجزات و کرامت

بمیرد از غم او فیض تا که جان بری از مرگ
بماند در قدمش تا که سر بری بسلامت

جان بجانان عرضه کردن عاشقان را عار نیست
عاقلان را با کریمان کارها دشوار نیست

هر کسی را سوی حق از مسلکی ره میدهند
راه حق منصور را جز نردبان دار

مستی جام هوا بنگر که غیر از مست دوست
در میان این خم نه تو کسی هشیار

خواب غفلت بین که غیر از دیده بینای عشق
در همه روی زمین یك دیده بیدار نیست

عقل را در عشق ویران کن که در درگاه دوست
عاشقان را بار هست و عاقلان را بار

عشقت ار در دوزخ اندازد که لذت میبری
در بهشت ار کرده جا عقلی چه لذت دار

اندکی از ناز بسیار است از یکتا نگار
گر کند آن آشنا بیرون نه حد بسیار

هر که باشد هر چه خواهد در حق ما گو بگو
سر زنشهای ملامت عاشقان را عار

برمدار ای فیض دست اعتصام از پای عشق
در جهان جز عشق یار و مونس غمخوار نیست

گو برو عقل از سرم در سر هوای یار هست
گو برو دل از برم در بر غم دلدار هست

بر تنم سر سرنگون شو شور عشقش پا بجاست
دیده ام گو غرق خون شو حسرت دیدار هست

در که روی سر خراب عشق و در دل مهر دوست
در درون عاشقان بتخانه و خمار

که خیال روی او گاهی خیال خوی او
در سر شوریده عاشق بهشت و نار

هم دل و هم جان فدا کن یار هم جان هم دل است
جان بر جانان فرا وان دل بر دلدار

ای که نظاره گلستان گلستان میکنی
دیده جانرا جلا ده در دلت گلزار

بار تن بر جان منه گر بار خواهی بردنش
کار فرمای گرانجانرا برابر او بار هست

بر دل و جان تنگ کن و الهم چه حبیب
در ره خوش زادی ره در دکی در کار

فیض ندارد کسی از حال او آگاه نیست
حرف رندیهای او بر هر سر بازار هست

کار جانرا تن ندادم روزگار از دست رفت
دست در کاری نزد دل آنکه کار از دست

جان نشد در کار جانان بار جان بر تن نشست
دل بهر از روی شکار رو باز از دست

عمر در بیهوده شد صرف و نشد کاری تمام
روزگار ای دل برآمد روزگار از دست

یاری میگفتم که در راهش خواهم کرد کار / سر بهار امسال رفتم همچو یار از دست
فرصتی از بیت ساقی باده در ساغر کنی / تا کنی سامان مستی نوبهار از دست
کوتهی عمر بین با آنکه هر عبرت است / تا کشودی چشم عبرت روزگار از دست
گوش بر گلبانگ بلبل ننهادی گل گذشت / چشم بر گل تا گشادی نوبهار از دست
وصل جانان گر شود روزی بروزی [illegible] / تا کر شرمی بشکند بلبل و بهار از دست
آمد تا شهریار از شوق روی شهریار / در نظاره شهریارم شهریار از دست
نقش عالم را بیان در روی نگاری بجو / گر نظر بر نقش افکندی نگار از دست
با دلم کردم قرار آنکه باشم برقرار / چون بکوی او رسیدم آن قرار از دست
از متاع این جهان کردم غم او اختیار / اختیار غم چو کردم اختیار از دست
جان من بگداختم در هجر رویت جان من / جان من تا کی بفکر این نگار از دست

گفت و گو بگذار با خلق و بیچ رو ای فیض
پا بکش از صحبت اغیار یار از دست

از غم هستی چو رستم غمگسار آمد بدست / چون گسستم رشته اغیار یار آمد بدست
خود چو رفتم از میان دیدم مرا او در کنار / نقش خود از خود چو شستم آن نگار
بهر آن جان جهان دادم جهان جان بجان / جان چو دادم در رهش جان بی شمار آمد
در دلم جا کرد عشقش اختیار از من گرفت / چون مرا از من برون کرد اختیار آمد
سر نهادم بر سر عشق آن جهان پرداختم / پا زهر کاری کشیدم تا بکار آمد
عاقبت بی‌ن گشتم و از بیش کردم کار بیش / آنچه در امسال بی بایست پار آمد
جانم از عشق جوانی تا زمن شد پیر اینت / کم خزان عمر با زمن نوبهار آمد بدست
نیش مژگان در دلم چندی بحسرت بشکست / خار در دل کاشتم تا گلعذار

آنچه میجویند یاران از کتاب فلسفه
فیض را از بیست هشت و چهار

عشق آمد و اختیار نگذاشت / در کشور دل قرار نگذاشت

از جان اثری نماند در تن / و ز خاک تنم غبار نگذاشت
کیفیت چشم پر خمارت / در هیچ سری خمار نگذاشت
پنهان نخواست دل غشد را / این دیده اشکبار
تا جلوه کند در رو جمالت / اشکم در دل غبار نگذاشت
عبرت نتوان گرفت از ده / چون فرصت اعتبار نگذا
نشکفته بریخت غنچه دل / تعجیل خزان بهار نگذا
رفتم که بپاش جان فشانم / دستم بگرفت یار نگذا
رفتم که کنم شکایت از فیض / کوتاهی روزگار نگذا

خمار گشت مرا ساقیا شراب کجاست / نگرد چاره این درد درد ناب کجا
شکیب و صبر بهر حال ماند صبر و شکیب / مزن ز تاب و توان دم توان و تاب
چو نام او شنوم دل در اضطراب آید / دل است مضطرب آن جان اضطراب
شباب عمر بود وصل یار و هجران شیب / ز شیب هجر بجان آمدم شباب کجا
دلم گرفت درین خاکدان تیره و تنگ / کجاست روزنه این حجره را و باب
گرفت لشکر غم ملک دل ایا مطرب / نی و کمانچه چه شد عود کو رباب کجا

بیا ای فیض بخوان از کتاب خود غزلی
مگر دلم بگشاید بیا کتاب کجا

مژده آمد از قدوم آنکه دل جویای اوست / جان باستقبالش آمد آنکه جان ماوای
مژدگانی ده قدومش را که اینک میرسد / آنکه جان مست شراب عشق روح افزای
اینک آمد آنکه در جان و دل من جا کند / آنکه هم جان جای او پیوسته هم دل جای
اینک آمد آنکه هر جا سرو قد ماه روی / هر چه دارد ز نیکویی جمله از بالای
اینک آمد آنکه جان راست چشم مست گرد / آنکه دل‌ها خسته مژگان بی پروای
اینک آمد تا نوازد خاطر هر خسته / کو دلش صفرایی او در سرش سودای

اینک آمد تا برد جام می در جان و دل / آنکه در سرها خمار از ساغر و مینای
اینک آمد ساقی را واقف صهبای الست / آنکه هر جا مستی از تن تا صهبای
در دل هر عاشقی تابی ز مهر روی او / در سر هر بیدلی شوری ز استغنای
نالهای زار ما بر بوی گلزار رویست / داغهای سینه ما سایه گلهای اوست
خیز واستقبال کن بر جان و دل در پای او / آنکه را جان و دل وقت منزل و مأوای
فیض خاموش کن که نتوانی ز وصفش دم زدن / آنچه گفتی هم کمی از موجه دریای

قد تجلّی جماله جلوات / و تبدّی جلاله سطوات
لم یدع فی الصّدور من قلب / سلبه للقلوب بالحرکات
لم یذر فی الرؤس من عقل / قهره للعقول باللحظات
من رای مرة محاسنه / حار فیها وهام فی الفلوات
ما سبی بالسّهام ذو غنج و / سبیه للعقول بالغمزات
طعنه فی الفؤاد ما احلاه / غمزه بالعیون والجفنات
فاق حسن الملاح قاطبة / حسنه فی لطایف الجلوات
قال لی بالخیال ما تقنع / قلت بعد الوصال ذا هیهات
ذقت ذاک الشراب کیف السکو / ت بشراب بقیعه الخطرات
فیض دع ذا و لا تقل شططا / فشراب الکلام ذو سکرات
و توجّه جناب قدس الحق / محضور صفا من الکدرات
کم معان بدت من الملکوت / لقلوب تکابد الخلوات

یار را روی دل بسوی منست / منبع لطف رو بروی منست
نظر لطف هر کجا فکند / گوشه چشم او بسوی منست
چشم او ساغر و نگاهش می / لطف و قهرش خم و سبوی

در لبش آب و شیر و خمر و عسل / آن دهان اصل چار جوی
وصل او منتهای مقصد من / جلوه حسنش آرزوی
کار من جست و جوی او دائم / کار او نیز جست و جوی
سخنم گفت و گوی او مادام / سخنش نیز گفت و گوی
هر کجا فتنه و آشوبیست / شرح احوال تو بتوی منست
ناله گر ز خسته بشنوی / آن صدای نهای و هوی
هر کجا هر چه هر که میگوید / بیگمان فیض گفت و گوی

بندهٔ او من او خدای منست / من برای وی او برای منست
مقصد اصلی ندای کنم / سایر خلق چون صدای
هادی این رمه صلا بزنید / هر که را پیر و هدای منست
میروم بر براق عشق سوار / قبه آسمان درای منست
پیشوا و امام قافله ام / همه خلق در قفای منست
آفتاب سپهر ام منم / خلق را نور از ضیای منست
فلک از های و هوی من در رقص / در فلک نیز های های
هر چه در عالم کبیر بود / جمله در جثه و ردای منست
آفرینش اگر کلان ور خرد / همه در سایه لوای منست
زیر این قبه نیست خانه من / عرصه لامکان سرای منست
غربت افکنده است بر خاکم / صدر ایوان عرش جای منست
سر پرواز لامکان دارم / گر نه چرخ بند پای منست
چون شدم گرم این سخن گفت / با من آنکس که رهنمای منست

فیض بر زین بلند پروازی
این صفتهای اولیای منست

باده عشق در کدوی منست — مستی چرخ از سبوی منست
هفت دریا اگر شود پر می — کمترین جرعه کلوی منست
ماه بهر منست لاغر و زرد — مهر هم کرم جست و جوی
بهر من سید و سپهر برین — انجمش هم نثار کوی
الف قامتم چو بر خیزد — تا شود ظاهر انچه خوی
شق شود اسمان ز تنکی جا — ریزد انجم که روز طوی منست
هر چه جز حق بمن بود محتاج — کر محبت و کر عدوی
نفس کلی و عقل اول را — کردش اسیا ز جوی
عشق شاطات حسنم را — کون اینه دار روی
پاسبانیست عقل بر در من — وهم سکین کدای کوی
هست چوکان عشق در دستم — هم نه و هم چهار کوی
بهر من ساخت هشت بهشت — تا نه هم بهر شست و شوی
کون ز انا الحقیقه قبله منم — روی هر دو جهان بسوی
دم رحمانم امد از یمن — همه عالم کرفته بوی منست
هر حدیثی که بوی درد کند — تو یقین دان که کفت و کوی
خوش در اغوش او مرم روزی — قامت انکه ار دوی
فیض بالا دوی برات امید — شعر معراج های و هوی

هر صحه لامکان سزای منست — این کهن خاکدان چه جای
دلم از غصه خون شدی کونه — مونس جان من خدای
انکه او خسته دارد شب و روز — خود هم او مرهم و شفای
هر که از وی بوی درد می اید — صحبتش باید دوای
هر که او اندوه کونه بیگانه است — در ره دوست اشنای

مقصد حق و مرکب عشق است — شعر من ناله درای منست
مست با من کسی مییر کز او — تا رود بود من و بقای
سازدم هر چه قابل غم — دهدم هر چه ان سزای
خوبی من همه ز پرتو اوست — کر بدی هست مقتضای
من اکر هستم اوست هستی من — ور شوم نیست او بجای
از خود ار بکذرم رسم بخدا — بخدایی که منتهای منست
بقضا فیض اکر شود راضی — هر دو عالم بمدعای منست

یار ما کر سیل صحرا سکند صحرا خوش است — میل دریا کر کند در چشم ما دریا
کر نماید روی از خود رفتن دلها نکوست — ور بپوشد رخ ز حسرت شور در دلها
در وصالش چون نوازد مستی ما خوش بود — در فراقش کر کدازد نالهای ما
هر چه خواهد خاطرش ما ان شویم وان کنیم — هر کجا ما را دهد جا جای ما انجا
زاهدان از زهد و تقوی عاقلان از انکم — عاشقان از غمزهای یارب پروا خو
عاشقان را باغ و بستان عارض جانان بود — داغ سوداشان بجای لاله حمرا
ای که خواهی شود دریا اب چشم ما ببین — در لعل از خون دل در قعر این دریا
ای که هستی سفر و شی در جهان جای تو خوش — پس رو یا ان کوی نیستی را جا خو
هر کرا چون فیض وحشت باشد از ابنای همه — کوش بسته لب خموش و چشم نابینا

دلم پیوسته با مهرش قرینست — محبت خاتم دل را نکینست
سرم ویرانه کنج الهی — دلم دیوانه عقل افرینست
دو عالم در سر من جای دارد — نه پنداری وجود من همینست
که پرواز بالم اسمانست — اکر چه اشیان من زمینست
سر من کرسی سلطان عشق است — دل من عرش رب العالمینست

فضای سینه‌ام منزلگه دوست	درون این صدف در ثمین
چو با حق در سخن آیم کلیمم	کلامم اندم آیات مبین
چو از حق دم زنم پرواز گیرم	مسیحم اندم این تن بر زمین
بنای جسم بر جانم طلسمیست	درون پیکرم گنجی دفینست
سرشت از مهر اهل البیت دارم	ز آب کوثرم تخمیر طینت
اگر بیگانگان حرفم نفهمند	بنزد آشنایان مستبین
اگر بر فیض بارد دم بدم فیض	عجب نبود که با حق همنشین

از دل مقصود عشقباز	تا ظن نبری که عشق بازیست
گر عرقه مجنون دیده باشد	بر راه عاشقان نمازیست
یک مصلحت از جفای خوبان	رفتن بحقیقی از مجازیست
بر وجه مجاز جلوه حسن	تعلیم طریق عشقبازیست
ور زبدن بند کیست مطلوب	گر عشق حقیقی از مجازیست
ناکامی عاشقان بود کام	ناسازی عشق کارسازیست
بیماری عشق تندرستیست	پستی در عشق سرفرازیست
سرمایه عاشقان نیازست	پیرایه حسن بی‌نیازیست
هر کس سخنی که داشت طی شد	افسانه ما بدین درازیست
جان بر سر عشق شاهدان نه	ای فیض شهید عشق غازیست

در پرده حسن دلربا کیست	این رشته بدست شاهدانست
من بیخبرم ز خویش و اوست	هشیار میان ما و او کیست
معشوق که عشق جلوه‌ها ز	این می ز کجا و این چه مستیست
در چشم خوش بتان نهان آن	این می ز کف کدام ساقیست

این روشنی از کدام خورشید	این آب ز چشمه که جاریست
دیدست برابر که چنین نقش	شاطر حسن تو خطاط کیست
بیماری چشم گلرخان را	در پرده دلبری چه حیلیست
در هر نگهی هزار فتنه	این معجزه کدام عیسیست
یک تیر آید بصد نشانه	زه زه ز کمان و بازوی کیست
مشکل که دگر بیست دلبر	دریاب که عشق با حقیقیست
در حسن بتان تجلی اوست	خست این عشق و چه سببیست
حسن از حسنت و عشق از حق	تا می بر ما ز عشق بازیست
ای شاهد شاهدان عالم	معشوقه بجز تو در جهان کیست
فرهاد تو صد هزار شیرین	مجنون تو صد هزار لیلیست
ای فیض خراب عشق میباش	آبادی ما درین خرابیست
از خود بگذر بعشق پیوند	باقی عشقست و جمله فانیست

در پرده عاشقی نهان کیست	در جلوه دلبری عیان کیست
حسن و احسان چو جمله از تست	محبوب بجز تو در جهان
نگذاشت چو غیرت تو غیری	ما و من و او و این و آن کیست
عاشق چو تویی و عشق و معشوق	لیلی که و قیس در جهان
عالم چو ثنای تست یکسر	آن شنی بی لب و دهان
شنی تو بی ثنا و جز تو	از اگر ثنا کنند آن کیست
پنهان بجهان تو و عیان تو	غیر از تو عیان که و نهان
هجر و وصل تو هر که داند	داند بیان انچه و چنان

خود را چو شناخت فیض دریافت
فانی که و هست جاودان کیست

هرجا معشوق تا زه روییست   از بیکده خدا سبوییست
زان چشم جانفزا روانست   هرجا از حسن آب روییست
زلف همه دلبران عالم   از طره یار تار موییست
هرجا مشکی و عنبری هست   از گیسوی آن نگار بوییست
در هر که جمال یا کمالیست   از بحر محیط دوست جوییست
از من نروی که اوست مقصود   هرجا در هر دل آرزوییست
غافل نشوی که اوست مطلوب   هرجا طلبی و جستجوییست
این طرفه که قبله جز یکی نیست   روی دل هر کسی بسوییست
ای فیض بجز حدیث او نیست   هرجا سخنی و گفتگوییست

بالا بلای قامت قیامت   شمشاد را گو این قد و قامت
در شام زلف خورشید تابان   پنهان در آن شب روز قیامت
چوگان شد آن زلف عنبر غالی   بردی ز خوبان گوی کرامت
زان غمزه گویم یا چشم یا ابرو   سحری سراپا جادو قیامت
آن دل که باشد در شام زلفت   دیگر نخواهد صبح سلامت
شیرین لبانی شکر دهانی   آرام جانی ای جان غلامت
ای برمن روح روانی   برخیزی از جا شور قیامت
در جلوه آمد ای فیض آن یار   بگذر ز مسجد بگذار امامت
بگذر ز محراب بنمود ابرو   بگذار زانرا افراخت قامت

رفتار آشوب بالا قیامت   رفتار سرکن بنما قیامت
پیدا شدی شد خورشید پنهان   پنهان شدی شد پیدا قیامت
این رستخیز کامروز ما راست   پیشش چه سنجد فردا قیامت

در هر بن موصد شور و غوغا   از پای تا سر صد جا قیامت
شد چون نشستی از دست دلها   برخاستی شد برپا قیامت
در هر نشستن پنهان بهشتی   در هر قیامت پیدا قیامت
نزد رقیبی دور از محبان   او را بهشتی ما را قیامت
فیض ار نگوید جز حرف خوبان   ممنون او ییم ما تا قیامت

چنین رخسار زیبایی که دیدست   چنین قد دلارایی که دیدست
چنین زلف کلاه وزی کمندی   فتاده بر سراپایی که دیدست
کمانی را که تیرانداز باشد   نگاه چشم شهلایی که دیدست
چنین چشمی که خلقی بیخود و مست   فکنده هر یکی جایی که دیده
بدشنامی برد چندین دل از کار   چنین لعل شکرخایی که دیده
لبش مرجان دهان پر در و گوهر   بغایت تنگ دریایی که دیده
قیامت میشود چون میخرامد   چنین رفتار و بالایی که دیده
دو عالم میشود روشن ز رویش   چنین خورشید سیمایی که دیده
بغیر از فیض در ویرانه دل   چنین آشوب و غوغایی که دیده

دوش از برمن رمیده میرفت   دامان ز کفم کشیده میرفت
میرفت و مرا بحسرت از پی   دریا دریا ز دیده میرفت
میرفت بناز و رفته رفته   آرام دل رمیده میرفت
میرفت و دل شکسته از پی   نالان نالان طپیده میرفت
میرفت و روان روان ز پی با   تن در عقبش خمیده میرفت
میرفت سرور و شادمانی   از سینه مرا و دیده میرفت
میرفت و یاد هجر از پی   هوش از سر من پریده میرفت

می‌رفت و فغان من بدنبال / او فارغ و ناشنیده می‌رفت
می‌رفت و منش فتاده در پی / صد پرده من دریده می‌رفت
می‌رفت و جهان جهان تغافل / گفتی که مرا ندیده می‌رفت
می‌رفت بصد هزار تمکین / خجیده و آرمیده می‌رفت
کس سرو چنین چمان ندیده / آن سرو روان چمیده می‌رفت
حیفست که بر زمین نهد پی / ای کاش فراز دیده می‌رفت
بر فیض ز رفتنش عزا کاش / در آمدنش قصیده می‌رفت

باده تلخ کهنم آرزوست / ساقی سیمین ذقنم آرزوست
زهد مرا عیش مرا تلخ کرد / دلبر شیرین دهنم آرزوست
صحبت زاهد همه غارت / شاهد گل پیرهنم آرزوست
خال معنبر رخی چون قمر / زلف شکن در شکنم آرزوست
خیز و لب خود بلب من بنه / بوسه بر آن لب زدنم آرزوست
خیز که از توبه پشیمان شدم / ساقی پیمان شکنم آرزوست
تلخ بگو زان لب و دشنام ده / باده ز جام سخنم آرزوست
خیز و بکش تیغ و بکش تا بحشر / زندگی در کفنم آرزوست
نی غم زر دارم و نی سیم فیض / دلبر سیمین بدنم آرزوست

این ملاحت که تو داری همه حسن آگر آنست / بجهانش نرسد نقص تمام ار همه جانست
ما ندانیم ثنایی که بهر جز بوصلت / تو گرانی و همه ترا هست گرانست
با تو سودا نتوانیم مگر لطف کنی تو / کانچه ما را بر آن نه چه بر به ازانست
بوسه گر باید ز لب سوختن جان نی / شود او بند جاوید و لب لعل بهانست
سهل باشد ز تو سودی بود ما لیکن / گر عطای تو ترا هیچ ز نقصان نزیانست

می‌زند بر لب من دست ادب قفل خموشی / ورنه بسیار سخن هست که محتاج بیانست
حرف سودا بسخن سود و زیان هیچ نگو فیض / کاین سخن چون سر سودا زده گوید هذیانست

بر سر راهش فتاده غرق اشکم دید و رفت / زیر لب بر گریه خونین من خندید و رفت
از دو عالم بود در دستم همین دین و دلی / یک نظر دزدیده کرد آن هر دو را دزدید
گرچه دل از پا در آمد در ره عشقش ولی / اندرین ره میتوان در خاک و خون غلطید
بر سر بالینم آمد گفتمش یکدم بایست / تا بجان بر پایش افشانم ز من نشنید
جان بلب آورد یاد آن لبم لیکن گرو / از خیالش بوسه دل جان نو بخشید
این جهان جای اقامت نیست جای عبرت است / زینتش را دل نباید بست باید دید
فیض آمد تا ز وصل دوست یابد کام جان / یک نظر تا دید رویش جان و دل بخشید

ز مستان خرابانیم بندست / که هر کو عشق بازد هوشمندست
خوشا آن دل که در زلفی اسیرست / بزنجیر جنون عشق بندست
فرو ناریم سر جز بر در دوست / اسیر عشق را همت بلندست
همه عالم طلبکارند او را / اگر مؤمن وگر زنار بندست
مرا ز اسباب عیش این جهانی / دل پر درد عشق او پسندست
نخواهم از کمند او رهایی / که جانم رشته خم این کمندست
مدام چشم بر رخسار ساقیست / ز مستان خرابانیم بندست
همین دانم که تا رنگست روزم / نمی‌دانم شمار عمر چندست
مزن بی عشق دم بی عشق ای فیض / چو معنی نیست دعوی تا بچندست

فقیر از اسر همت بلندست

نه زلفستان که دلها را کمندست / هزاران دل بهر مویش ببندست
نه اندامست و قد سرو آزاد / نه گفتارست و لب قند خندست

نه چشمت آنکه بیمار بیت باشد
نه خالست آنکه بینی بر عذارش
نه مجنونست آنکو دل بها و دام
نه بیماری بود بیماری عشق
ز زلفش تار مو فیض را بس

نه ابروان کمان یا کمندست
برای چشم بر آتش سپندست
که هر کو شد اسیرش هوشمند
شفای سینه هر دردمندست
از آن شعر جاویدان پسند

بزهر آلوده مژگان خواهد کشت
ندارد هیچ پروای دل من
بنازی یا نگاهی سازدم کار
بخوابم دوش حرف وصل میگفت
ملامت گرچه میخواهد بجانم
مگر اینان اسیر تیغ کشتندم
برسوایی و شیدایی ز زلفی فیض

طبیب من به پنهان خواهد کشت
تغافلهای جانان خواهدم
بلطفی یا باحسان خواهدم
مگر امروز هجران خواهدم
گرانی زین گرانان خواهدم
وگرنه زهر آنان خواهدم
وگرنه درد پنهان خواهدم

روم از هوش اگر بینم کلامت
خیالت گر بخاطر بگذرانم
نمی یارم بنزدیک تو آمد
نیم چون قابل بزم وصالت
خوشا آن سر که در پای تو باشد
بخود دیگر نیاید تا قیامت
شود آزاد از دنیی و عقبی
مبارک طایری فرخنده مرغی
چو بر خاک رهی افتد گدایت

ندارم طاقت شهد لبانت
روم از خویشتن بیرون تمامت
که دور است از طریق احترامت
بوی خرسندم و تکرار نامت
خوشا چشمی که بیند صبح و شامت
سری کو جرعه نوشد زجامت
اگر مرغ دلی افتد بدامت
که صبح و شام گردد گرد بامت
نهم آنجا جبین بر نقش گامت

کنم جا زانفعالی خاک پایش
سلامت در ملامت باشد از آن
ندانم تا چه مستیها کند فیض
سخن کوته کنم تا کس نگوید

کسی کارد بنزد من پیامت
که روزی گرددش روزی ملامت
چو گوید کیستی حاجت تمامت
گرچند و چند ازین گفتارها مست

[illegible]

گل بنفشه دمیدن گرفت گرد عذارت
غلط نه این و نه آن دود آه عاشق زارت
نه آن جمال که او بر تو بکرد داشت علاوت
غلط که آهوی چشم تو کرد نافه‌گشایی
نه خال گوشه چشم از نگاه گرم تو گردید
غلط که طوطی جان در هوای قند لب تو
نه بحر حسن با مل نکند عنبرها را
غلط که عکس در اینجا جمال تو افتاد
نه در هوای رخت بود در میان تو دلها
غلط که آن شهای سیاه سایه فکن شد
غلط که حسن نقابی بروی خویش افکند
نه ترک تاز ملوکانه کرد نرگس مستت
غلط نداشت دل شوخ چو تاب فراقت
نه باغ روی تو آب داد فیض ز دیده

ز چشم بد نگر بد گرفت گرد عذارت
بلند گشت و رسیدن گرفت گرد
سیاه موی چریدن گرفت گرد عذارت
نسیم مشک وزیدن گرفت گرد
تمام آب و چکیدن گرفت گرد
قفس شکست و پریدن گرفت گرد
مریض دل چو طپیدن گرفت گرد
زلال چون گزیدن گرفت گرد
لب و بخت چو نگه رسیدن گرفت
چه سایه عکس فتیدن گرفت گرد
ز شرم دیده چو دیدن گرفت گرد
سیاه آه خزیدن گرفت گرد عذارت
ز سینه جست و تپیدن گرفت گرد
چنانکه سبزه دمیدن گرفت گرد

اگر راه یابم بیوم و برت
بکویت نیابم اگر رخصتی
ندارم شکیب از تو ای جان من

سراپا قدم کردم آیم برت
بپویت کنم عیش در کشورت
تو ای فیض بردم پا من آیم برت

قدم رنجه فرما بیا بر سرم   بقربان پایت بگردد سرت
وگرنه بده رخصتی بنده را   که سر پای سازم بیایم برت
توانی دل و جان نثارت کنم   من ایم شوم خاک ره بر درت
نیم گرچه شایسته صحبتت   ولی هستم از جان و دل چاکرت
جز این آرزو نیست در دل مرا   که پیوسته باشد سرم بر درت
چو فیض از غم عشق کردم غبار   مگر باد آرد بسوی درت

من کجا جان برم ز دست غمت   وه که با من چه میکند ستمت
بغمت جان دهم که در محشر   باشم از خیل کشتگان غمت
چون شوم خاک در ره تو قدم   تا قیامت سر من و قدمت
غمزهات گر ستم کند بر من   داد من کی خواهد از ستمت
ستمت هرچه میکند کرمست   کاوحش الله چها کند کرمت
ستمی دم بدم کرامت کن   ای کرم ما خجل بر ستمت
سخن عشق چون نوشتی فیض   لوح سوزد ز آتش قلمت

کعبه وصل تو پناه منست   طاق ابروت قبله گاه منست
چشم فتان مست خونریزت   خود زبیداد خود پناه منست
خودم از لشکر غمت دادم   غارت خان و مان گناه منست
بنگاهی اگر خراب شدم   چشم مست تو عذر خواه منست
شد دلم خون ز روی گلگون   اشک خونین من گواه منست
روی و راهی دگر نمیدانم   لطف و قهر تو روی و راه منست
فیض روز تو تیره هم از تست
بخت من هم سیه ز آه منست

دل گرفتار ماه سیماییست   جان هوادار سرو بالاییست
که جنون گاه عقل و گه مستی   در دل تنگ ما تماشاییست
در غم عشق هر پریرویی   سر شوریده بصحراییست
بر سر راه هر هلال ابرویی   از هجوم نظارگان غوغاییست
بر سر کوی هر بتی مهرویی   هر طرف ز آب چشم دریاییست
از لب لعل هر شکردهنی   در دل هر کسی تمناییست
نه همین فیض مست و شیداست   که بهر گوشه مست و شیداییست

دلم دیگر جنون از سر گرفتست   خیال شاهدی در بر گرفتست
ز سوز آتش عشق نگاری   سراپای وجودم در گرفتست
ز آه آتشینم بر حذر باش   که دودش در همه کشور گرفتست
سوی میخانه ام راهی نماید   که دل از مسجد و منبر گرفتست
اگر شیخم خبر پرسد بگویید   گمان شیدائی دیگر
صلاح و زهد و تقوی و ورع سوخت   ز سر تا پایم آتش در گرفتست
غلام همتم که چون فیض   بیک پیمانه ترک سر گرفتست

دگر از یار درد دل گرفتست   دگر آسان ما مشکل گرفتست
صبا دامن دست کرد در نکو را   غم جان نه غم قاتل گرفتست
دلم تا یک دست از جان بدارم   که در روی عشق او منزل گرفتست
کنم اظهار اگر شور محبت   خرد گوید ره باطل گرفتست
اگر پنهان کنم غم سینه گوید   که بر من کار را مشکل گرفتست
چه مشکل بود کار عاشقانی   ره آسودگی عاقل گرفتست
پریشان فیض اگر گوید عجب نیست   ز وضع روزگارش دل گرفتست

دلم با گلرخان تا خو گرفتست / زگلزار حقیقت بو گرفتست
ز مه رویی کتابی پیش دارد / بمعنی انس و با خط خو گرفتست
زحسن بیوفا میخواند آیات / رهی از لا بالا هو گرفتست
بهنگام نمازش رو بحق است / ولیکن قبله زان ابرو گرفتست
برای بست عطرش نسیمی / از آن زلفان عنبر بو گرفتست
گهی زان لب گرفته ساغری می / گهی زان نرگس جادو گرفتست
سیه چشمی که بر قتل عشاق / هزاران دشنه از هر سو گرفتست
بمن بگذره ازین نیست باقی / سراپای وجود مرا او گرفتست
سر قتل من بیمار دارد / بنازم شیوه نیکو گرفتست
کمان و تیر بر صید دلها / از آن چشم و از آن ابرو گرفتست
خط سبزش خبر آورد تا که / که ملک روم را هندو گرفتست
بیا تا رخت بربندیم ای فیض / که دل زین گنبد نه تو گرفتست

جنونی در سرم ماوا گرفتست / سرم را سر بسر سودا گرفتست
خرد گر این بود کاین عاقلان راست / خوشا آن سر کش جنون ماوی
ندارد چشم مجنون کس وگرنه / دو عالم را رخ لیلا گرفتست
بچشم خلق چون طفلان نمایم / که بازیشان زسر تا پا گرفتست
زپند غافلان چرخ کهن پیر / زبس فریاد کرد آوا گرفتست
مسلمانان زعقبی گذشتست / دلم از وحشت دنیا گرفتست
بحمد الله که محتاج کسی نیست / شه دل ملک استغنا گرفتست
بپای جان زغفلت می نهم بند / وگرنه ره سوی عقبا گرفتست

شوای فیض با یکانه همراز / چو وا بینی ترا از ما گرفتست

گر نیست کز غم تو دلش پاره پاره نیست / لیکن چه چاره کز غم عشق تو چاره نیست
تا کی جفا کنی صنما از خدا بترس / آخر دلست جای غمت سنگ خاره نیست
هر دم هزار چاره کنی در جفای ما / ما را ولی زدست جفای تو چاره نیست
شاید که روز حشر نپرسند جرم ما / در عشق سوختیم عقوبت دوباره نیست
دل بر هلاک نه بعبث دست و پا مزن / کاین قلزم هوا و هوس را کناره نیست
ای فیض عشق ورز که عشقست خیر بس / آن دل که عشق نیست درو هیچ کاره نیست

گر جان طلب کند زتو جانان روان بده / در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

چراغ کلبه عاشق خیال دلدار است / سری که عشق درو نیست خانه تار است
هزار خرمن شادی به نیم جو نخرد / بجان دلی که غم عشق را خریدار است
بعشق زنده بود هر چه هست در عالم / جهان تنیست درو جان عشق درکار است
چو هستی طلبی از جناب عشق طلب / که هر دو کون نجویند و عشق بردار است
حوالی دل عاشق نگردد غفلت / که عشق بر سر او پاسبان بیدار است
رسد چو شادی بجا براندش شه عشق / سپاه غم چو کند رو که عشق غمخوار است
اگر زپای در آیم عشق گیرد دست / اگر خطای برانیم عشق ستار است
تو و حماقت و انکار رمز خر و باری / من و سعادت این کار جمله در کار است
نوای فلان و ریاست که هر که رو کاری / مرا بخاک ره ار نشیند بیار است
نکند ی بتو دشوار بهر من آسانست / قلندری بمن آسان و بهر تو دشوار است
کسی که راه بدلدار برد بجان درویش / زبهر جان دگر جان ایش نا چار است

زا
زاختیار که از اضطرار آزاد است / چو فیض هر که بفرمان عشق فهار است
غ

گر کشی ور بخشی هر چه میکنی خوبست / کشتن از تو میرهد بخشش از تو محبوبست
گر نوازی از لطفم ور گدازی از قهرم / هر چه میکنی نیکوست التفات مطلوبست

کر وفا کنی شاید و جفا کنی باید / قدهات مستحسن لطفهات محبوبست
جلوه‌های تو موزون غمزه‌های تو شیرین / نازها بجای خود شیوه‌هات مرغوبست
غمزه را چو سر دادی هر چه میکند نیکوست / ناز را چو ره دادی هر چه میکند خوبست
دم بدم زنی برهم آن دو زلف خم در خم / عالمی کنی ویران شیوه تو آشوبست
یوسف زمانی تو زنده جهانی تو / هر که قدر تو دانست در غم تو یعقوبست
دل بعشق ده زاهد دلبری که عیب است / حق بهیچ نستاندان دلی که معیوبست

وه چه میکند با دل ناله‌های درد آلود / در غمش نهالی فیض ناله تو مرغوبست

بیا بیا که دلم در هوات بیمارست / بجو غمم که سراپایم از غمت زارست
بس بر بس که زعمرم نماند جز نفسی / بوصل خویش بدوزش که عمر بسیارست
مرا ز نور حضورت دمی همان با من / که بی رخت نفسی کر بر آورم نارست
بغیر تو چو نشینم دمی شوم تیره / ز پیش تو روم ار یکنفس دلم تارست
شوم صبور چو از تو سزای بی هجران / اگر شوم ز درت دور جای بی عارست
بغیر حرف تو حرفی اگر زنم یاوه است / بغیر کار تو کاری اگر کنم بارست
بغیر یاد تو یادی اگر کنم تاوان / بغیر نام تو نامی اگر برم عارست
تو آنکسی که نداری جمال خوبان بین / مرا مهم‌تر ازین کار رو بار بیارست
سپاه دیو نشستست در کمین که عمر / دلا مخسب که چشم حریف بیدارست
مجو گشاد ز زلفی که پر کج و پیچ و تیره است / شفا مخواه ز چشمی که مست و بیمارست
هر چه بنگری روی حق ز آن می بین / که از پرستش اغیار یار بیزارست
نوید جان بیچارگان بفیض رسان / که تا بجان نرسیدن حیات ناچارست

لب بر لبم نه ساقیا تا جان فشانم مست / این باقی جان کو بروان جان باقیست
چشمان مستت را بدام ستان ز چشم تو علاج / چشمان مستت می بدست ستان چشمک

هم چشم مست فتنه خوم چشم مست فتنه جو / در هند و در ایران قند لبت قند تهازان ترک
گر چشم بیمارت بلاست بیمار چشمت را دواست / هم از بلا یابد شفا آن کش بلای عشق خست
در پیش خورشید رخت باشد رخ خورشید پست / در پیش شمشاد قدت باشد قد شمشاد
مویی شدم ز اندیشه تنک آمدم از فکرتی / آیا میانی هست نیست آیا دهانی نیست هست
خواهی خلاصی ز بلا در عشق کم شو عاشقا / هر کو شد اندر عشق کم جست از بلا و غم برست

کو فیض بودی یار عشق کم گشتی اندر عشق یار / در عشق یار ار کم شدی یار آمدی و را آمد

شوریدگان عشق را ای مطرب آهنگ نما / برگ نوا را ساز کن ساز ره مستان نوا
نی طرب در چنگ ما اندوه غم دلتنگ ما / لذات دنیا ننگ ما ما را بس از ذوق جفا
زاهد ز جنت دم زند سلطان ز تاج و تخت و ملک / ما را ازین زیبنده‌تر فوق دو عالم جای ما
جا در زمین کو تنگ باش ما را که در عرش است دل / در زیر سر کو سنگ باش ما را چه باک از بالا
چکانه ای مشتری ما را تو ارزان مخری / کی می‌شناسد جنس ما کالای کو اغنیا
کو هر شناس گوهری کی داند از مشتری / آنکه گر باشد معرفت داند که این در بی‌بها
پرورده عشقیم ما داریم در دل عیشها / ما را ز معشوق زند در جان و دل زخمها
کو غیر ما جنگ اثر عاشقی در ننگ باش / آن یار با ما آشتی زین عشق ما را فخرها

هر درد در عالم بلا ای فیض میدارد دوا / هم درد ز عشق خاست هم عشق دردم را دواست

مرا سودای عشق آیین و دین است / همیشه با غمم کار من این است
دلم شادست اگر دارم غم عشق / غم عشق ار ندارم دل غمین است
بود عشقم بجای جان شیرین / چو عشق از سر رود مرگم همین است
سرم میخانه صهبای عشقست / دلم دیوانه عقل آفرین است
ز دولتهای عشق این بس که دلرا / ز هر سودا بری در کمین است
مرا گر عاقلان دیوانه خوانند / یکی ز آنها رخ عشق این است

مراد در عشق باید مرد و جان برد — نجات جان و دل فیض اندرین

نگارا در غمت جانم حزین است — بهر جزو دلم دردی دفین است
تراحمی بباید یار ما صبر — چه سازم چون نه آنست و نه این
ای چنین را خوی اینچنانست — اسیر عشق را طوق اینچنین است
تقاضای جناب حسن آنست — تمنای خیال عشق اینست
دلم تا خسته ابرو کمانیست — بهر جایم بلایی در کمین است
چه سازم با دل سودا پرستی — که بهر بیغمان دایم غمین است
چه سازم با جفای بیوفایی — که اینش شکست عقل و دین است
همانا حکم رای او همانست — همانا سرنوشت من همین
بلی دلدار با من اینچنانست — از آن حال دل فیض [illegible]

دل که ویران اوست آبادست — جان چو غمناک از و بود شادست
سو به خویش را بدو بندم — هر که در بند اوست آزادست
این سعادت نصیبی نشود — غم او روزی خدادادست
در خرابی بود عمارت دل — خانه دل ز عشق آبادست
عشق استاد کارخانه ماست — کوشش از ما ز عشق ارشادست
هیچ کاری نیکنیم بخود — هم او میکند که استادست
کار کن کار و گفت و گو بگذار — فیض بنیاد حرف بر بادست

جان روشن بکلک مظهر است — پرتوی از جمال از هر است
مستی عاشقان شیدایی — از لب لعل روح پرور است
دل ما پیکان سودایی — خسته غمزه ستمگر است

مست و مخمور از شراب توییم — غم و شادی ما ز ساغر است
باعث اختلاف لیل و نهار — زلف شکین و روی انور است
سبب انقلاب بدر و هلال — روی خوب و میان لاغر است
هم سرگشتگان کوی توییم — هم را روی عجز بر در است
هر چه در عالم کبیر بود — هم شرح کتاب اکبر است
تو ز من حال دل چه میپرسی — من چه گویم ز دل چو دل بر است
لطف و رحمت ز بند بار [illegible] — فیض از جان کمینه چاکر است

صحرا و باغ و خانه ندانم کجا خوش است — هر جا خیال روی تو باشد مرا خوش است
در دوزخ ار خیال توام همنشین بود — یاد بهشت می نکنم بلکه جا خوش
عشاق گو مباش غمین از بلای ما — ما عاشقان غمزده را در بلا خوش
با آب چشم و آتش دل گشته ام مقیم — بر خاک کوی دوست که آب و هوا
مقصود ما ز دیدن خوبان لقای اوست — زاهد ترا لقا خوش و ما را لقا خوش است
خوبست دلبری و جفا و ستمگری — گر گر ز مهوشان شوخ و گهی هم وفا خوش
خوبان این زمانه ز کس دل نمیبرند — حسن ار چه در کمال بود با حیا خو

تا چند فیض شکوه ز سنگین دلان کنی — الحق ز خوبرویان هم جفا خوش است

گفتم چه چاره سازم با عشق جان بسوزت — گفتا که چاره اورد این کارها بروز
گفتم که سوخت جانم در آتش فراق — گفتا که کار خام است باید جفا هنوز
گفتم ز سوز هجران آمد بلب جان — گفتا که عاشق آخر سر بر کند ز سوز
گفتم تموز هجران در من فکند آتش — گفتا بهار وصلی آید پس از تموز
گفتم که با سکانت دیرینه آشنایم — گفتا بلی ولی من نشناختم هنوز
گفتم که نیست جانی از عاشقان برید — گفتا که ما معافیم از جان کاهی هنوز

از دو لبان وفا کشته فیض کریم

سر بسته حیرت افزود اما چها کند از	با اهل دانش ای فیض کر حل شود رموزت

گفتم که روی خوبت از من چرا نهانست	گفتا تو خود حجابی ورنه رخم عیانست
گفتم که از که پرسم جانا نشان کویت	گفتا نشان چه پرسی آن کوی بی نشانست
گفتم مرا غم تو خوشتر ز شادمانی	گفتا که در ره ما غم نیز شادمانست
گفتم که سوخت جانم از آتش نهانم	گفت آنکه سوخت او را کی ناله یا فغانست
گفتم فراق تا کی گفتا که تا تو هستی	گفتم نفس همینست گفتا سخن همانست
گفتم که حاجتی هست گفتا بخواه از ما	گفتم غمم بیفزا گفتا که رایگانست
گفتم ز فیض بپذیر این نیم جان که دارد	گفتا نگاه دارش غمخانه تو جانست

عاشقان را در بهشت آرام نیست	عشقبازی کار هر خودکام نیست
پخته باید بلای عشق را	کار این سودا بر آن خام نیست
چاره عاشق بجز بیچارگیست	همدمش جز بخت نافرجام نیست
کام نتوان یافتن در راه عشق	غیر ناکامی درین ره کام نیست
دست باید داشتن از ننگ و نام	عشق را عاری چو ننگ و نام نیست
زین شب و روز مکرر دل گرفت	ای خوش آن جائی که صبح و شام نیست
خوبتر از خال و زلف دلبران	دانه مردم ربا و دام نیست
آهوی نیکوان دلدار ماست	لیک با این خاک نشینان رام نیست
تا وصالش دست ندهد فیض را	این دل سرگشته را آرام نیست

بی خیالت نمیتوانم زیست	بی جمالت نمیتوانم زیست
تشنه باده وصال توام	بی وصالت نمیتوانم زیست
بی جمال تو نیست آرامم	با جلالت نمیتوانم زیست

از چشم سیه مست تو مستند جهانی	زان میکده ویران و خرابات خراب است
مگذار که یک ذره بماند ز وجودش	خورشید دل آرای ترا فیض نقاب است

ما را ز باغ حسن تو حیرت ثمر بس است	از قلزم غم تو محبت گهر بس است
گلزار وصل گر نبود داغ غم گل بس است	از کشت عمر حاصل ما اینقدر بس است
دوزخ چه حاجتست چو ما را جحیم بس است	سوزیم پاک سوخته را این شرر بس است
میزان چه میکنیم حساب از چه میکنیم	قانون عشق و کرده ما در نظر بس است
ساقی بیار باده شکستیم توبه را	اسبابها خوردن غم اینقدر بس است
تا کی در پرده ناموس زندگی	یکبار پرده بر فکنیم این حذر بس است
آسوده باش فیض که در محشر شفیع	سودای عشق در سر و آه سحر بس است

صورت انسان دگر معنی آن دیگر است	صورت انسان مس و معنی انسان زر است
مس چه بود لحم و پوست زر چه بود عشق دوست	این مس اگر زر شود از دو جهان برتر است
عشق بود روح دین چشم و چراغ یقین	هر که درو عشق نیست کو ز در و مضطر است
عشق رساند ترا تا بجناب خدا	در ره اطوار صنع راهرو و رهبر است
سوی من آید دمی بر تو بیارم نمی	از رشحات یی کاین سخنم زان تر است
کاش ترا جای آن باشد و گنجای آن	تا بعیان آورم آنچه بغیب اندر است
ظرف تو از حرف عشق جام لبالب کنم	جانت بقا البکم کوئی کین محشر است
مست شوی کف زنان شور برآری که این	نیست بکرد سحر خیز و زنجه شور و شر
شور نشور است این بعث قبور است این	شرح صدور است این از همه بالاتر است
این اثر طاعت است زلزله ساعت است	حامله بار افکند مرضعه کور و کر است
بر تو عذاب است این زانکه همین صورتی	نزد من آ و ببین کز دل و جان خوشتر است
فیض بهل صوت و حرف بس ما بظرف	غرقه این بحر را دم نزدن بهتر است

راز در دل شد کنون محرم کجاست / مردم فهمیده در عالم کجاست
در گلو بین قصد دل غصه شد / بر نیارم زد نفس همدم کجاست
زخم این نامحرمانم دل بخست / محرمی کو در جهان مرهم کجاست
غم نخواهد کند بنیاد مرا / راه ان معمورهٔ بی غم کجاست
در جهان کو صاحب فهم درست / تا بگویم چاره این غم کجاست
در دو عالم یک سخن فهم نیست / تا دلی خالی کنم ان هم کجاست
گشته بیگانه از خویش و تبار / عشق را پروای خال و عم کجاست
شد مخمر طینت ادم بغم / در بنی ادم دل خرم کجاست
نیست نوشی در جهان بی نیش غم / یک گل بی خار در عالم کجاست
فیض تا کی شکوه از ابنای دهر / ناله کم کن محرم این دم کجاست

یک محرم راز در جهان نیست / یک دوست بزیر اسمان نیست
غیر از غم عشق همدمی کو / کز صحبت او دلم گران نیست
فریاد ز دست این گرانان / جانرا ز عذابشان امان
من طاقت احمقان ندارم / جز مرگ سزای احمقان
یا رب یا رب غم تو خواهم / دل خرم بغم تو شادمان
تا یافت بکوی عشق راهی / دل را غم جان نه جهان
خود جان بجهان نجات جان شد / دل بسته این جهان و جان
سودای عشق جو هست در سر / دل را پروای این و ان نیست
جایی نتوان نشستن ای فیض / کافتاده ز عشق در بیان

زغفلت تو ترا صد حجاب در پیش است / صفای چهره جان را نقاب در پیش
بسی کتاب بخواندی کتاب خویش بخوان / نکردهای تو جانرا کتاب در پیش

حساب کرده خود کن حساب هر گنجی / که مانده از پس و روز حساب در پیش
عذاب روح مکن بهر مال دنیی دون / عذاب قبر و سؤال و جواب در پیش
ز بهر انچه ز پس ماندت چه میسوزی / زمین حشر و تف افتاب در پیش
جواب پرسش اعمال خود مهیا کن / شدن ز شرم و خجالت جواب در پیش
توانی ار بعبادت شبی بروز اری / بکن بکن که بهشت و ثواب در پیش
توانی ار نکنی معصیت بیار فنا / مکن مکن که جحیم و عقاب در پیش
زمانی ار نکنی خواب در دل شبها / شود که در لحد وقت خواب در پیش
نصیحت تو بکی فیض در دلت نگرفت / ترا ز گفته خود صد حجاب در پیش است

غنیمت است دمی کان بفکر کار گذشت / فتاد در سر این غم که روزگار گذشت
نداشت در ره وصلی در درد دیده دری / نکرد کار و لیکن بدرد کار گذشت
بکار دست نپرداخت لیک شد غمناک / که روزگار چرا چو صبا باز گذشت
بفکر کار فتادن دلیل هشیاریست / تو مغتنم شمر ان دم که هوشیار گذشت
تو مغتنم شمر ان دم ز بهر استغفار / کدام دم که بفکر کار از اعتذار گذشت
تو وقت کار همان دان که فکر کار هست / مگو چه کار کند کس چو وقت کار گذشت
بفکر کار فتادی کنون بکن کاری / که وقت میگذرد فرصتهای بار گذشت
بگیر فرصت از ان فرصتهای ربانی / وگرنه عمر تو سال هیچ بار گذشت
بفکر کار فتادی بگنج ره بردی / تو بیر کنج شو اکنون که رنج مار گذشت
بکار کوش و بمان فکر کارهای فیض / گذشت انچه برین خاطر فگار گذشت

گذشت عمر تو سالی هیچ بار عبث / چرا چنین گذرانند روزگار عبث
بسی نماند ز عمر و بسی بماند ز کار / هزار حیف که بگذشت وقت کار
گمان مبر که ترا افرید حق باطل / گمان مدار ترا ساخت کردگار عبث

توامدی بجهان تا روی بر جانان | بکوش تا برسی خویش را مدار عبث
توجان هر دو جهانی و مقصد ایجاد | عزیز من چه کنی خویش را تو خوار
تو خویش را مفروش ای پسر چنین ارزان | که بهر جنتی و میروی بنار عبث
گران بها و عزیز الوجود و بی بدلی | ز چنین سبک و بی بها و خوار
چو کردهای تنت مزدهای جان دارد | مده ز دای جان تن را ز کار و بار
غنیمتی شمر این یکدو دم که ماند ای فیض | بکار کوش و سخن در میان میار

دلی که عشق ندارد وجود اوست عبث | چو پر توی ندهد شمع دود اوست
وجود خلق برای پرستش حقست | کسی که حق نپرستد وجود اوست
کسی که سود و زیانش نه در ره عشقست | زیان اوست لبی بهل و سود اوست
عبادتت نکند سود معرفت چو نیست | چو جامه را نبود تار پود اوست عبث
کان بسر سراب جهان شوی سیراب | هر آنچه بود ندارد نمود اوست
بیا عبادت حق کن ز باطلان بگریز | که سر باطل باطل درود اوست
اگر نه فیض برای خدا سخن گوید | سخن سرایی او چون وجود اوست
خوش آنکه محیط جهان پر از سخن است | بجر هر که گهر ریخت جود اوست

هر آنچه بود ندارد نمود اوست عبث | چو جامه را نبود تار پود اوست عبث
ببزم نغمه سرایان چو کاسه طنبور | سری که عشق ندارد سرود اوست
چو نیست روشنی در دل اگر بسته دل | چو پر توی ندهد شمع دود اوست
فغان چه سود دهد چون کمان ورتبی | ندارد انکه ابلدی سرود اوست
چو زاهد از پی جنت ثنای حق گوید | ثنای حق نبود ان درود اوست
چو چشم بردلش نبود نور عشق اکشد | چو چوب تر بود ان خشک و دود
اگر نه بهجتی عاشقان غرض باشد | کجا جهنم و مومن ورود اوست

اگر بدل نرسد دم بدم ز حق فیضی | نعیم هشت بهشت و خلود اوست عبث
برای سنگدلان خون دل مریز ای فیض | بگوهر که برد لعل جود اوست عبث

شدیم بارکش رهزن هوا بعبث | وفا بعهد نکردیم با خدا بعبث
براه حق نزدیم از سر وفا قدمی | بجد و جهد شدیم از پی هوا بعبث
عنان خود بکف آرزوی دل دادیم | تمام صرف هوس گشت عمرها بعبث
ز بهر دنیی کانرا اساس بر نفسیست | بسی بلا بدش کشیدیم بارها بعبث
فتادی از پی خورشید طلعتان شب و روز | تمام عمر تو ای فیض شد هبا بعبث
کنان ندارم ازین بحر بیکران برهیم | چه میزنیم درین موج دست و پا

جان ندارد جز تو کس یا مستغاث | خسته را فریاد رس یا مستغاث
خسته دل در غم تو بسته | چند نالد چون جرس یا مستغاث
مرغ جان را بال همت برگشای | تا بپرد زین قفس یا مستغاث
هر دمم خاری زند در دل خسی | بگسلم زین خار و خس یا مستغاث
میرباید دل ز من هر دم بتی | هم تو گیرش باز پس یا مستغاث
محو خود کن فیض را تا بی رخت | بر نیارد یک نفس یا مستغاث
رحم کن بر بیدلی بیچاره | کو ندارد جز تو کس یا مستغاث

جز نعم بعم یا رعبث بود عبث | هر چه کردیم جز این کار عبث بود
هر چه جز مصحف ازو غلط بود غلط | جز حدیث لب دلدار عبث بود
پی نبردیم که مقصود نبردیم بعقل | قطع این وادی خونخوار عبث بود
اشک خونین بنگاهی نخرید از ما | کوشش چشم گهربار عبث بود عبث
هر چه بردیم ز کردار هبا بود هبا | هر چه بستیم ز گفتار عبث بود عبث

جنگ با نفس خطا پیش خودی بایست — پاکسان این همه پیکار عبث بود عبث
خویش را کاش در اول بخدا می بستیم — از خودی این همه آزار عبث بود عبث
هرچه گفتیم و شنیدیم خطا بود خطا — غیر حرف خط دلدار عبث بود عبث
جز دل سوخته و جان برافروخته فیض — هرچه بردیم ببازار عبث بود عبث

این جهان بی بقا هیچست هیچ — هرچه میگردد فنا هیچست هیچ
گر جهان از سر بسر بگرفته — چون نمی ماند بجا هیچست هیچ
شد مرا این نکته از غیب آشکار — در دو عالم جز خدا هیچست هیچ
گر نه سر در راه عشق او رود — این سر کمتر ز پا هیچست هیچ
گر نه صرف خدمت و طاعت شود — حاصل این عمرها هیچست هیچ
گر نسوزد جان و دل در عشق او — در تن این افسردها هیچ
دل بعشق گلرخان ای جان مبند — مهر یار بیوفا هیچست هیچ
صحبت بیگانگان بیگانگیست — جز ندیم آشنا هیچست هیچ
گر سخن گوید دگر از خود مگو — فیض جز حرف خدا هیچست هیچ

داغ دل عاشقان می نپذیرد علاج — درد و غم جاودان می نپذیرد علاج
آتش دل را کجا بحر کفایت کند — سوز دل عاشقان می نپذیرد
هرکه با خلاص تر او خطرش بیشتر — این خطر مخلصان می نپذیرد علاج
تشنه وصل توام گرسنه لطف تو — درد من از آب و نان می نپذیرد
سوزن بیکسی توی بیکسم و جز بتو — بیکسی بیکسان می نپذیرد علاج
کردن درمان چه سود اشک چو باران چه سود — درد دل و سوز جان می نپذیرد
پخته نخواهند شد گر همه آتش شوند — خامی این زاهدان می نپذیرد علاج
فیض تو خود را بپوش چشم ز مردم ببند — خوی بد مردمان می نپذیرد علاج

عشق پری پیکران می نپذیرد علاج — شورش دیوانگان می نپذیرد
تا نظر افکند دین و دلت رفته است — دلبری دلبران می نپذیرد
قصد دل و جان کنند تا چه بما ان کنند — فتنه این رهزنان می نپذیرد
بر صف دل [illegible] غارت جانها کنند — این ستم شاهدان می نپذیرد
در دل خارا چه سان رخنه کند آب چشم — این دل سنگین دلان می
سوزش دل کم نکرد اشک چو باران من — آتش عشق تان می نپذیرد
فیض این قصه بس ناله مکن چون جرس — عشق آه و فغان می نپذیرد

در تنم دل خون شد از دلهای کج — سینه ام بریان شد از آرای کج
میکند هر لحظه چندین فتنه راست — این فسون دیو در دلهای کج
از زبان این سخن در گوش آن — میرود چون کفش کج در پای کج
در بدن از دل سرایت میکند — قوم کج دل را سر تا پای کج
چشمشان کج گوششان کج کج زبان — فعلشان کج قولشان کج رای کج
کج براید بر زبان و چشم و گوش — چون بود در سینها دلهای کج
پشوا چون کج بود پیرو کجست — کج سرا زانست جز دمهای کج
سوختم تا چند بینم زین خران — انتصاب قامت دلهای کج
از کجیهای کجان افلاک راست — کج روی این و سر تا پای کج
راستی خواهی نیارم دید فیض — پیش ازین دلهای کج آرای کج

من و یاد خدا دگر همه هیچ — بندگی و فنا دگر همه هیچ
شمع پیکان پرتوی ندهد — من و ان آشنا دگر همه
صحبتم بین بود دگر همه هیچ — صحبت با خدا دگر همه هیچ
دل پر درد و شاهد غیبی — عشق درد از یاد دگر همه

درد وصالش شبی بروز آرم   شد مست لقاد کرمه
باده مصطفای چو جرعه   از کف مرتضی دکر هیچ
بمناجاتش ار شبی کذرد   بس بود ان مراد کر همه
در دل شب چو شمع کرسوز   طاعت بیریا دکر هیچ
بی نیازی ز خلق و صحبت واین   دوری از ما سواد کر همه
کوشه خلوتی و یکدو کس   ملک فقر و فنا دکر هیچ
یکدو سه یار همدم همدرد   هم یکی هم سه تا دکر هیچ
فیض را بس پس از نبی و علی   یازده پیشوا دکر همه هیچ

اکر از عشق حق بر سر نهی تاج   ستانی زین جهان وزان جهان باج
وکر سر در ره عشقش بیازی   شوی بر تارک هر سروری تاج
خدا از عشق کرد آغاز عالم   نبی از عشق جست انجام معراج
سکون از عشق دارد کوه و صحرا   خروش از عشق دارد بحر مواج
کهی کم کن زیاد از عشق شد مه   ز عشق افروخت رخ خورشید وهاج
ز نور عشق دارد روشنی روز   سیاه از دود عشق است این شب داج
ز نور عشق شد معروف عارف   ز شور عشق شد منصور حلاج
ز عشق کعبه ریحانست و سنبل   مغیلان کر ببندد بر دامن حاج
چو فیض از عشق شد فیاض معنی   سزد کر کیرد از اهل سخن باج

رام قتلی و ما علیه جناح   قتل عشاق علیه مباح
هر دلی کو اسیر عشقی شد   نیست او را دکر امید فلاح
تشنه باده وصال توام   روز وصل تو فالق الاصباح
شب هجر تو جاعل الظلمات   العطش ای حبیب هات الراح

از پی وصل تو صبوح و   مست و مخمور را غداة و رواح
از نکار لعل شیرینت   آب حیوان همی برند صلاح
با من آن کن که مصلحت دانی   که مراد من صلاح تست صلاح
کر بسوزانیم ندارم باک   ور کشی خون من تراست سلاح
تو نه قابل وصال ای فیض   کفت و کو را بمان سکن الجناح

چشم او کرد بقتلم تصریح   غمزه اش کرد بعفو م تلمیح
سوی من کرد نکاه کرمی   کرد از آن بود بوصلش تلویح
کرد مژکان اشارت بالب   که بیفشان شکری با تملیح
لب لعلش شکری داد بمن   نمکین شکر شیرین بملیح
غنچه رفت بیان من واو   باشارت نه کنایت نه صریح
بطمع شد دل من زان الطاف   که شکر وعده او هست صحیح
دل چو بستم بوصالش کفتا   می ندانی که بوصلیم شحیح
کر زند لب بلب فیض شود   سخنانش همه شیرین و ملیح

یا ندیمی قم فان الدیک صاح   غن لی بیتا و ناول کاس راح
لیس لنا صبر عن حبیبی لحظة   هل الیه نظرة منی تباح
بذل روحی فی هواه هین   یحمد القوم السری عند الصباح
رام قتلی لحظه من غیر سیف   اسکرتنی عینه من دون راح
قد کفتنی نظرة منی الیه   من بها لی فی غداة او رواح
هام قلبی فی هواه فاطمان   راح روحی فی فناه فاستراح
لم یفارقنی خیال منه قط   لم یزل هو فی فوادی لا براح
ان یشا یحرق فوادی فی النوی   او یشا یقتل له قتلی مباح

لا تبح یا فیض اسرار الحبیب   لیس فی شرع الهوی سر یباح

دلا فیض بر از لقای صباح   بیر عطر جان از هوای صباح
تراهر چه مشکل شود تیره شب   بجو حل آن از لقای صباح
صباحت مشکل کشای جهان   صلا هر که دارد هوای صباح
صباح از شبستی کشاید کره   بدست ار مشکل کشای صبا
نخستین قدم شد دمی با خود ای   سعادت ببر اخذای صباح
نهد پای چون صبح شبه ارکسر   سر آکهی نه بپای صباح
دهد روشنایی دل و دیدها   جمال خوش دلکشای صباح
چو خواهی دل تیره را روشنی   شبی زنده دار از برای صبا
اگر بر نتیمش نهی دل دمی   بری بوی جان از هوای
بود ساعتی از بهشت برین   شب و روز بادا فدای
کند روح را تازه در باب فیض   دم تازه جان فزای صباح

کاش از جانان رسد پیغام تلخ   تا کسی شیرین کند زان کام
از لب چون شکرت ای کان لطف   تلخ شیرینست این دشنام
ستی من از لب شیرین تست   نیست از جام می کلفام تلخ
زهر چشم تو دلم از کار برد   وه چو شیرینستان با دام
زهر هجرت تلخ دارد کام من   جز بوصلت خوش نگردد کام
سهل و آسان می نماید از نخست   عشق دارد عاقبت انجام
بر لب من از لب شیرین خوش   تا نیارم برده بگر نام

فیض را شیرین نگوید تلخ گوی
هست شیرین از لب دشنام تلخ

جز خدا را بندگی تلخست تلخ   غیر را افکندگی تلخست تلخ
زیستن در هجر او زهرست زهر   بی وصال او زندگی تلخست
جز بعشق نیست شیرین کام   روح را افسردگی تلخست
گر نبودی مرا مشکل بندگی   در ره بلا پایندگی تلخست
از گناه امروز اینجا توبه کن   بر ملا شرمندگی تلخست
عمر خود در طاعت حق کذران   با طلا از ابندگی تلخست
تا رسد در تو ملامت کن فیض را   در رهت وامندگی تلخست

خوش از زمان که روح جان بلند سرای فراخ   خوش آن نفس که برآید دل بهوای فراخ
ز غصه در قفس تنگ آسمان مردیم   برون جهیم ازین تنگنا بجای فراخ
به بند طایر جان اندرین قفس تا چند   برون رویم و بپریم در هوای
ز حبس پر غم دنیای دون خلاص شویم   رویم خرم و خوشدل بدان سرای فراخ
ز جای ماست سرای که از کدورت تنگ   رویم تا بطرب جای با صفای
ز چه چو یوسف کنعان برون رویم آزاد   شویم پادشه مصر دلکشای فراخ
چو یونس از شکم ماهی جهان برهیم   برون رویم و بگردیم در فضای
ز تنگنای هیولای عالم اجسام   سفر کنیم باقلیم روح و جای فراخ
چه مانده ایم درین خاکدان ای فیض   چو جان ماست از آن جای با صفای
خمش کنیم و سخن را تمام بگذاریم   زمین قافیه تنگست و نیست جای فراخ

خوش آنکه هستی من برباد رفته باشد   سر تا بپای خویشم از یاد رفته باشد
ای دوست با من زار بنگر هر آنچه خواهی   مهلت برای سیری بیداد رفته
کرد هوای وصلت صد خرمن وجودم   برباد رفته باشد برباد رفته باشد
وقت رحیل خواهم آن سو بود کامم   یک کس ز کوی عشقت دلشاد رفته

کوه بیستون صبر هجران نهاد را ورد
باد ابقای شیرین فرهاد رفته باشد
گردون لبی غم انگیخت بر سر ولیک حاشا
از من لبوی گردون فریاد رفته
در راه عشق باید پای اثبات باشد
سرکوه رین بیابان بر باد رفته باشد
در وادی محبت مجنون اسیر لیلیست
هر چند از دو عالم آزاد رفته باشد
شوخی بیک کرشمه صد مرغ دل کند صید
تا چشم بهم اید صیاد رفته باشد
ماهی بهر نگاهی بسمل کند سیاهی
تا دیده می کشاید جلاد رفته باشد
باکس بدی چو کردی در خاطرت نگه دار
ور نیکی است بگذار از یاد رفته باشد
ای فیض در غم یار تن را خراب بیداد
تا جان بنزد جانان آباد رفته باشد

کسی کو چشم دل بیدار دارد
ز هر سو دیده دیدار دارد
وصالش هر کرا گردد میسر
سر هست و دل هشیار دارد
کجا بیند رخش انکو ز پستی
نظر پیوسته با اغیار دارد
کسی کو با رهی پیسته بر دوش
کجا در بزم رندان بار دارد
ترا از اهل گل بخار جنت
که گلهای محبت خار دارد
تنی خواهد سرا پا چشم باشد
که در هر دیدن دلدار دارد
روان من بسوی جانان روان گشت
کهی شبگیر و گه ابوار دارد
کهی فکر و کهی ذکر و کهی شور
کهی جان پیر در اسرار دارد
نباشد لذتی از عشق خوشتر
اگر چه غصه بسیار دارد
شب ابتن شد از ایام روز
غم تا فیض را در بار دارد

محبت

کسی کو چشم دل بیدار دارد
نظر پیوسته با دلدار دارد
بهر جا بنگرد چشم خدا بین
تماشای جمال یار دارد
تماشا در تماشا باشد انرا
که در دل دیده بیدار دارد

دل هشیار هر جا انکه چشم
روان چشم را بیدار دارد
تماشا باشدش پیوسته انکو
سر هست و دل هشیار دارد
دلی کو بستاند عشق ورزید
نشاید خویش را بیکار دارد
درون شادست و خرم عاشقان را
برونشان گرچه حال زار دارد
دلش با دوست تن با غیر عاشق
دل خرم تن بیمار دارد
چه پروا دارد از تاریکی زلف
که از شمع رخش انوار دارد
دو روزی فیض را مهلت ده ای غم
دلش با عشقبازی کار دارد

رخ برافروزی دل من شعله تر اخگر شود
ور بپوشانی زمین این هر دو خاکستر شود
طاعتش ناقص بماند هر که ابروت ندید
هر که بسم الله نخواند کار او ابتر شود
هر که بیند روی میمون ترا هر بامداد
تا ابد هر روز و هر دم کار او بهتر شود
دیده دل هر کرا افتد بخط سبز تو
از طراوت سر بسر بوم دلش اخضر شود
باغ رویت هر که دید ایمان بجنت اورد
ور بود مؤمن بفردوس برین رهبر
هر که در مصحف قدت ایمان بدو زخ اورد
ور بود مؤمن بنا ایمانش محکمتر شود
هر که بیند لعل نوشین ترا وقت سخن
در حلاوت غرق گردد سر بسر شکر شود
هر که بیند چشم و ابروی ترا وقت نگاه
خسته و مست او فتد هم اب و هم اذر
دل که در بند غمت افتاد شد در یتیم
قطره باران چو افتد در صدف گوهر
بهره دانش عاشقان را حاجت استاد نیست
هر که ورزد عشق بی استاد دانا شود
ای خوش ان روزی که بازم در ره عشق تو سر
هر که در ره عشق خدا بی سر شود سرور شود

من نمیدانم چه با یکرد تا بر خاک فیض
کیمیای پر تو لطف تو افتد زر شود

تا کی این نفس کافر کیش کافرتر شود
تا بچندان دیده بی شرم سلک سر شود
بس فسون خواندم بر او شد بس فسون در
بس نصیحت کردمش تا بد بحق رهبر شود

عمر خود را صرف کردم در فنون علم و فضل
برمن این علم و هنر درهای رحمت در ببست
کفتم آخر سکتم کاری که بهتر باشد آن
ای خدا رحمی بکن بر بندهٔ بیچاره ات
بندهٔ را ارشاد کن شاید رسد در دولتی
انکه قابل نیست ز ارشاد تو قابل میشود
دانشی را لطف کن کز وی محبت سر زند
عزم و اخلاصی بده تا معرفت کیرد کمال
چون شود اخلاص کامل تر رسد سلطان عشق
سهل و آسان کی دهد دست انچنین کنجی بکس
تا نباشد بنده را عزم و اخلاص علی
سالها باید بکردد آفتاب و مشتری
در زمین دل بکارای فیض تخم معرفت
پس بیجون از شاخسارش میوهای کونه کون

تا بود چشم دلم از علم روشنتر شود
دیدهٔ هر کز کس کلید قفل قفل در شود
من چه دانستم که آخر کار من بدتر
بد بود نیکوش کن نیکوست نیکوتر
هر کو امر شد تو باشی ز آسمان برتر
ور بود قابل ز ارشاد تو قابلتر شود
شاید از اکسیر عشقت این مس من زر شود
معرفت کامل چو شد اخلاص کاملتر
انچه بود افسرده بعد از این افسرده شود
ای تا سر زاری و افغان و چشم تر
کی امیر المؤمنین و نفس پیغمبر شود
تا کهر در برج سعادت نطفه جیله شود
پس ز چشمش آب ده تا ریشه محکمتر شود
کز لطافت رشک باغ جنت و کوثر

بی لقای دولت ها شاروز کارم بکذرد
بی جمال عالم آرایش نیارم زیستن
بی کی لبهایی یکنفس بی دوستی باید بکف
بیقراری برقرارستم اکر صد بار باد
کرچه سیلاب غم نبویم نکرد از کبر و ناز
از برای یک نظر بر خاک راهش سالها
جویباری کرده ام از آب چشم خود روان
بر من او کر نکذرد تا جان بود در قالبم

بی حیات جاودانی چون مدام بکذرد
عمر بی حاصل بکرده انتظارم بکذرد
در تلاف عمرها کو چشمارم بکذرد
بر دل بی صبر و جان بیقرارم بکذرد
می نشینم بر سر ره تا نکارم بکذرد
می نشینم منتظر تا شهسوارم بکذرد
شاید آن سرو روان بر جویبارم
میشوم خاک رهش تا بر غبارم بکذرد

صد در از جنت کشاید بر درون تو قدم
بر مزارم کر کذارد ز سر کیرم حیات
یاد وصلش بکذرد چون بر کنار خاطرم
در دل و جان داده ام جای خیالش بر دوام
روز میکویم مکر شب رو دهد شب همچو روز
پار میکفتم مکر سال دکر این هم کذشت
عمر شد ای فیض اندر حسرت و در انتظار

نفحه از کوی او کر بر مزارم بکذرد
یارب آن عیسی نفس کی بر مزارم بکذرد
دجله از اشک خونین بر کنارم بکذرد
اشک نکذارد بچشم اشکبارم بکذرد
در امید یک نظر لیل و نهارم بکذرد
سال دیکر نیز میترسم چو پارم بکذرد
کی بود حسرت هم نماند انتظارم بکذرد

تا بکی بی باده و مطرب مدامم بکذرد
عمر ضایع شد کجی در خانقه مدرسه
جاه در عشق و رندی نیز می باید رسید
عمر بکذشت و نچیدم کل ز روی کلرخی
تا کشیدم باده واعظ توبه میفرمایدم
نیستکاری غیر مستی کار یکاریت بس
کرده ام با بیقراری از دل و جان قرار
چند بیکاری کزینم بر کاری اسدم
کار دیکر بار دیکر پیش می باید کرفت
بعد از این دست من و زلف نکار سیمتن
در خیالم می نکارم بعد از این نقش بتی
بعد از این روی چو ماه و زلف چون مشک سیاه
دلبرای کیسو که جان بخشد مرا باد دکر
مرقدم کردد بهشتی بعد مردن سالها
عمر شد بیهوده سال دیکر ای فیض چند

تا بکی در ننک ناموس روزکارم بکذرد
یار بی یاران که در مستی مدامم بکذرد
در لباس زهد تا کی روزکارم بکذرد
چند فصل زندکانی بی بهارم بکذرد
صبر کن ایدل که دوست انتظارم بکذرد
می بده ساقی مهل تا روزکارم بکذرد
می بده تا بیقراری برقرارم بکذرد
شاید این پیرانه سر چندی بکام بکذرد
تا بکی در رسم و عادت کار و بارم
تا بکی بیهوده عمر تا روزکارم بکذرد
تا بکی عمر کرامی بی نکارم بکذرد
تا بکام زندکی لیل و نهارم بکذرد
کر شوم خاک رهش چون بر غبارم
یک نفس کر کلعذاری بر مزارم
بر مزارم سالها روز و شب چو یارم

على الصباح نويد هو الغفور رسيد / شراب در تن مخمور جان تازه دمید
شراب مست در آمد که اینک او ردم / نوید مغفرت از حضرت غنی حمید
نذیر خوف برون رفت از دل مخمور / بشیر باده در آمد زخم ببر بد و بید
بعضو عضو زسرتا بپا بشارت داد / بجز و جزو تن و جان و دل رسید نوید
نوای ابشر مطرب نواخت کاینک عود / صلای اشرب ساقی بداد کامد عید
کسی که منع من از باده کرد جام داد / کسی که منکر مستیم بود مستم دید
بچشم خویش کنون دید منع نتوانست / شراب خوردن ما را اگر محتسب نشنید
دلی که بودش از راه اتقوا الله بیم / در آمد از در لا تقنطوا در امید
زبیم روز جزا گرنه شدش قالب / ز سلغر برآمد زند شلجا و ید
خرد که بود بزندان دیو و دد دربند / کنون بمقعد صدق ملیک او رسید
روان که بود در ین کهنه دیر افتاده / کفش بهمت ساقی بساق عرش رسید
تنی که بود ز زقوم دیو دردی کش / ز دست حور و ملایک شراب ناب کشید
سری که بود لکدکوب چرخ مردم خوار / بپال عشق وطرب تا بپایه عرش برید
کجا فراق و کجا آنکه از دم رحمان / ز لطف بنش تفحه وصال وزید

ازین مقوله مزن دم دگر زبان درکش / که فیض راغم بیخودی دراز کشید

بیا بیا که نوید از جناب دوست رسید / که عید نوشم و عود ميا ... رسید
مجال دیو بود در بلاد ملک اید / مباش غافل و وقت قدوم دل ... رسید
نداری ار تو دل قابل نزول ملک / بیا ز من بخران دل کجا تو الش خرید
بگوش تا بتوانی که چه رفت قلم / شقی شقی است بروز ازل سعید سعید
بود که گوش ما نیز در قلم باشد / تو از سعادت روز ازل شوی نومید
بزار بود در برجان و منظری باش / که اینک از زمین قدس نفحه نفحه وزید
دلی که جای شیاطین و دیو بود نبدت / دل آن بود که بود بر درش قریب عتید

برون شدن نپسندد دی ملایک را / درون شدن نگذارد جنود دیو مرید
درون خانه دل دیو را چه زهره ورود / خلای هست چو نزدیک تر ز حبل ورید
شراب تازه کشیدم بدم زجام الست / کسی که یافت حیات ابد ز خلق جدید
خوشی چون شود از گفتن بلی آنکو / بگوش هوش خطاب الست از تو شنید
شهود عشق ز نجوای نحن اقرب ست / جنود زهد ینادون من مکان بعید
و نحن اقرب حظ مقربی باشد / که قرب راز رخ خویش میتواند دید
و لیس ذلک الا لمن رجا و عدی / و لیس ذلک الا لمن یخاف وعید

بدین فیض هدایت گرفت عالم را / که رهنمای کسانست از ضلال بعید

خنک از روز که از عقل نجاتم دادند / سوی ارکه عشق براتم دادند
یار مستان خرابات الستم کردند / از دم روح فزا شان برکاتم دادند
عشق بگرفت مرا از زمین و بنشست بجا / سینه ام سفتند و حیاتم دادند
فیض هر تا از فیض دگری بهتر بود / وقتشان خوش که نشانم نشانم دادند
عشق صوری عجبی در دل افسرده دمید / مرگ را سر ببریدند و حیاتم دادند
هر چه دادم بعوض خوبتری بگرفتم / چون گذشتم ز صفت جلوه ذاتم دادند
چون سپردم صفت و ذات باهلش یکبار / نو بنو خلعتی از ذات و صفاتم دادند
بار عقلی که از آن دوش دلم بود گران / چون نگندم ز غم و غصه نجاتم دادند
زیر خطاب حیات از لب او نوشیدم / ره ببر چشمه خضر از ظلماتم دادند
چه گشادی که مرا شد از دولت غم روزی / شکر لله که درین شیوه ثباتم دادند
هر چه را یافتم از پرتو شبخیزی بود / کام جان از برکات خلواتم دادند
کاسه فقر گرفتم بکف عجز و نیاز / چون بدیدند فقیرم صلواتم دادند
فیض تبدیل صفت کن بصفات عشق / کاین مقامات ز تبدیل صفاتم دادند
این جواب غزل حافظ آگاه که گفت / دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند

عارف خدای دید در اصنام و حال کرد / زاهد ز حق بجست بدو چشم و جدال
با زاهدان خام نجوشند عارفان / انکه این خیال بجست خیال محال کرد
زاهد برو که نیست مرا با کسی نزاع / دانا با اهل عربده کی قیل و قال کرد
هر کو نکرد حال چه داند که حال چیست / انکس شناخت حال که خود دید و حال
حق بین ز خویش رفت چو طلعتی بدید / از ذوالجمال رو بسوی ذوالجلال
عارف ز روی خوب ببیند خدای را / یا چشم عبرتش چو نظر در جمال کرد
کو در سما و ارض و کجی خلقت جل / در هر نظر ملاحظه ان جمال کرد
مشتاق بیخودی نظرش سوی جام نیست / جام ار نداد دست بی اندهٔ هلاک
واعظ چه گفت دیدن خوبان حلال نیست / گفتم ترا حرام و مرا حق حلال کرد
ناصح چه گفت روی نکو آفت دلست / ان ساده لوح بین که مرا خود خیال
گفتی که باطلست کدامین و حق کدام / حق روشنست و باطل انکه این سؤال
دنیاست باطل و نظرم که سوی اوست / وانکس که بر سیم و زرش قیل و قال
از خاک برگرفت و دگر سوی خاک برد / این صد هزار شوی چها باسال کرد
از پا فکند نخل جوانان سرو قد / با خلق بین چه شعبده این پیرزال

جای تو نیست فیض بکن دل ازین جهان
بسیار سروری چو ترا پایمال کرد

ای دل بخواه کام که حاصل نمیشود / حق از برای کام تو باطل نمیشود
لذت شناس نیست که اندوست غافلست / لذت کسی شناخت که غافل نمیشود
تا جا گرفته عشق تو در سینه یک نفس / از دل خیال روی تو زایل نمیشود
زنده است انکه در ره تو میشود شهید / مرده است انکه بهر تو بسمل نمیشود
رو دل بدست ار بتی از گداز تن / تن در گداز تا ندهی دل نمیشود
تن گر دهی بانچه نوشتست در ازل / رنجی که میرسد بتو باطل نمیشود
عاقل اگر بعشق دهد دل بس است / عاشق ولی بوعظ عاقل نمیشود

جاهل اگر رود ز پی علم میشود / عالم محقق است که جاهل نمیشود
ای فیض راه میکده عشق پیش گیر / دل بی طواف میکده کامل نمیشود

مخموری از خمار بجامی که میخورد / تا گردش اسیر غلامی که میخورد
از مستی الست خماریست در سرم / سر را ازین خمار بجامی که میخورد
جان در تن ازین غم بلبی رسید / جانی برای من بپیامی که میخورد
داد کرم بدل عارف که شهید / جانهای گوشه بطعامی که
خیز دو بیت بعبادت رسید صبح / خود را ز فرقتش بقیامی که
خوکرده ای بخواب که از بهر شب / عیش شبی ترک منامی که
فرصود جهد کن و نزدیک / در قرب حق بجهد مقامی
خود را چو داد کام تواند گرفت / خود را گر بسفر و شد و کامی
نامی براورد که شود در / جانی که بفروشد و نامی که
ان کیست کو ز لذت ده روزه / در باغ خلد عیش دوامی که
از حسن تا تمام بتان دل که / از حسن بار حسن تمامی که
ام الخبائث / شرب حلال را بحرامی که
بهر نعیم خلد توان زین جهان گذشت / کامی ابد بتلخی کامی که میخورد
دشنام دشمنان چو بر افروزد / گنج سلامتی ببلایی که میخورد
خود فیض نیم پخته و شعرش تمام / از نیم پخته گفته خامی که میخورد

از بهر من شراب بوامی که میخورد / مخموری از خمار بجامی که میخورد
گر زاهدی بدست من افتد / تا می بدست ارم خامی که
زین قوم عرض خود ببلا / تا ایشان ولیک جان ببلا
ان کیست عله خواب شود / از زاهدان مرا بکلاهی که

کو انکه حرف خاص تواند بعالم کفت — جز یار خاص بنده عامی که نخرد
جز یار سرو قد که دلم شد اسیر او — ازاده چون من بخرامی که نخرد
جز چشم مست او که رباید ز من هوش — عیش [illegible] من بدامی کم
از کیست کو بدوست رساند کلام — یادی ز من اسلامی که نخرد
از انکه نامه بنی اردن ز یار من — سر میدهم سری بپیامی که نخرد
انکو ز من بجانب او نامه ببرد — اورا شوم غلام غلامی که نخرد
تا کامی فراق تو جانا نخل کند شکست — از بهر من ز وصل تو کامی کم
از کیست حال فیض بکوید بطرز او — از قهر او مرا بکلامی که نخرد

جز شوق مرا هر که بیاران ببرد — چه مضاعف حسناتی که بعزیزان ببرد
سبب اتش حسنات ایدوهرش در بهان — خبر درد مرا هر که بدرمان ببرد
چه دعا کنمش کو خبری باز ارد — از دل من غم واندوه فراوان ببرد
مژده وصل کو ارد سوی من بیکی — چه ثوابی که بپاداش بدیوان ببرد
یك عنایت که از انان برساند هیهات — چه دعا ها چه ثنا ها که از ایشان ببرد
کر طوافی بکند ان سر کو را از من — ببرد اجر چهل حج که بپایان ببرد
اجر صد حج ببرد کر غم من عرض کند — قصه رنج مرا سوی طبیبان ببرد
قصه غصه دوری چو بخواند یك یك — اجر از صد در یك بیابان ببرد
نقد جان بر طبق عرض نهم بر نثار — تا چو قاصد خبر ارد بعوض جان ببرد
دل و جان هر دو بکویم بنهم تا مکتوب — دل بدلدار دهد جان بر جانان
قاصدی کو که غم راتواند برداشت — [illegible] سکر این کوه بپایان ببرد
اتش هجر کز ان جان و دلم میسوزد — کر تواند شرری را بنشان زان ببرد
ای بسا هم از سینه بسوزد دوزخ — رخصت دیده دهم قلزم و عمان
سکر این اتش هجران بتنم در کیره — باد خاکم بره کوی عزیزان ببرد

فیض را شوق عزیزان جهان باقیست — کیست کز وی خبری جانب ایشان

اهل معنی همه جان هم و جانان همند — عین هم قبله هم دین هم ایمان همند
در ره حق همکی همسفر و همراهند — زادهم مرکب هم اب هم و نان همند
همه بکذشته ز دنیا بخدا رو کرده — همعنان در ره فردوس رفیقان همند
همه از ظاهر و از باطن هم اکاهند — اشکارای هم و واقف پنهان همند
عقل کل شان پدر و مادرشان نفس کلست — همه مانند هم نادره اخوان همند
همه اینه هم صورت هم معنی هم — شاهد روی هم از شهد عرفان
همه از صورت هم معنی هم مینکرند — همه اینه هم اینه داران همند
مرهم زخم همند و غم هم را غمخوار — چاره درد هم و مایه درمان همند
یکدکر را همه اکاهی و نیکو خواهی — در ره صدق و صفا قوت ایمان همند
همه چون حلقه زنجیر بهم پیوسته — دم بدم در ره حق سلسله جنبان همند
بر کسی از نه و بارکش یکدکرند — خار جان و دل خویشند و کلستان
یکدکر را سپرند و جکر خود را تیر — بدل خویش همه دشوار خود اسان همند
همه بر خویش ستانند و ستاد اخوانرا — ماتم خویشتن و خرمی جان همند
دل هم دلبر هم یار وفا پیشه هم — چشم و کوش هم و دلدار و نکهبان همند
کر بصورت نکهی پیش نمایانند — ور بمعنی نظر اری سر و سامان
هر یکی در دکری روی خدا می بیند — همه اینه هم واله و حیران همند
حسن و احسان یکی از دکری بتوان دید — مظهر حسن هم و شهد احسان همند
همه در روی هم ایات الهی خوانند — همه قران هم و قاری قران همند
طرب افزای هم و چاره هم در هر کار — مایه شادی هم و کلبه احزان همند

غزل دیکر اکر فیض بکوید بد نیست
شرح حال دکر از اکر غم جان همند

این فقیهان که بظاهر همه اخوان همند | گر بباطن نگری دشمن ایمان همند
جگر خویش و دل هم ز حسد بخایند | پوستین بره پوشیده و گرگان
تا که باشند در اقلیم ریاست کامل | در شکست هم و جویند نقصان
واعظان گرچه بلیغند و سخندان لیکن | گفتن و کردن این قوم بجان همند
اه ازین صومعه داران تهی از اخلاص | کز حسد رهزن اخلاص مریدان
ساده لوحان که ندارند ز ادراک نصیب | رت انداز همه آفات و محبان
زاهد و عابد و عارف همه بر درگه حق | خواجه تاشان هم و بنده سلطان همند
خوبرویان جهان مظهر لطفند ولی | ست چشمان هم و خسته مژگان همند
دردمندان مجازی که جگر سوخته اند | چون نشستند بهم شمع شبستان
گاه سازند بهم گاه بهم میسوزند | همه مانند کهی گاه رقیبان همند
اهل صورت که ندارند ز معنی خبری | همه در رشک زر و سیم فراوان همند
خوش بالخویش چرا سور کنند در تلخی | پنج روزی که درین خانه مهمان
مجلسی را که نه از بهر خدا آرایند | تا نشستند بهم رهزن ایمان همند
اهل زیبی که دران حضرت دل [illegible] | بملاهی و مناهی همه شیطان همند

فیض خاموش از این حرف و سخن کوته کن
از کروبی که در ایمان همه اخوان همند

ز مهران پری رویم دل دیوانه روشن شد | سراسر شعلی شد دل تمام این خانه روشن
شراری بر دل از آن آتش افتاده است | وزین شعله دل تاریک هر کاشانه روشن
شبی آمد بدین دیوانه گفتا ای غلام حی | کشیدم آهی از سوز او این ویرانه روشن
فروغ ماه اندر دل ز مهر روشنی دارد | ز در شمع چراغ عشق این کاشانه روشن
چو ماهم برد این آتش ز اشکم بیدل شد دریا | چو روزم تیره شد از غم ز ماهم خانه روشن
شبی پروانه جانم بگرد شمع او گردید | ز عشق شمع آتش شد دل پروانه روشن
بجام ریخت ساقی دوش گر تا شدم بیدل | شرابی کز صفای آن دل دیوانه روشن

کشیدم جام و کردیدار فروغ می روانم صاف | صفا بیرون تراوید از خم میخانه روشن
گذشتم بر در بتخانه دلهای سیه دیدم | ز توحید آیتی خواندم بتو بتخانه روشن

حدیث فیض دلهای سیه را میکند روشن
دل زهاد را دیدم کزین افسانه روشن شد

تا می نخورم زان کف مستانه نخواهم شد | تا او نزند راهم دیوانه نخواهم شد
تا تن نکنم لاغر جانم نشود فربه | تا جان ندهم از کف جانانه نخواهم شد
از خویش تهی گشتم تا پر شدم از عشقش | دیگر ز چنین یاری بیگانه نخواهم شد
ناصح تو منه بندم بیهوده منه پندم | صد سال اگر گویی فرزانه نخواهم شد
گفتی که مشو عاشق دیوانه کند عشقت | گر تو ننهی بندم دیوانه نخواهم شد
عقلست که آبادی ویرانگیم خوشتر | ور عقل شود گنجی ویرانه نخواهم شد
از قطره باران کاندر صدف افتد | بی پرورش دریا دردانه نخواهم
معشوق مجازی را هنگامه بازی را | گر شمع شود چشمم پروانه نخواهم
دل را بخدا بندم تا خانه حق باشم | دل را به بتان ندهم بتخانه نخواهم
در عشق بتان لیکن افسانه عالم شد | من لیک بدین افسان افسانه نخواهم
دیوار کنندم جادو در عشق پریرویان | دل می دهم از کف دیوانه نخواهم

فیض است ره مردان شوریدگی و افغان
با مردم فرزانه هم خانه نخواهم شد

ای خنک آن نیستی که دعوی هستی کند | با کمال عجز اظهار زبردستی کند
چون برآید از ره معنی براه معرفت | در حضیض جهل معنی افتد و پستی
هستی آن دارد که هستی بخش هستیهاست | غیر او را کی رسد کو دعوی هستی کند
نیست هستی در حقیقت جز خدای فرد را | سستی ار دعوی کند هستی نه هر هستی
آن زبردستست کو قوت نهد در هر تنها | آنکه زور از خود ندارد چون زبردستی
رفعت آن دارد که خود را هیچ در فرمان اوست | هر که فرمانبر بود ناچار او پستی کند

جاهلست این مست غفلت کو کند دعوی هوش   دعوی هوش آن کند کز عشق حق مستی کند
این نفس هشیار گردم که کردم مست او   مست حق در راه نفس هشیاری و مستی
مست مست حق بود هشیار هشیار خدا   غیر این دو گر کند دعوی زبدمستی کند
می روم با پای دل تا دست در زلفش زنم   این دل من بهر من پایی کند دستی کند
غیر زلف دلبران گر دل به چیزی اکر ال   مو بمو تا بتا باد آنکی سستی کند
در کف فیض ابلهان مایه عقل و هوش   از نشاط و خرمی ناخورده می مستی کند

باده خواهم بدن مستی کند   چون بجام آید بدن مستی کند
چون رسد بر لب نرفته در دهن   مو بمو هم جان و تن مستی کند
باده خواهم که جان بیخود شود   سهل باشد کر بدن مستی کند
باده خواهم که از بوی خوشش   عشق حق در جان من مستی کند
از سرم بیرون کند ما و منی   ما و من بی ما و من مستی کند
کفر و ایمان هر دو گردد ست از آن   هم یقین هم شک و ظن مستی کند
باده کان بیخ غم را بر کند   حزن در بیت الحزن مستی کند
غلغل او چون فتد در آسمان   هم زمین و هم زمن مستی کند
گر ملک نوشد ملک بیخود شود   عرش و کرسی بی بدن مستی کند
جرعه بر خلق اگر قسمت کنند   پیر و برنا مرد و زن مستی کند
زاهد و عابد اگر نوشند از آن   هر دو در سر و علن مستی کند
در چمن گر نفحه زان بگذرد   بلبل و گل در چمن مستی کند
گر به دریا قطره افتد از آن   در صدف در عدن مستی کند
گر وزد بوی از آن بر کوه قاف   جان عنقا در بدن مستی کند

جرعه زان بی اگر روزی شود
فیض را بی ما و من مستی کند

آن دل که تویی در روی غمخانه چرا باشد   چون گشت ستون مسند خانه چرا
غمخانه دلی باشد کو بیخبر است از تو   چون جای تو باشد دل غمخانه چرا باشد
بیگانه کسی باشد کو با تو نباشد یار   آنکس که تواش یاری بیگانه چرا
دیوانه کسی باشد کو عشق نفهمیده است   آنکس که بود عاشق دیوانه چرا باشد
فرزانه کسی باشد کو معرفتی دارد   آنکو نبود عارف فرزانه چرا باشد
دردانه بود سری کو در صدف سینه است   سنگی که بود بیجان دردانه چرا
آن دل که بدیدان رو بوید ز عشق هو   عشق دگران را او کاشانه چرا باشد
آن جان که تواش جانان غیر از تو کجا آید   وان دل که تواش دلبر [illegible] چرا
نورت چو بدل تابد راهی بتو دل یابد   شمع رخ حوران را پروانه چرا باشد
زاهد چه کند جانان چون نیست تنش با جان   در کالبد بیجان جانانه چرا باشد
رو سوره یوسف خوان تا بشنوی از قرآن   حقست حدیث عشق افسانه چرا
فیض است ز خم خم هر کز نخورد او غم   چون یافت عمارت دل ویرانه چرا

شوریده و صحرایی دیوانه جان شد   از عقل چو شد برتر فرزانه
تا نگذرد از هستی دستش ندهد مستی   تا جان ندهد از کف جانانه
عشق او نکند مستی در بیت [illegible]   تا می نخورد از کف مستانه
میخانه نباشد [illegible] ندهد مستی   یک دم چو تهی ماند میخانه
آن یار چو شد یار نگسست از اغیارش   با مردم بیگانه همخانه
از آنکه کند عاقل عاشق شود آنکه   وآنرا که کند عاشق فرزانه
از آنکه کند دلشاد [illegible]   از آنکه کند آباد ویرانه
از آنکه کند یاری هر کو بکند [illegible]   وآنرا که دهد زنهاری بیگانه
از آنکه کند مجنون از عقل جدا باید   وآنرا که خرد بخشد دیوانه
از آنکه دهد عشقی پنهان [illegible]   گو پرده نیفکند ز افسانه

تا دل نبرد دلبر شوری نفتد در سر   شور از نفتد در سر غمخانهٔ جان
چون فیض باو ره برد بیچو عزازان جز درد   جز عشق رخ او کاشانهٔ جان باشد

با هیچکس این کشش آن یار ندارد   جز با دل سرگشته ما کار ندارد
بر دوش من افکند فلک بار امانت   زان چرخ زنانست که این بار ندارد
بیمارم و بیماریم از جور طبیبست   درد اگر طبیبم سر بیمار ندارد
گویند که رنج تو ز دیدار شود به   این چشم ترم طاقت دیدار ندارد
غمخواری یارست علاج دل بیمار   آن یار ولیکن دل غمخوار ندارد
سهلست اگر مهر تو ایثار جان کرد   بگذر ز دلم این همه آزار ندارد
زاهد که ندم سر زنش عشق که عارست   عارست که از زهد کسی عار ندارد
غمخوار بود جان آن دل که غمین است   بیچاره دل فیض که غمخوار ندارد

خدای عز و جل گر ببخشدم شاید   سزای بندگیش چون ز من نمی آید
به هر چه بستم جز حق شکسته باز آمد   دل مرا بجز از یاد حق نمی شاید
برای توشهٔ عقبی بسی نمودم سعی   ز من نیامد کاری که آن بکار آید
ز بیم آنکه مبادا خجل شوم فردا   دلم بطاعت امروز می نیاساید
نرفته ام ره حق چنانکه باید رفت   نکرده هیچ عبادت چنانکه می باید
مگر بهیچ ببخشند جرم هیچان را   ز هیچ هیچ نیاید ز هیچ هیچ آید
تمام روز درین غم بسر برم که صباح   برای من شب آبستنم چه می زاید
دلم رسید و ز من بهتری نمی باید   اگر دو چار تو گردد بگوش باز آید
حدیث واعظ بر گو نه در خور فیض است   بیا بخوان غزلی تا دلم بیاساید

بر در که تو حاجت خلقان روا شود   از آنکه تو برانی ازین در کجا شود

خود را چو حلقه بر در لطف تو میزنم   باشد بروی من در لطف تو وا شود
از آنکه رد کنی ز در خویش بو لهب   وآنکو تواش قبول کنی مصطفی شود
امر ترا کسی تواند خلاف کرد   هر کو سر از قضای تو پیچد کجا
بیچاره کم کسی که کشد سر ز طاعتت   گردد دلش سیاه و اسیر عمی شود
فرخنده رهروی که اطاعت کند ترا   چشم دلش بعالم انوار وا شود
در بندگیت هر که ره صبر بسپرد   او از حضیض صبر بر اوج رضا شود
درهای خیر بر رخ من بسته گشته   امید هست روزی این نیز وا شود
از مایدهٔ مواهب تو خورده چاشنی   نومید کی شود دل غمگین چرا
از فیض بحر جود تو بسیار برده ایم   داریم چشم آنکه دگر هم عطا شود
هر نعمتی که لطف کنی از ره کرم   توفیق ده که شکر یکایک ادا شود
ما گرچه نیستیم سزای کرامتی   لیک از تو ناسزای سزد گر سزا شود
گر هم چه آوریم بدین در بهانه بریم   ای وای ما که روز قیامت چها شود
ما بندهٔ در تو و شرمندهٔ توایم   داری روا که عاقبت ما هبا شود
فیض است و در که تو ازین در رود کجا   کام حوایج همه زین در روا شود

با دوست مگو رازی هر چند امین باشد   شاید ز برون در دشمن بکمین باشد
چون دوست بود همدم همدم نبود محرم   اگر بود از راز تو با دل چو قرین باشد
از راز چو پردازم از دل بدل اندازم   اگر نشود تا دم چون دم بکمین باشد
واقف بکند نتوان از حق بیدم شود آنرا   روحش نبود محرم هر چند امین باشد
از حسن و جمالش گر رمزی بدلم گوید   در سینه نگه دارم با پرده نشین باشد
آمد بر من یکدم برد از دل من صد غم   گفتم که همین یکدم گفتا که همین
گفتم چه کنم با دل تا غم نبود در وی   گفتا غم من دارد بگذار غمین باشد
چون دید که هشیارم رفت از برم و گفت   عاشق چو چنان باشد معشوق چنین

شیرین سخن بلخش شوری بجهان افکند
برگرد سرش گشتم گفتا مهل از دستم
گویند بعجز اروشاید بگشاید دل
گویند زاین ولان تا چند سخن گویی
که میکرم از اگر میکرم این را
هیکری از مهرش تیری زندم بر دل
از آنکه هوای او در فیض نماند آب

چون لب شکرین باشد حرفش نمکین
عاشق چو شود خاتم معشوق نگین باشد
صبر آنکه گشاید دل خاطر چو حزین باشد
زان رو که دران باشد زان رو که درین
چون جلوه کرد حسنش گمران وگمراین
من مشتری انم کان زهره جبین
در آتشم ار سوزد جان خاک زمین باشد

چون غم عشق تو بود زار توان بود
باز از جهان ازل چو غمت نیست شاهی
گر عاقبت اینست که این بحر ازلست
یکذره گر از مهر تو تابد بدل و جان
یکدم گر از آن زلف دوتا بوی توان برد
گر قهر تو خواهد بجهان هیچ نماند
در هیکل لطف تو بنخوش تو ان زیست
در حضرت قهر تو خطایی تو اگر د
گر باغ تماشای ترا در بگشایند
گر روی تو در خواب نمایند بعشاق
از کس خواهی طلبش هیچ باشد
چون ناصر فیض تو چه بروانش ز اغیار

چون غم هجر تو بود خوار توان بود
هرچند فروشند خریدار توان بود
شکرانه بیماری بیمار توان بود
بر هر دو جهان قاسم انوار توان بود
عمری دو جهان از همه عطار توان بود
در مملکت واحد قهار توان بود
در مصطبه قهر تو هشیار توان بود
در شهر عفو تو خطاکار توان بود
در حسرت آن در پس دیوار توان
حاشا دمی از شوق تو بیدار توان بود
گر خواهش تو هست طلبکار توان بود
منصور توان بودن و بر دار توان بود

غم فراق تو ای دوست بشمار بود
نهان کنم غم عشق ترا چو جام نخست

بدل چو غصه گرہ شد یکی هزار بود
که تا دلم بدرون شمع این هزار بود

چون ناصر بسمان از خود بس دیرا
شعور توان بودن و بیداد توان بود
از کس تو طلب کنی که طلبکار توان است
که نبود باشد بر طلبکار توان بود

بهیچ چیز بجز وصل یار خوش نشود
خوشا دلی که بجز خویش نگیرد انس
ز سینه می نگذارم که غم برون آید
درون سینه بدل راز خویش میگویم
باب و تاب چو آید برون ز دل سخنی
مرا چه حد که کنم دعوی محبت و قرب
شود عزیز ابد آنکه را دهی عزت
چو لطف تو نبود سعی کس ندارد سود
دعا اثر نکند تا عنایتت نبود
اگر نخواسته باشی نجات عاصی را
بدست خواهش تست اختیار مختار را
دلم چو سیر کند در حقایق ملکوت
بمجلسی که شمارند اهل عرفا ترا

دل ار خوش است بغیری ببوی یار بود
اگر غمی رسدش دوست غمگسار بود
چو غمگسار بود دوست خوشگوار
دست پرده درون سینه رازدار بود
بعینی آتش و در صورت ابدار بود
بدرگهی که سر سروران بدار بود
نه چو داغ مذلت همیشه خوار بود
اگر صیام و قیامش یکی هزار بود
هزار اختر سعد ار چه در گذار بود
شفاعت شفعا را چه اعتبار بود
چو تو نخواهی کس را چه اختیار بود
ز وعظ و واعظی و شاعریم عار بود
ز فیض دم نتوان زد چه در شمار بود

بتاب عارض تا مهر جان بهار شود
تمام روی تو نتوان بیک نگر دیدن
ستان نمایا هلالی از رویت
بکف نهاده سر خود وصال میخواهم
برای دوست بود جان که در تن است
بیا که تا غم شبهای هجر عرض کنم
بیا و درد دل من یکی یکی بشنو
دمی چو شاد شوم از نگار میخواهم
من و غم همه دشمنان یکد یکر

بتاب زلفان تا لیل دل نهار شود
اگرچه بهر نظر چشم کس چهار شود
که قرص بدر خجل آفتاب خوار شود
کدام تابع تو زین دو اختیار شود
براه دوست فتم چون تنم غبار شود
که گر شبینه باند یکی هزار شود
تو چون نی ایم گوش خوشگوار شود
ز رشک حسرت که مباد اغنی و چاد
ز کار زار مباد آنکه کار زار شود

اگر بوصف در آرم غم فراق ترا / زبان وصف شود شعله دم شرار
رود چو جان ز تنم دل ز غم همان سوزد / درون خانه تن شمع این مزار شود
بسوزد دوست روای فیض و یک بیک آتش / شمرده گر نشود غصه بی‌شمار شود

جور ز حد بیش مکو جور زیاد میشود / از نظری بروی تو جور تو داد میشود
جور و جفا ز تو رواست هر چه تو میکنی بجاست / گر تو همه وفا شوی حسن کساد میشود
جور و وفا بهم خوش و مهر و جفا بهم نکو / هست جفا صلاح حسن ورنه فساد
لطف نهان بجلوه از تا برود دلم ز کار / حسن چو جلوه میکند عشق زیاد میشود
نیست مرا بجز تو کس مونس من توئی و بس / غم بدلم چو میرسد دل بتو شاد میشود
برگ و نوای من توئی باد صبای من توئی / عقده غنچه دلم از تو گشاد میشود
چون تو بیاد آیم خود بروم ز یاد خود / فیض درین زمان همه معنی یاد میشود

خواست دلم کز ماتم سور شود نمیشود / از سر من اثر هوا دور شود نمیشود
از سر بوالهوس هوس جز غم عشق کی برد / ظلمت شب بغیر روز نور شود نمیشود
مهوشان دلفریب عقل ز سر نمی‌برد / مستی باده هوس شور شود نمیشود
اگر چشید ذوق می میل بزهد کی کند / دیده کر دید روی دوست کور شود
زاهد خشک را شراب مست کند نمیکند / دیو بصحبت ملک حور شود نمیشود
زاهد اگر ز بر خلد شعله شود دلش چه سود / هر حجری ز آتشی طور شود نمیشود
خوی بدی چو جا گرفت می نرود به پند کی / مار چگونه از فسون مور شود نمیشود
دوش دلم ز بار خلق کاش رهد نمی‌رهد / پای گران ز سر مراد دور شود نمیشود
یار بوعده کی خاطر فیض خوش کند / ماتم من بلی فسون سور شود نمیشود

خوش بود عدم هستی ما را که خبر کرد / این مایه آشوب و بلا را که خبر کرد

خون شد دلم از یاد سراپرده فطرت / تا سایش ما ز جور و جفا را که خبر کرد
این تن نکجا راه بمنزل جان برد / این زنده بلا مرده بلا را که خبر کرد
آرامکه بیخبری بود بهشتی / بیداری و هشیاری ما را که خبر کرد
درداین کون بغیر از تو نگنجد / من چون بمیان آمدم ما را که خبر کرد
از کثور وحدت دو جهان چون بله آمد / تقدیر کجا بود قضا را که خبر کرد
روزی که الست تو بیاراست جهان را / هشیاری اصحاب بلی را که خبر کرد
عشق تو بهر سیر و پا راه جان بافت / معمار خرابات فنا را که خبر کرد
این عقل چسان راه بویرانه ما برد / بر هم زن عیش دل ما را که خبر کرد
سودای سخن فیض چسان بر سرش افتاد / این پرده در شرم و حیا را که خبر کرد

خنک دیده کان تا دیده باشد / ز گلزار رخت گلی چیده
سراپا نظر گشته باشد کسی کو / جمال ترا یکنظر دیده باشد
چه دیده است چشمی که روئی ندیده / چه بشنیده آن گوش نشنیده
بجمی تو دزدیده نگذشته باشی / تباد لنه حسرت خراشیده
نقاب ار گشائی و گر رخ بپوشی / ز نگه‌ها ان روی پوشیده
گره گر زنی زلف را ور گشائی / بهر طور باشی پسندیده
نشاط دلم از نشاط تو خیزد / نخندیده باشی نخندیده
کسی کو گرفتست در بر خیالت / ببیداری او خوابها دیده
خیالی کسی را که در بر نگیرد / محالست کو لحظه خسبیده
کسی را که عشق نگارینه در سر / ز سیمای او غم تراویده باشد
چو در وصف حسن تو گوید سخن فیض / سراپای موزون و سنجیده

هر آنکس که خود را پسندیده باشد / بهر سو بش ابلیس خندیده باشد

نباشد پسندیده جز آنکه خوش / در آیات قرآن پسندیده باشد
ز انوار ایمان و اسرار عرفان / فروغی بسیماش تابیده باشد
ز دیدار او حق بدیدار آید / که نور خدا زو تراویده باشد
در آیینه روی او صاحب دل / خدای جهان را عیان دیده باشد
بحق بسته باشد دل از غیر او / ز بیگانه و خویش ببریده باشد
بود بهره جو خویش از زنده دلها / نفرموده باشد نجنبیده باشد
خلایق ز حق سوی باطل گرایند / ز حق سوی حق او گراییده باشد
بود مردمان را همه ترس از هم / خدا بین ز جز خود نترسیده باشد
نجنبید در چشم دو بینان نیست / یکی بین در چشمش نجنبیده باشد
پسندیده دشمان نیز باشد / ز بس دوست او را پسندیده باشد
خنک آنکه چون فیض گلهای تحقیق / ز گلزار لاهوت بچیده باشد

عیش دنیا بجز خسان نرسید / جز ریاضت بعاقلان نرسید
سود کرد آنکه دل ز دنیا کند / مرد آزاده را زیان نرسید
گشت بیچاره آنکه دنیا خواست / هرچه را بست دل بآن نرسید
سود دنیا زیان زیانش سود / زین دو چیزی بعارفان نرسید
جان عارف گذشت از دو جهان / دو جهانش بگرد جان نرسید
از هوا و هوس کسی نگذشت / که بعشرتگه جنان نرسید
هر که دل در سرای فانی بست / همت کوتهش بآن نرسید
هر که روزی زیاده خواست ز قوت / دست جانش بقوت جان نرسید
هیچکس سر بنان فرو ناورد / که بنانش بآب و نان نرسید
هر که دنیا بآخرت نفروخت / هم از این ماند هم بآن نرسید
همت هیچکس نشد عالی / که بفضل علو شان نرسید

نتوان شرح این معانی فیض / نه بدیعست کو بیان نرسید

سوخت هرچند دل بجان نرسید / کار در غم باستخوان نرسید
جان لبی کند و بروی یار ندید / آنچه میخواست دل بآن نرسید
پای خواهش ازین جهان کندم / دست کوششم بآن جهان نرسید
خواستم تا باسمان برسم / دست کوته بنردبان نرسید
خواستم دل ز غم ببرد از هم / دست رازم بهمزبان نرسید
غصه این و آن دلم خون کرد / قصد دل با این و آن نرسید
غمگساری نماند در عالم / بکسی از کسی فغان نرسید
از غم جان خبر نشد دل را / ناله دل بگوش جان نرسید
بس دعایی که از زمین برخاست / باز گشت و باسمان نرسید
غم بسری نخورد پیر سپهر / بفغان دل جوان نرسید
غم جانی نخورد جانانی / دل زاری بدلستان نرسید
سوخت پروانه شمع رحم نکرد / گل بفریاد بلبلان نرسید
ناله هرچند از دلم افروخت / شرری زان باسمان نرسید
ای خوش آنکس کزین آن اندوه رفت / نوبهارش بمهرجان نرسید
هر که چون فیض دل ز دنیی کند / بر معیشش زیان نرسید

گذشت موسم غم فصل وصل یار رسید / نوای دلکش بلبل بنوبهار رسید
سحاب خرمی آبی بروی کار آورد / نوید عیش بفریاد روزگار رسید
شکفته شد گل سوری ز طالب هوش آمد / بیاری بلبل مستی هزار رسید
رسید ناله عاشق بگوش یار آخر / ببوی او نظر رحمت زیار رسید
صبا پیام وصالی ز کوی یار آورد / شفا بخسته قراری به بیقرار رسید

بسم الله الرحمن الرحیم ولقد مکناکم فی الارض وجعلنا لکم فیها معایش قلیلا ما تشکرون

قرارگیر دلا مایه قرار آمد — کنار باز کن ای جان که آن نگار رسید
شب فراق بصبح وصال انجامید — شکفته شو چو گل ای دل که گلعذار رسید
فراق دیده مخور از شراب وصال — زلعل یار بصهبای خوشگوار رسید
بپای لنگ و دل تنگ رفتم این ره را — دلم بیار و روانم بجان دیار رسید
بسی جفا که ز اغیار بر دلم آمد — کنون نماند غمی یار غمگسار رسید
هر آنچه خواست دلم شد بجا حاصل — هزار شکر امید امیدوار رسید
دعای نیمشب فیض را که ردی شد — کنون اجابتی از لطف کردگار رسید

دل از آن دهی کند آنکس که بر اعلی نظر بندد — شکوفه برگ افشاند که تا بادام تر بندد
ترا رفعت اگر باید افتادگی بپیر — ز بالا قطره می آید که در پایین گهر
نورزد تا دل از عشقی بسر شوری نمی افتد — ندارد درد سر چون کس چرا چیزی بسر
نیکخ شد بیک دل غیر یک معشوق نیست — نبندد تا ز معشوق بمعشوقی نظر
سر اندر راه آن بازو که در خدمت آن بند — کر وقت را نهند تاج و ثبات را کمر
نهی سرود سرو بخشد ترا از معرفت تاجی — کر بندی روانت را ز مهر خود کمر بندد
ید الله دست جان گیرد بجذب الله بعد از آن — اگر بعد از قل هو الله همتی بر تو در بندد
دلی با حق بپیوندد که اخلاص در آن باشد — کسی مخلص تواند شد که خود را از خطر
بیا ای فیض دست از خویشتن بردار یکبارگی — که تا دست خدا بر رویت از اغیار در

جان جز خیال دوست نقش دگر نبندد — دل جز بعزم کویت رخت سفر نبندد
بوی تو تا نیابد جان نکرد گلی را — روی تو تا نبیند بر بت نظر نبندد
مهر تو تا نتابد بیک جان ز جا نخیزد — گر خدمت نباشد یک دل کمر نبندد
آن روح کایزد پاک در جسم تو نهان کرد — چشم قضا نبیند دست قدر نبندد
در گلشن خطا تو یک گل چو تو نروید — در روضه خلایق چون تو ثمر نبندد

نهالی ار بر خار از انگشتانی دلربا را — از خار گل نروید در نی شکر نبندد
آنکس که دید رویت بی خود از بوت — غیر تو در ضمیرش صورت دگر نبندد
روا توبرتابیم تا کام خود نیابیم — دانم یقین خداوند بر بنده در نبندد
سودای شعر گفتن از تست در سر فیض — ورنه که در سر نیست چیزی بسر نبندد

مرغ خیال هر کس بال و پر نبندد — هر جا برد بر و کس راه گذر نبندد
عاشق چو هست صادق یک لحظه نشکیبد وصل — معشوق بر خیالش راه نظر نبندد
یاری که در دل نشین شد با جان چو جان قرین شد — بر هجر ره ببندد بر وصل در نبندد
عارف ز حسن خوبان بیند جمال یزدان — لیکن بمعشوق صورت پای نظر نبندد
از عشق حق نصیبی زهاد را نباشد — نقش خیال جانان هر بی بصر نبندد
بر بهشت بندد زاهد کمر بطاعت — جز بر خدمت دوست عاشق کمر
خواهی ز راه مقصود نومید بر نگردی — حاجت بنزد آن بر کو بر تو در نبندد
از خلق باش پنهان تا چشم تو شود جان — تا در صدف نیاید باران گهر نبندد
اشعار خشک زندیا وصف بت کارند — چون فیض در حقیقت کس شعر تر

در سر چو خیال تو در آید — درهای فرح برخ گشاید
هر گاه بیاد خاطر آئی — فردوس برین بخاطر آید
نام تو چو بر زبان برانم — هر موی زبان شود سراید
جان از نفخت حیات تازه — یکی که ز جانب تو آید
چشم از خط نامه نور گیرد — جان فیض ز معنیش رباید
تا دیده بجز تو دل نبیند — حاشا که دوست رخ نماید
چشم نگریسته در اغیار — از حسن و جمال ره گشاید
تا دل نکنی ز غیر خالی — در روی دلدار در نیاید

حق در دل آن کند تجلی / کاین آینه از سوی زداید
چشمی که کند نگه ز صورت / معنیش جمال می نماید
چشم سر و سر گشوده دارم / تا او ز کدام در درآید
چون فیض دل شکسته دارد / او دارد سر غمی سراید

شکر تو چه سان کنم که شاید / از جز تو ثنای تو نیاید
گر من نکنم ثنا چه کم / نطقم بچه کار دیگر آید
آن لب که ثنای تو نگوید / آخر بچه خوشدلی گشاید
آن دست که دامنت نگیرد / از بهر چه ز آستین برآید
آن پای که در رهت نپوید / سوی که رود دگر گراید
آن سر که هوای تو ندارد / بر تن بکدام امید پاید
آن دل که درآن محبت نیست / در سینه چه نغمه می سراید
آن جان که ز تو نشان ندارد / خاکه بجای تن نشاید
آن دیده که دید روی خوبت / بر غیر چگونه می گشاید
آن گوش که نام تو شنیده / چون حرف دگر در آن درآید
در هر تا پای فیض از تو / هر لحظه محبتی فزاید
آنم که سراسر وجودم / پیوسته بحمد تو سراید

مردم سر پرشور هم سودای دگر دارد / آهوی جنون هم صحرای دگر دارد
طوفان محیط عشق با دل چه تواند کرد / این قطره خون در سر دریای دگر دارد
ای خواجه سود اگر سودا بسوم از سر / کاین دم سر سودائی سودای دگر دارد
پیش نظر عاشق بالای فلک پست است / بالاتر ازین بالا بالای دگر دارد
پهنای فلک گر هست ضرب المثل و وسعت / صحرای دل عاشق پهنای دگر دارد

روی تو بهر لحظه نوعی نظر آید / هر یار گری هم سیمای دگر دارد
بلبل نگران گل پروانه اسیر شمع / حسن تو بهر رویی شیدای دگر دارد
مجنون ز تو مجنون شد و ز تو جگر خون (?) / هر چند که در صورت لیلای دگر
شیرین دهنان هستند شیرین سخنان هستند / اما لب نوشینت حلوای دگر دارد
گویند که عنقا نیست در قاف جهان پنهان / قاف دل عشاق عنقای دگر دارد
از حسن دلفروزت فردای من امروزست / امروز بدل زاهد فردای دگر دارد
با عشق مکن نسبت سودای هوسناکان / کاین جای دگر دارد آن جای دگر
هر دل که در و تازد ز اغیار بپردازد / در عرصه دلها عشق یغمای دگر دارد
دل را سر دنیا نیست زآنکه اینجا نیست (?) / تن را چو ز سر واکرد ماوای دگر دارد
فیض آنچه ز ناسوتست اینجا لاهوتست (?) / جان را چو کند صیقل سیمای دگر دارد

بشارت که ز لب ساقی دگر می صاف می آید / صفای سینه داده بر سر انصاف می
رسید این مژده از بالا بشارت ده حریفان را / که عنقای می صافی ز کوه قاف می آید
هم عالم زنگ می هست لیکن اختلافی هست / ز عاشق نیستی خیزد ز زاهد لاف می
ز یک جامست مستیها تفاوت شد ز ظرفها (?) / که زاهد میکشد دردی و یار اصاف
نمی باشد دل بغش غلط بود آنچه میگفتند / که عنقای دل صافی ز کوه قاف
صفایی نیست در جایی که از انصاف جز نام (?) / بگوش از صاف صوفی همین اوصاف
رسید از چشم آن آهو ولیکن بر خوشی از بو / ز آهو گو جدا شد نافه عطر از ناف می
جدا گشتم ز اصل خود چو جزوی کز کتاب افتد / ولی شیرازه اجزا از آن صحاف می
من بیدل ز دلدارم نبی امیدها دارم / بشارتهای بهبودی مرا زاطراف می
کند گه لطف گه غم از آن قهار می ترسم (?) / نبود دگر بنا رقم را ازان الطاف می
نثار خاک پایش را ندارم رایج نقدی / ز من بپذیرد ار قلبی ازان صراف می
مراد ما را عشق او ببی افتاده مشکلها / کند گر مشکلاتم حل ازان کشاف می

زباشد دل بغش

در تحسین

نزد از هر کسی کاری که شد حاصل یاری — نخوانی ترک انصاف و زنا انصاف
بساقی بی‌غش کرچون انصاف رسید خویش تن — بدل از عالم بالا معانی صاف می‌آید
سر غوغا ندارد فیض بلا گفت و گوم کن — ز اهل دل نیاید آنچه از اجلاف می

چو من کسی که ره مستقیم میداند — صفای صوف و قدر حکیم میداند
طریق اهل جدل جمله آفتست و علل — ره سلامت قلب سلیم میداند
ز چشم مست تو برداشت نسخه عارف — ولیک نسخه‌اش راستقیم میداند
چو عشق مظهر حسنست قدر حسن دانی — از آنکه قدر کدا را کریم میداند
کسی که حسن تو دیدست و عشق فهمیده — مزاج طبع ترا مستقیم میداند
رموز سر محبت حبیب می‌فهمد — کنون که کنه سخن را کلیم میداند
بدوست دارد امید و ز خویش دارد بیم — کسی که معنی امید و بیم میداند
براه مرگ روانست جاهل غافل — ساز زیست که خود را سقیم میداند
بسوی حق بود آهنگ عارف حق بین — نه خوف باشد او را نه بیم میداند
کسی که لذت دیدار دوست را دریافت — نعیم هر دو جهان کی نعیم میداند
ندیده است جمال دوست است نوال — که ترک لذت دنیا عظیم میداند
میان خوف و رجا زاهدانست سرگردان — دو دل شده دل خود را دو نیم
بگریه رفت ز خود فیض طفل اشک را — حساب دان همه در یتیم میداند
نتیجه نه‌دهد از دواج مصرعها — که شعر را دل دانا عقیم میداند

شود شود که دلم سوی حق ربوده شود — بجذبه همه اخلاق من ستوده شود
شود شود که روان سوی حق روان کردد — با تفرقش دو دست امید سوده
شود شود نفسی دیده دلم در عرش — بناز بالش برد الیقین غنوده شود
شود شود که رسد بوی حق ز سوی یمن — چنانکه هوش ز سر جان ز تن ربوده

شود شود که بجلی رسم ز رفعت قلب — که آسمان و زمینم چو دود و توده شود
شود شود که مصیقل شود بعلم و عمل — غبار شرک ز مرآت جان زدوده
شود شود که عبودیتم شود خالص — بصدق بندگی اخلاصم آزموده
شود شود که نسیمی ز کوی دوست وزد — ز روی چهره جان پردها کشوده شود
شود شود که برافتد حجاب ناسوتم — جمال شاهد لاهوتیم نموده شود
شود شود که بمفتاح عشق و دست نیاز — دری ز عالم غیبم بدل کشوده شود
شود شود که کشم سرمه ز نور یقین — بود که بینش چشم دلم فزوده شود
شود شود که شود فیض یک نفس خاموش — بود ز عالم بالا سخن شنوده شود

ز نکته‌های بیانت خرد فزوده شود — ز لطفهای نهانت نبوده بوده شود
چو نکته شنوم زان دهان پنهانی — دری ز غیب بروی دلم کشوده شود
بگو مرا سخنی زان لب عقیق مرا — هزار عقده مشکل ز دل کشوده شود
جمال شاهد غیبی بچشم حق بینان — عیان در آینه طلعت نموده شود
نموده چهره در آینه جمال حق — که صدق بندگیم در تو آزموده شود
اگر نهی ز سر لطف بر سرم دستی — ز رفعت این سر پستم بچرخ سوده
بیا و این ید بیضا ببینه من منه — بود ز زنگ کدورت دلم زدوده
جمال تو ز سر اهل دل رباید هوش — بمن نمای که هوشم ز سر ربوده
خوشا دمی که بیک جلوه ام کنی بیخود — نبوده بوده مرا بوده ام نبوده شود
سرم چو خاک شود بر سر رهی افتم — بود که در کف انجا بپات سوده شود
ز زلفهای بلندت خرد ز دست رود — ز حلقهای کمندت جنون فزوده شود
کهی هلال و کهی بدر در شب زلفت — نمایدار غیبی ز هم کشوده شود
بچشم پاک چو بیند بروی خوب تو فیض — جمال شاهد لاریبش نموده شود
زبان ببندم از این پس که گفت و گو شاید — ز پسته شکرینت سخن شنوده

شود که از دهنت بوسه ربوده شود   شود که از دل من عقده گشوده شود
شود که فاش شود سر آن دهان نهان   ز تنگنای عدم گفته شنوده شود
شود که دل ز وصالت بمدعا برسد   غبار حسرت ازین اینه زدوده شود
شود که تیغ کشی و بغارت کردن   توجه تو بعشق من آزموده شود
شود که بر قدمت سر نهم بزاری زار   ترحمی که بدل داری آن نموده شود
شود که بار دهی تا که سر نهم برهت   بخاک رهگذار تو جبهه سوده شود
شود که آتش عشقت بسوزد این تن من   برهگذار تو خاک سیاه توده شود
شود که دست امیدم بمدعا برسد   ز کار بسته من عقدها گشوده شود
محال باشد ای فیض آنکه عاشق را   بدن ببستر راحت دمی غنوده شود

آن شوخ که داد دلبری داد   در فن ستمگریست استاد
بنیاد مرا نخواهد او کند   کرده است دگر ستیزه بنیاد
از جور و جفاش کی برم جان   ور بیدادش کجا برم داد
از غمزه کافرش صد افغان   وز دست غمش هزار فریاد
یک لحظه نمیرود ز یادم   یک لحظه نمیکند مرا یاد
با دست بگوشش او حدیثم   آنکم که رساندش با باد
خرم چو شوم دلش غمین است   گر دم چو غمین دلش شود شاد
گر جان نخواهد فدا توان کرد   ور دل نخواهد بجان توان داد
بیهوده بگرد عقل گشتم   عشق است که داد از دهد داد
سر معشوق و آتش عشق   در سینه فیض تا ابد باد

جان از لطافت بدنش تازه میشود   دل از حلاوت سخنش تازه میشود
هر دم حیات تازه از آن لعل لب رسد   گویی که دم بدم چنش تازه میشود

او میکند تبسم و من میبرم و مرز خود   سیمم هر دم از دهنش تازه میشود
چون غنچه بیندم شکفد چون گل از نشاط   گویی که دل ز خرمنش تازه میشود
تا بشکند دلم شکند زلف دم بدم   در دل جراحت از شکنش تازه میشود
گل گل شکفته میشود از روی نازکش   خلقی چو بشنود سخنش تازه میشود
چون در خیال کس کند از لطف در نفس   در دم طراوت دهنش تازه میشود
یکبار هر که در رخ خوبش نظر کند   یابد دلش روان و تنش تازه میشود
بگذار فیض حرف بتان از خدا بگو   جان از خدا و از سخنش تازه میشود

آنان که ز عالم ارواح بپویند   مردانه ز آلایش تن دست بشویند
بر فوق فلک رفته بجانان برآیند   بوئیده گل غیب و گل از خویش برویند
این طایفه نورند و حیاتند و وجودند   با هر که نشستند چو جان در تن اویند
وانان که بود بسته تن پای خردشان   هرگز گلی از عالم ارواح نبویند
زنگ تنشان ز اینه جان نزداید   دل را ز گل عالم اجسام نشویند
این طایفه سوتند و عدم ظلمت و جهلند   بر بصرشان سبز ارواح نپویند
وانانکه نه اینند و نه آن شل من و تو   در کش مکش این دو نه اینند و نه زروند
چوگان قضا سوی زبرشان برد گر   افتد گهی زیر سر اسپه چو گویند
رفتن نتوانند و بمقصد نگرانند   نصف دلشان شاد گر از راه بگویند
عزمی کند و جانب تن دکار زنانت   مردان خدا فیض چنین راه نپویند

تا کی ز صلاح من و زهد تو بگویند   ای کاش برین شهرت بی اصل بمویند
تا کی چمن طاعت ما خوش بنماید   زین باغ ملایک گل اخلاص نبویند
بر نامه ما چند نویسند گناهان   گو اشک ندامت که بدان نامه بشویند
داریم نهان سینه از خلق ز خجلت   دانیم خدا بیند این را چه بگویند

ازنکرو هی چنانشانزدلیم دربرد
ما معصیت ایم وضیر بیم زیا داش
جادارد اکرما عمل خویش ببینیم
امروز بیا تاکل توفیق بچینیم

ترسندکه مقبول ننشد چو بپوبند
ازما نزدار سوی بو جهه بپوبند
زان بیش که ازذره و مثقال بجوبند
فرد است زغالتر ما خار بروبند

ایمه فیض بیاد رغم ارواح بپوبیم
زان بیش که دربا تم احباد بپوبند

قومی بمنتهای کمالات رسیده اند
از تیغ قهر زندگی جان کرفته اند
هرچند کشته اند سراپای صنع را
طوبی لهم که سرچو اوفکنده اند
قومی که دوزدوست ندارد بهیچ
افتاده اند بهر بعید و ظل منش
از زهر لطفشان نکند بغم زهر قهر
در باتند خوشدل ودر بهای جبل
جز شکوه بخت بر لبشان جز خط بلا
با این همه نبی دون نشسته اند دل
صد سال عمر اکر کند دیا هزار سال
زان قوم نیست فیض وازین قوم نیز نیست

از دست دوست جام محبت کشیده
وزجام لطف باده بخش چشیده
غیر از جمال صانع چون ندیده اند
بشری لهم که از دو جهان پا کشیده
جز آنکه حلوای محبت شنیده اند
شاد ند از آنکه لذت دنیا چشیده
لیک از پی غرور سروری نرسیده
دارند بر کمان که بدانش رسیده
غیر از اسل زعمر نصیبی ندیده اند
اما درین نیچو نرشوها چه دیده اند
این قوم خام را که رمان تا رسیده اند
اورا مکو برای جهنم آفریده اند

حق را نکویم بعام علم این تقاضا بکند
جای اکر رسد زمین جای شعر ببرد
برهان چو دارد بیش من برهان بزدیم
ابلیچو از راه جدل باشد تمام این علم

ادم برای خام خام علم این تقاضا
کویم چواین نا تمام علم این تقاضا بکند
حق را با و کویم تمام علم این تقاضا
برهان بیارم در کلام علم این تقاضا

چه باشد سر خود باشم از خودم
از خودم رهایی ده تا همه ترا باشم
خواهم از خود آزادی تا ترا شوم بنده
بی تو در نفیرم من در غم و زحیرم من
فیض سر داز دوریت و ز بلای هجرت

کرد سر کردانم لیکن چه کنم
محو کن که تو یکی من چو فیض نار را داد
چون ترا شدم بنده از جهان شوم آزاد
خویش را همین بنما تا شوم بر ویت شاد
کی توان ز تو داری چون نه بسند ببیداد

کم عطایا اعطیت من عطایاک فرد
کم خطایای غفرت کم مساوی سترت
جرمها بخشیده عیبها پوشیده
عفوها فرموده لطفها نموده
طعم ایمان داده ذوق عرفان داده
آفریدی بکرم پروریدی بنعم
فیض را کدداده شوق بیحد داده

کم هدایا اهدیت من عطایاک فرد
کم لوای نصرت من عطایاک فرد
در وفا کوشیده من عطایاک فرد
در کرم افزوده من عطایاک فرد
داد احسان داده من عطایاک فرد
مکارم خرم من عطایاک فرد
عشق سرمد داده من عطایاک فرد

روی بر روی یار باید کرد
خون دل از دیده باید ریخت
عشق می بست عقل یکی
بندگی و فکندگی خلق
هر طلب یکی بزرگی جاه
کرد همت ز خود تو عقل
در ره شکر هوای خود دوست
از جهنم کر نداری باک
حق تجلی نمود از همه سو

پشت بر کار و بار باید کرد
نقد جان را نثار باید کرد
خویش را هوشیار باید کرد
عاشقی اختیار باید کرد
عقل را خویش یار باید کرد
کار دنیا بار باید کرد
با همه کار زار باید کرد
طلب اعتبار باید کرد
چشم را فیض جار باید کرد

دمبدم از تو یاد خواهم کرد / هوش جان را ز یاد خواهم کرد
دستم از وصل چون شود کوته / دل بیاد تو شاد خواهم کرد
تا کرا از خود شود فراموشم / لطف و قهر تو یاد خواهم
زاد عقبای جان من عشق است / زاد جان را ز یاد خواهم
دمبدم عشق تازه گر نبود / بهر تحصیل زاد خواهم
هم ز دام فراق خواهم جست / هم شکار مراد خواهم
با صبا شرح غصه خواهم گفت / پیک این قصه باد خواهم
ناله را سر بکوی خواهم داد / از غم هجر داد خواهم کرد
فیض را در ره عشق می‌بازد / دل ببین در ره شاد خواهم

غم کشته مرا ز دست غم داد / فریاد ز غم هزار فریاد
اجزای مرا ز هم فرو ریخت / غم داد مرا چو گرد بر باد
بنیاد مرا نهاد بر غم / از روز که ساخت دست استاد
بنیاد منست بر غم و هم / غم میکنم از بیخ و بنیاد
ای دوست بگویمت که تا کی / بر جان اسیر خویش بیداد
نی نی نکنم شکایت از غم / ویرانه ام از غمت آباد
چون مایه شادیست هر غم / کو هر شادی فدای غم
گر غم نبود کدام شادی / ویران باید که گردد آباد
از غم دارم هر آنچه دارم / ای غم بادا روان تو شاد
خوش باش ای فیض در گذارت / گر شادی و گر غمست چون باد

از پی آن نگار خواهم شد / در ره او غبار خواهم شد
قصه غصه شرح خواهم کرد / بر دل یار بار خواهم

خون دل را ز دیده خواهم ریخت / در غم عشق زار خواهم شد
چند بیهوده بگذرانم عمر / بر سر کار و بار خواهم شد
خویش را کارنامه خواهم ساخت / عبرت روزگار خواهم شد
همچو مجنون و وامق و فرهاد / شهره هر دیار خواهم شد
عقل رهزنست موجب غفلت / مجنون هوشیار خواهم شد
زان لب و چشم مست خواهم گشت / رفته رفته ز کار خواهم شد
فیض اگر جان نثار او نکند / تا ابد شرمسار خواهم شد

زاهدم گفت زهد می‌باید / از من این کارها نمی‌آید
جام می گیرم از کف زیبا / شاهدی گر کشم ببر شاید
زهد جز اهل عقل را نسزد / رند را جام باده می‌باید
من و مستی و عشق مه رویان / ناصحم بر خویش می‌کاهد
آنچه باید نمی‌توانم کرد / کنم از دستم آنچه می‌آید
داده ام خویش را بدستان / میکشم آنچه بر سرم آید
خویش را وقف شاهدان کردم / تا شهیدم کنند و جان آید
گر کشندم بلطف می‌زیبد / ور کشندم بقهر می‌شاید
بر سر عاشقان خود این قوم / هر چه از بد شاید و باید
خوشتر از شهد و شکر است ای فیض / زهر گر ز دست دوستان آید

زهد و تقوی ز من نمی‌آید / میکنم آنچه عشق فرماید
کرده ام خویش را بدو تسلیم / میکند با من آنچه می‌باید
بکف عشق داده ام خود را / گه کشدم خواه و خواه بخشاید
دمبدم صور عشق در دل من / عقل را نفخه بگشاید

هرنفس ازجهان جان دلرا
شاهدی تازه روی بنماید

هرصباحی تازکی شوری
شب ابت عاشقان زاید

جان فزون میشود زشور عشق
تن اکرچه زغصه فرساید

عشق تن کیرد و روان بخشد
عشق کل کاهد و دل افزاید

فیض هردم زغیب معنی بکر
اورد نظم تازه اراید

شراب عشقم الله کام جان شد
زجام چشمه حکمت روان شد

زترک کام کام دل کرفتم
چو در دوزخ شدم دوزخ جنان

زخواهش چون کذشتی در بهشتی
مکر من چنین کرد مرجنان

چو دل دیدان جهان بیزار شد زین
زحق اکه چو شد زان هم جهان

جهان شد زین جهان وان جهان دل
فراز هر مکان ولامکان شد

بخدمت از بزرکان میتوان بود
بهمت از ملایک میتوان شد

بنام دوست ازخود میتوان رفت
بیاد دوست بیخود میتوان

بفکر عشقبازی دیر انتاد
دریغا عمر فیض اکثر زیان شد

ندادم دل بعشق و جان روان شد
دریغا حاصل عمرم زیان شد

بتن تا میرسیدم جان شد از دست
بجان تا میرسیدم از جهان شد

نفس تا میزدم میشد بغفلت
مکان تا کرم میکردم زمان شد

مرا در خواب کرد انفاس و بکذشت
نخود غافل شدم تا کاروان

شدم تا برخد اندم هوا برد
چنین میخواستم دلرا چنان

همه عمرم درین اندیشه بکذشت
که عمرم صرف باطل شد همان

بغفلت رفت عمر و فکر غفلت
ندانستم چسان است چسان

اکرچه فکر غفلت هوشیاریست
ولیه اضعی بان کی میتوان

نبردم بهره از عمر صد حیف
که جان فیض بجان از جهان شد

خوش انکو کشت دلدارش دلارام
غم جانانش جان افزای جان شد

هرکه روی تو ندید از دو جهان هیچ ندید
هرکه نشنید ز تو هیچ کلامی نشنید

هرسری کو زمی عشق تو مدهوش نشد
چه شنید از نی کوش وزن چشم چه دید

از ازل تا ابد در دو جهان کرسنه ماند
هرکه از مایده عشق طعامی نچشید

تابشام ابد از بخت ما باین شد
هرکه در صبح ازل لغزی از عشق کشید

اب حیوان که خضر در ظلماتش میجست
بجز از عشق نبود این خبر از غیب رسید

غیر عشق و غم عشق از دو جهان هیچ متاع
مردم چشم دل اهل بصیرت نکزید

هرکه دید بجز غم عشق فروشد چون فیض
نه بکس نیز کسی زهد فروشد نخرید

یاد باد انکه اثر در دل شیدا میکرد
این نصیحت که مرا واعظ و ملا میکرد

یاد باد انکه مرا بود دل دانایی
عالمی کسب خرد زان دل دانا میکرد

اختیار از کف من برد کنون عشق
که بدل کاه کنه میزد وکه وا میکرد

تاخت بر مملکت دین و دلم یکبارکی
انکه قتل من دلخسته تمنا میکرد

صید

برد از دست من امروز متاع دل ودین
رفت انکه این دلم اندیشه فردا

کوییا کفر من دلشده بکرو بلا
انکه از دفتر دینم ورقی وا میکرد

کوییا عالمی ببرکریه من باش بخند
کر پس پرده ام از پیش تماشا ها

بسته دیدار هم سوراه رهایی زخود
دل که کاهی هوس زلف چلیپا

مکنم نیست ازین دام خلاصی دیکر
جاش خوش یاد که اندر تماشا

دل بجان چو افتاد درین ورطه نخست
روز و شب در دستی اخرج منها

اخرالامر بکرداب بلا افتادن درد
انکه بازم نظر بلب دریا میکرد

بت پرستید و برهمن شد و زنار بست
رفت انکه فیض کما و زدفتر دین وا

ظرف گلزار گذشتی ز تو گل زار بماند … خار حسرت ز رخت در دل گلزار
آنکه کن سوی تو آورد دگر باز نگشت … هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
زاهد بیخبر از سرزنشم دست نداشت … آنکه این کار ندانست در انکار
یار بگذاشت مرا با من و بگذشت از من … راحت جان شد و اغیار دل آزار
گشت بیمار که شاید بعیادت آئی … نگرفتی خبری از دل و بیمار بماند
هر که یک جرعه ز خمخانه عشق تو چشید … دیده اش تا ابد در کف خمار
فیض پیمان ره جانب مقصود نبرد … در بیابان غم بیدل ناچار بماند

یاد آن روز که از زلف گره وا میکرد … دو جهان بسته آن بعد چلیپا
نظری سوی من خسته نهان می افکند … نگهش حسرت تماشا میکرد
تیر مژگان بدلم میزد و جانم بدعا … تیر دیگر به زبان غمزه تمنا میکرد
رفته رفته ز من سوخته جان دل میبرد … نرم نرمک بدل از عشوه گری جا
هر چه میدید درین ملک بغارت میداد … هر چه می یافت درین ناحیه یغما
آتشی در دل و جان زان رخ تابان میزد … علم فتنه بپا زان قد رعنا میکرد
خویش را جمع و پریشانی دلها میخواست … گاه بر زلف گره میزد و گه وا میکرد
گاه بر ملک خرد عقل شبیخون میزد … گاه تاراج دل و دین بعلا میکرد
گاه جان در تنم از آتش حسرت میسوخت … از رخ دین که هم غرقه دریا
گاه با من ز سر لطف دمی وا میشد … گر بر غم دل من قهر بر اعدا میکرد
غمزه و قهر و عتاب و گله و عشوه و ناز … بهر صید دلم اسباب مهیا
آتشی بود چو رخسار پری پیکر دوست … آفتی بود چو قصد صف دلها
دل دیوانه گهی کعبه و گه بتکده بود … گاه می بست در فیض و گهی وا

عاقبت فیض چو تن داد درین بحر محیط … یافت آن گوهر معنی که تمنا میکرد

اول غزل

کاری بکن از برای فردا … حق را تو کار ماست ای
امروز توان برای فردا … کاین کار بدست ماست
چون کار ز دست ما برون شد … در دلبت که پیداست ای
ما نا مفتون شاهدانی … رنگ زر و دت گواست ای
کردم بطبیب حال خود عرض … گفت آن اثر هواست ای
گفتم که هوا ز سر بدر شد … گفتا هوست بجاست ای
غافل منشین ز فتنه نفس … این نفس تو اژدهاست
بگذار حدیث نفس و بگذر … بس شر که زو گفت خاست ای

عشقست و مرهمانست ای فیض … جز عشق همه کجاست ای
در عشق ببین جمال مقصود … عشق است خداست ای فیض
هر چه که ایمان رود با ز … عشقست که آن بجاست ای
جان و دل ما بعشق باقیست … عشق آب حیات ماست ای
جز درد غم عشق شاد نیست … غمهای دگر بلاست ای فیض
از عشق طلب هر آنچه خواهی … کو معدن هر عطاست ای
از عشق توان ز فتنه رستن … عشق آفت فتنهاست ای فیض
در عشق که بود در غم عشق … جز عشق همه فناست ای فیض
پیوسته ز فیض عشق چون فیض … کو منبع فیضهاست ای فیض

غیر عشق رخ دلدار غلط بود غلط … هر چه کردیم جز این کار غلط بود غلط
هر چه گفتیم و شنیدیم خطا بود خطا … جز حدیث لب دلدار غلط بود غلط
کاش ز اول شدمی از دو جهان بیگانه … آشنائی بجز آن یار غلط بود غلط
آنکه گفتند وفائی بجهان میباشد … ماند بیم وفادار غلط بود غلط

یار غمخوار وفادار بجز دوست نبود … سخن یاری اغیار غلط بود غلط
موی کاشن فردوس سبک بود سبک … عشوه دنیی غدار غلط بود غلط
ای برادر ز زمین ولست شنو حرف درست … هر چه جز یار و غم یار غلط بود غلط

فیض جز عشق و غم عشق دگر کاری نیست … کار دیگر بجز این کار غلط بود غلط

حرف بیگانگی یار غلط بود غلط … سخن دوری و آزار غلط بود غلط
آشنا بود وفادار و بدلها نزدیک … غیر این در حق آن یار غلط بود غلط
راست آن بود که مستان غمش میکنند … سخن مردم هشیار غلط بود غلط
یار با ماست بهر جای ز قرآن بشنو … سخن جاهل اسفار غلط بود غلط
یار با ماست نه دور است و نه بیگانه ز ما … این سخنهای دل آزار غلط بود غلط
هر چه گفتیم و شنیدیم با و بود و از و … تهمت صحبت اغیار غلط بود غلط
حسن او بود که در روی بتان جلوه نمود … حسن اغیار جفاکار غلط بود غلط
عشق او بود که آتش بدل و جان میزد … عشق خوبان ستمکار غلط بود غلط
عمر آنست که با دوست سر آید ای فیض … هر چه کردیم جز این کار غلط بود غلط

سوی ما سنگین نگه بغلط … دل ما میبری ز ره بغلط
با دلم لطف اگر کنی سهلست … سنگ بیداد می کنه بغلط
رغم من سوی غیر می نگری … دل من میکنی سیه بغلط
گم کنی گاه راه خانه غیر … تا دو چارم شوی بره بغلط
که برای بگوشه با سی … تا نمایی بخلق ره بغلط
شاه فرمان روا توی ای جان … دیگر انوات نام شه بغلط
نیست جای سپاه غم دل من … ای طرف اسدان سپه بغلط
لطفت از بهر غیر جهد است … فیض را نیست هیچ که بغلط

روی دل سوی هوا کردم غلط … جاده در راه خدا کردم غلط
چشم عقلم بود و بستم کاشکی … کور بودم از عما کردم غلط
یا کان بردم هوایم رهبرست … رهزنی را رهنما کردم غلط
دل نمی بایست بستن در هوا … دل چو بستم در هوا کردم غلط
کاشکی یکبار بودی یا دوبار … اندرین ره بارها کردم غلط
کاش یکجا یا دو جا بودی خطا … گام گام و جا بجا کردم غلط
هیچکس را این نکو بد درست … کز کجا این راه را کردم غلط
ای عزیزان روز روشن بی ما … چشم بینا از کجا کردم غلط
بست چشم عقل را دست هوا … فیض ره را از هوا کردم غلط

ای رهنمای گمشدگان اهدنا الصراط … وی نور چشم راهروان اهدنا
در ره دو نخ هوا و هوس ماند ایم زار … گم کرده ایم راه جنان اهدنا
بگذشت عمر در لعب و لهو یکو نخی … شاید تدارکی بتوان اهدنا
ره دور و وقت دیر و شب تار و ره خطر … مرکب ضعیف و جاده نهان
غولی ز هر طرف ره و ابلیس … آه از صغیر راهزنان اهدنا
نی ره بسوی سود و نه سوی زیان … ای از تو سود و از تو زیان
از شارع هوا و هوس در نمیرویم … گاهی در این و گاه در آن
رفتند اهل دل همه با کاروان شوق … ما مانده ایم بی دل و بی جان
گم گشت فیض و راه بجائی نمیبرد … ای رهنمای گمشدگان اهدنا

هر آنکه سوی تو آید شد از فنا محفوظ … بزیر سایه لطفت شد از بلا
نخوف و حزن با هیبت … در این پناه بود جان زهر عنا
اشان ایست ز ابرو و چشم تیر و کمان … کجا با نگریزی نیز ما محفوظ

فروکذاشت زرخ ان دو عقرب و نقی   کههر که چنک بازد شد از بلا محفوظ
بزیر سبزه خطش نهفت لب میکفت   کر اب چشمه خضرت نزد ما محفوظ
تو تا بخود نکری با تو مرک دارد کار   نخود برای که تا باشی از فنا محفوظ
تو چند باشی حافظ رسوم مردم را   بباید که مرا تا شوی بما محفوظ
بنوی ما من عشق خدا کر از فیض   کر تا ز حرص رهی کردی از ثنا محفوظ
کسی که غور کند نکتهای شعر مرا   شود ز جهل و ضلال ایمن از خطا محفوظ

ای یار بخوان ز اشعار الا غزل حافظ   اشعار بود بیکار الا غزل حافظ
در شعر بزرکان جمع کم یابی این هر دو   لطف سخن و اسرار الا غزل حافظ
استاد غزل سعدیست نزد همه کس لیکن   دل را نکند بیدار الا غزل حافظ
صوفیه بسی کفتند درهای نکو سفتند   دل را نکشد در کار الا غزل حافظ
در شعر بزرک روم اسرار بسی درجست   شیرین نبود ای یار الا غزل حافظ
انها که نوی دستند از کفته خود ستند   کس را نکند هشیار الا غزل حافظ
غواص بحار شعر نادر بکفش افتد   نظمی که بود دربار الا غزل حافظ
شعری که پسندیده ثالث که ان دارد   ان نیست بهر کفتار الا غزل حافظ
ای فیض تتبع کن طرز غزلش چون نیست   شعری که بود مختار الا غزل حافظ

اهل دنیا را ز جان کندن چه حظ   از فنای جان و رنج تن چه حظ
مرک را نشناختن تا وقت مرک   غافلان را زین چنین مردن چه حظ
سعی کردن بهر دنیا روز و شب   ناکهانی مردن و ماندن چه حظ
خواجه را از جمع کردنها چه سود   تخم حسرت در جهان کشتن چه حظ
عاقلان را ز مراعات رسوم   جز مشقتهای جان و تن چه حظ
اهل عزت را ز عز و سروری   جز مراعات کران کردن چه حظ

ای که هستی نور هستی طاق   احی من احرقته نار فراق
لطف کن جامی از شراب وصال   سوختند از فراق تو عشاق
ارنا من لقائک المیمون   نطرق بالعشی والاشراق
میتوانی که زنده کردانی   بوصال انکه را کشتی ز فراق
جانم از فرقت تو مینالد   بشنو ای دوست ناله عشاق
دل ما را کزید مار هوا   قد اتینا الیک انت الراق
کام ما تلخ ماند از بعدت   نرسله شهد قربت یعزاق
بر تو اسان و سهل بخشیدن   دوری و صبر از تو بر ما شاق
کر تو ما را برانی از در خود   ما لنا منک من ولی واق
بکجا از درت پناه بریم   در که رفت ملجا عشاق
فیض اکر با غم تو باشد جفت   در دو عالم بود بشادی طاق

ای تو در لطف و در نکویی طاق   رحم کن بر اسیر قهر فراق
بتو داریم امیدها هرچند   در بدی کرده ایم استغراق
هم تو ما را نکاهدار از خود   ما لنا منک ربنا من واق
کاری از دست ما نمی اید   هم تو کن کار ما تویی خلاق
ما همه فانیم و تو باقی   ما لنا ینفد و ما لک باق
طاعت ما پذیر از ره لطف   جرم بخشای از ره اشفاق
بر تو بخشایش کنا اسان   صبر بر جان ما بغایت شاق
جکر ما کزید مار هوا   قد سممنا و عندک التریاق
نظری کن ز روی لطف و کرم   فیض را بالعشی والاشراق

بوی کلزار هست قصه عشق   میبرد سوی دوست قصه

میکند رفته رفته جان از تن | مغز گیرد ز پوست قصه

حالتی که صد حال در دلستانا | جان دلرا ز پوست قصه عشق

هست در ذکر حق نهان مستی | می حق را که دوست قصه عشق

هر که دارد ز حق بدل شوقی | بردش سوی دوست قصه

دم بدم رو بسوی حق دارد | هر کرا گفت و گوست قصه

هر سر موی تو کند شکری | که مرا سو بسوست قصه عشق

رو بسوی خدا بود عاشق | که جهان پشت و روست

یکنفس ذکر حق ز دست مده | دوست دارد چه دوست

گلستان حق و بوی گل ذکرش | خوش محیطست و جوست

خام افسرده بهره نبرد | پخته کاز آنکه اوست قصه

ذکر حق فیض بوی حق دارد | گل گل از اوست قصه

در جهان افکند غوغای عشق | عالمی را کرده شیدای عشق

آفتاب و ماه و اخترها دوان | روز و شب سرگشته سودای

کرد مینای فلک قالب تهی | بر زمین تا ریخت صهبای

میدهد جان را حیاتی دم بدم | صور اسرافیل دارد نای عشق

میکند جانهای اهل دل زنده | دست عزرائیل استیلای

عقلها را همچو سحر ساحران | میکند یک لقمه اژدرهای

رفته رفته میشوم از خود تهی | تا سرم پر کرد آن سودای

در دل شب عاشقان را عیشهاست | خوشترست از روزها شبهای

روزهای تیره بر شبها فزود | عمر من شد یک شب یلدای

ای تهی از معرفت زحمت مبر
فیض داند قدر نعمتهای عشق

تا بکی حسرت برم بر کشتگان زار عشق | هر چه باد آباد گویان میروم بر دار عشق

ز آشنایان جهان بیگانه گشتم از عشق | ز انجهان بیزار کردم هر که باشد زار

هر که با عشق آشنا شد خویش را بیگانه دید | عافیت را پشت پا زدم هر که شد بیمار

پیش ازین هم گرچه بودم مست و از خود بیخبر | مستی دیگر چشیدم تا شدم هشیار

چند ترسانی مرا از رستخیز خواب مرگ | صد قیامت پیش دیدم تا شدم بیدار

هر کتابی خواندی باشد جدا از یاد شو | هر که او خواند چو من یکحرف از طومار

ای که سیرتی کرد ارت کیست ای گیتی | یار من عشقست و من هم نیستم جز یار

سبحه و شمع صد هزاران دانه تسبیح زهد | تا خرم از اهل دل بگذشته از زنار

کار من عشقست و بیکارم ز عشق کارساز | بهترست از صد هزاران کار دان این کار

الصلا یاران کشیدم از همه جز عشق دست | نیست کار و بار الا کار عشق و بار عشق

بن تنگ آمدم از همه جز عشق دل | سبحه و شمع خویش را یک تنکه در بازار

هر که پرسد فیض زار کیست میگویم بلند | زار عشقم زار عشقم زار عشقم زار عشق

درد دل را نکند به دوای خلق | بیماری خدا بهست از شفای خلق

رنج از حق دلست راحت و راحت ز خلق رنج | قربان یک بلای خدا صد عطای

صحرا و کوه خوشترم آید ز شهر و ده | صد ره صدای کوه بهست از ندای

هر یک ترا بدام بلای دگر کشد | ای چشم بسته روی مکن در قفای

گویند خلق راه حق اینست زینهار | مشنو مرو بسوی جهنم بپای خلق

میکن حذر ز پیروی دیو سیرتان | زنهار سیلی نخوری ز ابتلای خلق

بار گرانشان بدل و جان نه و برو | میکش برای حق دو سه روزی بلای

از خلق روی دل سوی حق کند | رای است سوی معرفت حق جفای

دانی تو فیض اگر نیاید ز خلق هیچ
بگذر ز گفتگوی ملالت فزای خلق

شکر لله کز شد عیان رخ حق ــ یافت جانم در جهان رخ حق
پیشتر زانکه با زمین ماند ــ دید چشم دلم عیان رخ حق
در تنم بود مرغ روح غریب ــ بود او را آشیان رخ حق
در پس پرده زن عیان دیدم ــ دیدم اندر زمان نهان رخ حق
در طلب خون دل بسی خوردم ــ نتوان یافت رایگان رخ حق
از برونش سراغ میکردم ــ بود در جان من نهان رخ حق
هر کس را نمیدهند نشان ــ هست مخصوص عاشقان رخ حق
ای بسا غافلی که آمد و رفت ــ زو نهان ماند در جهان رخ حق
فیض در خود بخود سفر میکن ــ که ترا در دلست و جان رخ حق

می نیاری بر زبان جز حرف حق ــ نیست کاو زان دهان جز حرف حق
لا و حاش لله زان دهان شکرین ــ حیف باشد زان لبان جز حرف
بر وفای عهد و پیمان دل نه ــ بر زبانت مگذران جز حرف
من چو حق گویم تو هم حق گوی ــ تا نباشد در میان جز حرف حق
هیچ میگویم از آن حقه دهان ــ گفت و گوی کی شنوان جز حرف
باطل اندر آن دهان چون شود ــ کی برون آید از آن جز حرف
حق و باطل از دهان شیرین بود ــ فیض نشنو زان دهان جز حرف

کذر کن زین غول نام و ننگ ــ بشو راه مردان در اوج لنگ
زیموم سفیهان ابلهان ــ که رسم سفیهان کند لنگ
فراخست و هوار ... ــ درین راه ز خار باشد نه سنگ
بدست آوری گر تو مهراب عقل ــ نباشد ترا با خود و غیر جنگ
چو آهنگ جان تو آرد هوا ــ بصد اخلاص هوا زن تو چنگ

هوس بر سرت چون زوال آورد ــ فرو بر هوس را بدم چون نهنگ
بقدر ضرورت ز دنیا بگیر ــ مکن بار بر خود گران ملنگ
کی مال افزون راحتست ــ کجا آسایش از نام و ننگ
پذیر فیض این نکته را کی چو فیض ــ وگر نه سر خالی از عقل و فنگ

پروردگارا بنده ام الملک لک والحمد ــ ز احسان تو شرمنده ام الملک لک والحمد
دل بسته فرمان تو جان غرق احسان تو ــ چشم تو سر افکنده ام الملک لک والحمد
از خود ندارم هیچ هیچ جز احتیاج پیچ پیچ ــ وز تو بجان ارزنده ام الملک لک والحمد
دادی بجان رایگان گفتی بده باز آن ــ جان میدهم تا زنده ام الملک لک والحمد
گفتی بیا در سر بنه بهر لقایم جان بده ــ منت بجان من بنده ام الملک لک والحمد
از لطف و از قهر تو من وز زهر یار و زهر تو من ــ در گریه و در خنده ام الملک لک والحمد
در عشق خود سوزی مرا چون شمع افروزی مرا ــ از لطف تو تابنده ام الملک لک والحمد
راهم نمودی سوی خود دادی نشان کوی خود ــ جوینده یابنده ام الملک لک والحمد
جان از خریدی از ضلال دادی شرف گفتی تعال ــ کی من بدین ارزنده ام الملک لک والحمد
از من نخیر آید نه شر یا مالک نفع و نه ضر ــ تو مالک و من بنده ام الملک لک والحمد
بی تو زهر یک بدترم وز هیچ هم بی کمترم ــ با تو بجان ارزنده ام الملک لک والحمد
از خود فنای بیکران وز تو بقای جاودان ــ من فانی پاینده ام الملک لک والحمد
از خود نبینم یک بشیر از تو شنیدن آن چه خبر ــ آخر مکن شرمنده ام الملک لک والحمد
شاهان ز خود بی مایه اند در سایه بخشش ــ زان این فغان افکنده ام الملک لک والحمد
ای فیض حق را بنده ام از غیر حق آکنده ام ــ گویم بحق تا زنده ام الملک لک والحمد

آفریننده جهان لبیک ــ هر چه گوئی کنم بجان لبیک
سر فرمان نهاده ام چشت ــ امر فرما مرا بخوان لبیک

کر بیا عبدیم خطاب کنی   تا ابد کوییت بجان لبیک
کر نداتی کنی مرا پنهان   من هویدا کنم عیان لبیک
کر بیرانیم دمی صد بار   کویم ار خوانیم بجان لبیک
چون شود خاک ذره ذره تنم   شنوی از کلم همان لبیک
در قیامت چو خوانیم کوید   مو بمویم بکان بکان لبیک
هر که خواند ز روی صدق ترا   ایدش از فلک ز اسمان لبیک
هر که ده بار کویدت یا رب   کویی اندر دلش نهان لبیک
کر بود عارفا و برد ذوقی   وکرنه کردد ز خیران لبیک
چه خوش است ای خدای عزیز   ان نبود بهر عاشقان لبیک
عاشقم کن بدم خطاب جواب   تا برد فیض ذوق از لبیک

چه بنشینم چه برخیزم قعودی الک قیامی   ترا لم نبنم خود را خصوصی الک مقامی الک
اکر کویم سخن با کس وکر خاموش بنشینم   بتو وز نست بهر تو سکوتی الک کلامی الک
شغفا خواهم که تا باشم توانا بر عبودیت   بلا خواهم که جان بازم شغافی الک سقامی
ثیاب از بهر ان پوشم شوم شایسته طاعت   غذا هم بهر ان نوشم لباسی الک قوامی الک
کنم از بهر ان طاعت که قربان رهت کردم   صلوتی الک زکوتی الک جهادی الک صیامی
اکر بیدار و هشیارم نظر بر روی تو دارم   وکر در خواب و در مستی مخکوری الک منامی
سراپایم چو ملک تست میخواهم ترا باشم   مرا از شرک خود بینی بخواه اصل تمامی الک
دوای منک داء الک رجای منک شغلی الک   سماعی منک وجدی فیک شکری و کلامی
کشیدم جرعه از باده عشقت ز خود رفتم   تیقنت دوامی الک والی ف دوامی الک
بدنیا تا زیم عشق جمال تو بجان ورزم   کنم چون روی در جنت بود انجا مقامی
وجود فیض شد در ذات تو مستهلک و فانی   فلست منه فی شی تمامی الک تمامی الک
نخود فانی تو باقی تو روز تو کنم مستی   شدی چون بنده را ساقی تکرر فی کلامی

وجودی الک شهودی الک شوقی الک اشتیاقی الک   بقائی الک فنائی الک حیاتی الک مماتی الک
قیامی الک قعودی الک رکوعی الک سجودی الک   خضوعی الک خشوعی الک تقوی الک صلوتی الک
سکوتی الک کلامی الک فطوری الک صیامی   عکوفی فی المساجد الک جهادی الک زکوتی الک
مجیئی الک من الفج واحرامی الی الحج   وکشفی الک عن الراس انوی تلبیاتی الک
وقوفی بالمشاعر الک وسعیی فی الشعائر لک   وبالبیت طوافی الک وشیی هرولاتی الک
وحلقی الک وتقصیری وذکری الک وتکبیری   الک رمیی جمرات وعدی اضحیاتی الک
زیاراتی وخیراتی عباداتی وطاعاتی   بل منک بتوفیقک ونیاتی الهاتی الک
فان عشت فعیشی الک وان مت فموتی فیک   للباقی وفیک افنی حیاتی الک وفاتی الک
فوادی [illegible] لیلی [illegible] حسی   خیالی فکری عقلی اری مجموع ذاتی الک
رقیت فی مقاماتی وجدت النفس مرقاتی   [illegible] عن فی اتفاقی الک صفاتی الک

ان روی در نظر چو نداری ببار اشک   چون حق بندگی نگذاری ببار اشک
از بهر کاری امدی با باز کار ر   ور بهر بعذر بیهده کاری ببار اشک
از پای تا بسر همه تقصیر خد ستی   در عذر ان بکریه و زاری ببار اشک
ریزند اشکهای ندامت مقصران   جانا مکر تو چشم نداری ببار اشک
روز شمار تا نشوی از خجالت اب   بشمار جرم خویش و بزاری ببار اشک
امد خزان عمر و بهار تو رفت   در یاتش چو ابر بهاری ببار اشک
چون وقت کار رفت وقت فغان [illegible]   اکنون که هست فرصت زاری ببار اشک
خلق از حجاب کریه شود مر ترا بروز   بر روز خویش در شب تاری ببار اشک
بی شمع روی دوست چو شب بکنی بروز   چون شمع سوزناک بزاری ببار اشک
تا افتاب در جکر و چشم تر بر   بر کردهای خویش بزاری ببار اشک
تخمی چو کشت دهقان ابش میدهد   تخم عمل تو نیز چو کاری ببار اشک
سوی جحیم تا نروی از ره نعیم   ای کبش چو فیض و بزاری ببار اشک

کی بود دل زین حزین کرد دخنك جانم از برد الیقین کرد دخنك
ولبم زاغیار و کردم ستیار خاطرم از آن و این کرد دد
جان بهر او دهم تا دل مرا زان عذار آتشین کرد دد
بر فراز آسمانها پا نهم تا دل من از زمین کرد دخنك
نزد من ای مه ابتان زین تا کام از یقین کرد دخنك
تیز تر کن آتش عشق مرا خاطر عشق اینچنین کرد د
بیخودم کن تا بیاساید دلم خاطر اندوهگین کرد دخنك
جان ز من بستان ز هجرت وارهان آتش هجران بدین کرد دخنك
زان کهم ده باده کافوری زان خنان تا این حنین
جرعه زان بر فلك ریز ولك تا دل عرش برین کرد دخنك
جرعه هم بخش کن بر دیگران تا که دلهای حزین کرد دخنك
بر کشم زین نالهای بهده کی دل فیض از آنین کرد

در دلم تا جای کرد از لطف آن شه سالك غیر او تا ثبت کردم غیرت او کرد هلاك
گفت فارغ ساز بهر من فان القلب لی گفتمش از جان ببرم فرمان فان الامر لك
من بوصل او نبردم چند گشتم کو بکو ای دل سرگشته خون شو وز ره چشم بچك
اشك خونین از جگر میریز بر روی زمین آه آتشناك از جان میرسان سوی فلك
در جحیم نفس تا کی چند با شیطان قرین در بهشت جان درای و همنشین شو با ملك
گر تو مردی با هوای نفس بیکن کارزار ورنه مانند زنان جا در پس پرده بچك
بگذر از دنیای دون ... کی چنان بهر حور العین مکن ... چو زن ...
او بده در تو ... غافل از او در میان آب ... غافل ز آب ... باشد سمك

آب و تاب ... بایکه تا شیرین کند
اشك ... ای فیض ...

ای دهانت تنگ شکر لعل لبکان نمك نیستم کو قابل بیا را زان یاری یکك
وجه رفتار و چه گفتار و دهانت و میان ای ز سر تا پای شیرین وی ز پا تا سر نمك
چشم و ابرو خط و خال و زلف و گیسو و قد لطف صنع ایزدی را شاهد آمد یك بیك
از نگاهی میتوانی عالمی بیخود کنی زان چه میخواهم ز تو دستی نمی برم ز ملك
ای که سیر هیچ سان او یکسان مرکبه یکند لطفی ولی با عاشقان کمترك
خواستم کامی ز لعلش لب گزید آنکه مکید یعنی این هرگز نخواهد شد لب حسرت بمك
گفت جای ماست دل یکدل ز غیری ادان کان بود با دیگران مانند بوی کرو فدك
گفتمش در وصل خواهی کشتنم یا در فراق گفت بی تابی مکن خواهیم کردن زین بتك
داد من از خود نخواهد خواست روزی آن صنم گر تو داری فیض شکی من ندارم هیچ شك

سیرة غیرت ز حسن تو ملك رشك دارد بر تو خورشید فلك
هر که دیدت گفت ما هذا بشر ان هذا ان هو الا ملك
کو ملك را چشم و ابروی چنین کی بود حور چنان این نمك
از میانت میشوم من در گمان وز دهانت نیز می افتم بشك
نی توانم نفی و نی اثبات کرد دیده کس بود و نبود مشترك
دل ز من بردی و قصد جان کنی رحم کن بگذار با من زین دو یك
هم دل و هم جان چه سازی تا رفت ... کن الروح لی والقلب لك
فیض را گر زان دهان لطفی کنی آب حیوانی نبیند ... ملك

یا املی و بغیتی لیس هوای فی سواك لیس سواك منیتی لیس هوای فی سواك
انت حبیب مهجتی انت طبیب علتی انت شفاء لوعتی لیس هوای فی سواك
باکر فتام ... چون تو ندیدم کسی غیر تو نیست مونسی لیس هوای فی سواك
فیك لقیت ما لقیت غیر رضاك ما ... اختبرن کیف شئت لیس هوای فی سواك

حبك في سري نورك في بصيرتي   سر هواك سري ليس هواي في سواك
تلمني الى الهلاك لا وهواك ما اراك   ان هواي في هواك ليس هواي في الحرك
گر بكشي ز هجر فان لقاك في التلف   تيغ بكش ولا تخف ليس هواي في
ما املي سوى لقاك الان رداي في نواك   ان تلفني بكن رضاك ليس هواي في
فيض سواك ما هوى غير لقاك ما هوى   غير هواك ما هوى ليس هواي في

اراني اراك ولست اراك   اراني سواك ولست سواك
اراني اراك وانت براى   اراني وانت سوى ما اراك
اراني ولست ارى غير وجهك   اراني ارى ما سواك سواك
سواك اراك ولست براى   اراك وانت سوى ما اراك
سواك سواك اراك واني   فلست ارى في سواك سواك
ارى ما سواك ظلالا وفيا   فما هو سواك وانت ذاك
اراك اراك سواك سواى   ولست سواى ولست سواك
اراني واني كاني لما سا   اراني سواك ولست بذاك
سواى اراني سواك واني   فلست ارى في وجودي سواك
ولني واني فداء لانك   وما يبقى دوني الى فداك
لقاك هواي وحق اللقاء   هوى فيض افنا وفي لقاك

الهي الهي فقيرا اتاك   ولا يرتجي من لدنك سواك
لقاك هواي رضاك مناي   فهب لي لقاك وهب لي رضاك
هواك رضاي رضاك هواي   هواي هواك رضاي رضاك
جفاك وفاء وحق الوفاء   جفاك وفاء فكيف وفاك
غناي لديك وفقري اليك   وفقري غناء غناي غناك

شغلني ودادي وبرهجتي في   لديك وعنك وفي بقاك
حنيني انيني لجاني برجاني   اليك عليك لديك لداك
اراك معي اينما كنت   وانت تراني ولست اراك
امامي وراي يميني شمالي   اذا ما نظرت فهانت ذاك
ولست اخاف سواك فاني   برأي لك لم ازل في حماك
ولا ارتجي غيرك ان فضا   وثوق بان لم تخيب مرجاك

ذاب قلبي من اشتياق لقاك   حسرت وصل ميبريم نجاك
بر سر آتش تو مي سوزيم   در هواي تو ميشويم هلاك
چون ضرورت سوختن ما را   احرقنا ولا حنا بنار هواك
ميدهيم ازپي رضاي تو جان   اهدنا ربنا سبيل رضاك
گر تو خواهي كه ما هلاك شويم   جان فشانيم از براي هلاك
دوست خواهد چه سوز شوق شود   من وسوز درون وسينه چاك
دل وجان پاك كرديم از فنا   پاك بايد رود بعالم پاك
ز آتش عشق اگر بسوزد فيض   كم شود از جگر كو خس وخاشاك

بهواي تو ميشويم هلاك   وز براي تو ميشويم هلاك
بر سر آتش تو ميسوزيم   در هواي تو ميشويم هلاك
ميدهيم ازپي رضاي تو جان   در رضاي تو ميشويم هلاك
گر پسندي كه ما هلاك شويم   بر رضاي تو ميشويم هلاك
هرچه هستيم حضرت قدريم   وز قضاي تو ميشويم هلاك
اي رداي تو كبرياي تو كبر   در رداي تو ميشويم هلاك
در هواي وجود غير تو نيست   در هواي تو ميشويم هلاك

ما همه فانیم و تو باقی — در بقای تو میشویم هلاک
لمن الملك واحد القهار — زین ندای تو میشویم هلاک
دل ما گرچه تنگ و تاریکست — در فضای تو میشویم هلاک
همه جانها ابد بکهت سپریم — در فنای تو میشویم هلاک
فیض چون نیستی سزای نجات — بسزای تو میشویم هلاک

دلم بحر عشق تو در وی نهنگ — نهنگی که جا کرده بر بحر تنگ
هزاران هزاران غم آید بدل — کند جمله را لقمه عشق شنگ
غم بی سر غم نه و شاد باش — دل عاشق از غم نیاید بتنگ
غمی کز تو آید بشادی خورم — که تلخ از تو شیرین و صلحست جنگ
بقربان کفر سر زلف تو — همه چین و ماچین خطا و فرنگ
سوی بوستان گر خرامی بناز — گل از شرم رویت شود زرد رنگ
کسی را که بوئی نباشد ز عشق — بر ایمان بود عار و بر کفر ننگ
ترا فیض چون عشق شد دستگیر — در این راه پایت نیاید بسنگ

عاشق و معشوق را راهی بود از دل بدل — امشب این کلبه روشن گشت از آن شمع چگل
شور عشقی در سرم هر لحظه افزون میکند — لطف شیرینی که هر دم میرسد از راه دل
صحبتی داریم با هم بی‌غباری از رقیب — عشقی داریم خوش بی‌منتی از آب و گل
قاصد پیغام هر دم میرسد از جان بجان — میبرد هر لحظه پیکی نامه از دل بدل
گاه لطف و گاه قهر و گاه ناز و گه نیاز — گه کنار و گه کناره گاه عز و گاه ذل
میرسد از چین زلفش تا شمیم هر دم بجان — میفتد از مهر رویش پرتوی هر دم بدل
[illegible] — دل بمردی داده‌ایم جان بجانان متصل
منبع هر لطف و زیبائی و خوبی [illegible] — از دو عالم شو بآن معشوق یکتا مشتغل

برسر هر دو جهان نه جان و در راهش فکن — وز جمیع ماسوی یکبارگی بردار دل

پرتو شمع رخت شد در وجودم مشتعل — سوختم از بن هرچه بود از اقتضای آب و گل
بود ذرات دلم هر یک بفرمان کسی — مهر تا آمد حاکم این مملکت شد مستقل
گفت از بهر نثار ما چه داری غیر جان — خود فدای ما نمودی روز اول دین و دل
گفتم از بهر نثار مقدمت جانی کم است — لیکن از دستم نیاید غیر از این جهد المقل
ای ز رویت هرچه جانرا هست از انوار دل — وی ز مویت مانده دل در ظلمات آب و گل
ای فدایت هر که او را هست عز و اقتدار — وی برایت هر که هرجا میکند خواری قبول
جان چه باشد یا دل و دین تا بقربانت کنم — گر دو عالم را ببازم در رهت باشم خجل
در نعیم سایه مهر رخت آسوده بود — پیش از آن کاندر جهان [illegible] آب و گل
باز آنجا میرویم تا جان بیاساید ز غم — میکشانیم قید آب و گل ز پای جان و دل
فیض اگر خواهی که جا در قدس علیین کنی — جسم و جان را پاک کن ز آلایش آب و گل

ای جمال هر جمیل و ای جمالت بی‌مثال — هر جمال از تست زانرو دوست میداری جمال
از جمالت پرتوی بر هر جمیل افکنده‌ای — زین سبب دل میبرد هر جا بتی صاحب جمال
تا بود اهل نظر را حسن خوبان دلربا — میرسد هر دم تجلی از جمال بیزوال
میربایند از اهل دل دلها بصد افسونگری — حسنهای ذو الجمال و جلوه‌های ذو الجلال
خانه تقوی خراب از سطوت سلطان حسن — ملک دین ویران ز تیغ لشکر غمزه و دلال
حسن صورت دلفریب و حسن سیرت دلپذیر — این بود پاینده [illegible]
آن نباشد حسن کان [illegible] — حسن آن باشد که افزاید [illegible]
آن نباشد حسن کز وی کام دل گردد روا — حسن آن باشد که چون [illegible]
حسن آن باشد که جانها [illegible] — حسن آن باشد که تنها [illegible]
حسن آن باشد که چون [illegible] — [illegible] سوخته آتش زوال

حسن آن باشد که بشناسد محبت از هوس / تا دهد آنرا سرافرازی و ایثار امال
حسن نشناسد مگر صاحب کمالی کو چو فیض / در ترقی باشد او هر روز و هفته ماه و سال

ای فغان از هیهی و هیهای دل / سوخت جانم ز آتش سودای دل
این چه فریادست و افغان در دلم / گوش جانم کر شد از غوغای دل
این همه خون جگر از دیده رفت / بر نیامد ذره‌ای از جای دل
میخورم من خون دل از خوان من / چون کنم ای وای من ای وای دل
ظلمت دل پرده شد بر نور جان / نور جان شد محو ظلمتهای دل
زخمها بر جانم از دل میرسد / آه و فریاد از جفاهای دل
جان نخواهم برد زین دل جز برون / نیست غیر از کشتن من رای دل
عاقبت خونم بخواهد ریختن / این هنر بربست بی‌پروای دل
دل چه میخواهد ز من بهر خدا / دور بادا از سر من وای دل
آفت دنیا و دین من دلست / آه از امروز و از فردای دل
رفت عمرم در غم دل وای من / خون شد این دل در تمنای دل
روز را در چشم من تاریک کرد / دود آه و ناله شبهای دل
جان تو بیرون شد از تنگی تن / تنگنای این بدن نی جای دل
پای نه در بحر جان سر ... / فیض بی خشکی تو در صحرای دل

منزلگه یارست دل ما وای دلدار دلست / از غیر بپرداز دل کی جای اغیار دلست
جمعیت خاطر مدان از دست بیرون کار تست / در بارگاه قدس جان پیوسته در کار دلست
گر در دل دلدار نیست با اهل دل اعراض اوی / از مهر جانان گر تهیست بر دوش جان بار دلست
از پرتو رخسار او جان مجمع انوار شد / از عکس خال و خط او پر مشک گلزار دلست
تا روی او را دیده‌ام صحرا بجان ابروی اوست / تا چشم او را دیده‌ام پیوسته بیمار دلست

گیسوش تا آشفته شد دود از سر من میرود / تا شد پریشان زلف او مشتاق زنارست
طرز خرام قامتش یاد از قیامت میدهد / جان واله از بالای او بیخود ز رفتارست
بر دور شمع روی او پروانه دل بیشمار / در تار زلفش مو بمو گم گشته بسیارست
از روی او در آتشم از موی او در بند او / از خوی او جان در بلا در عشق او آزارست
تا در دل من جا گرفت عشقش بدل ماوا / کار جنون بالا گرفت از عقل بیزارست
گاهی ز وصلش خرمم گاهی ز هجران مبتلا / گر سود دارد گر زیان در عشق بازارست
دل را به بند ای فیض در آن زلف خم و پیچ جان / زان رهگذر راحت رسد زنجیر آزارست

نگاه ار کنی جان ستانی تغافل کنی دل / ز وصلت جگر خستگان را بجز غم چه حاصل
چه لطفست نوازد کسی را چه قهرست که دارد / جز زهر تو نوشست و نوش تو هم زهر قاتل
چو ابرو بشادی دهم جان روی چون زاید او / ز دست فراق و وصال تو هم کار مشکل
نشینی بر من دمی هوشم از سر ربایی / چو برخیزی از پیش من وقت رفتن کنی دل
برافرازی ار قد و قامت قیامت شود راست / برافروزی ار رخ شود نور خورشید باطل
اگر جان ستانی و گر دل ربایی بهر حال / بود دل بهر جا ز هر کس بسوی تو مایل
چه سازد ز دست بتان ستمگر دل فیض / بجز آنکه خواند الا ما خلا الله باطل

گلزار رخت دیدم شد خار بچشمم گل / پیچیده دلم را عشق در سنبل کاکل
چشمت ز نگه سرمست لبت افزوده بجان / اجزای تو هر یک مست از باده چو گل
حسن تو جهان بگرفت ای چشم و چراغ جهان / افکندی عشقت در خم فلک غلغل
از چشم خماریت پیمانه کشد نرگس / وز خط نگارینت دریوزه کند سنبل
دیدار رخت از من پیمانه زنگ ... / رخسارت از آن من گل را ته بلبل
از طره مشکینت دو روز سیه دارم / باشد که شبی چشم برکردد ز خویش غلغل
گویم ز فراق تو بدر رهگذر مردم / چند آنکه همی بندد بر بلبل سر شکم پل

از شعلهٔ آه من افتد بزمین آتش — وز نالهٔ زار من پیچد بفلک غلغل
سودای سخن در سر هر دم بنوای نو — گوید بضمیر فیض با لهجهٔ تازی قل

صد شکر که عاقبت سر آمد غم دل — کردانکه دلم رنجش شد او مرهم دل
شد دور زنخ من زشت و آمد نشاط — بگرفت سپاه خرمی عالم دل
آمد سحری بدل سرافیل سروش — صوری بدمید و سور شد ماتم دل
یکچند اگر دیو هوا داشت بدست — آخر بسلیمان خرد خاتم دل
کوهی شده بود از اندوه تن — ازبسکه نشسته بود بر هم غم
چون دست من از دامن خرسند — هر غم که زیاد شد گرفتم کم
تا که بوزید بادی از عالم قدس — برداشته زروی دل غم در هم
سوز دل از آتش جهنم گذرد — جنت نرسد بروضهٔ خرم
در گریه دل کجا رسد از یم — دریای دو دیده کم شود زنم
هر یار که شد دوچار من بود گران — ان یار کجاست کو بود محرم
ازبسکه دلم راز نهان داشت بسینه — کو اهل دلی که تا شود همدم
این دره سخن که ریزد از خامهٔ فیض — آید همه از یم کف حاتم

نشود کام با دل ما رام — لیس الکام بگذریم از کام
چونکه آرام میبرد آخر — ما نگیریم از نخست آرام
عیش بخش بکام دل چون نیست — ما بسازیم با بلا ناکام
آنکه را نیست پختگی روزی — گر بسوزد که ماند آخر خام
جاهلان نامها بر آورده — عاقلان کرده خویش را گمنام
عاقلان را چه کار با نامست — چکند با اهل انداز دنام
کوری چشم جاهلان شام فی — باده وصل سوزد دو سه جام

تا چو سرخوش شویم از آن باده — بر سر خود نهیم اول کام
بگذریم از سر هوا و هوس — عیش بر خویشتن کنیم تمام
نفس را با هوا زنیم بدار — دیو را با هوس کشیم بدام
سالک راه حق نخواهد عیش — عاشق روی حق نجوید کام
بیکلان از مجال عیش کجا — سالکان را به چه جای مقام
دام روحست این سرای غرور — مرغ را آشیان نگردد دام
خویش را وقف کوی حق سازیم — مقعد صدق حق کنیم مقام
بهره از لقای حق ببریم — پیشتر از قیام روز قیام
نیست از آنکه حق شناس بود — جز بخلوت سرای حق آرام
ای صبا چون بعاشقان برسی — برسان خلوتی‌ها ز فیض سلام

بخوشی بگذریم از هر کام — بر سر خود نهیم اول کام
رای باشد برای از خودرای — کام باشد بکام از خودکام
چونکه رستی ز خود رهی زجحود — کام یابی چو بگذری از کام
نشوی مست تا نگردی نیست — نشوی مست تا ننوشی جام
در فکن خویش را در آتش عشق — تا نسوزی تمام خامی خام
بیخ غم را نکند جز عشق — ظلمت شام کی برد جز بام
بند عقلت گشاید از هر بند — دام عقلت رهاند از هر دام
عشق بازد ز سر گذار اگر — عشق لرزد ترا ز حق پیغام
مرغ معنی شکار کی نبود — تا نگردی تمام چشم چو دام
چون زنان تا بزلف و بو گردی — تنی در حریم مردان کام
بنشینی چو عز بادهٔ عشق — تا نگردی چو جام خون آشام
خویشتن را بحق سپار ای فیض — جز بحق دل نگیردت آرام

وقت آنست که چون اسرار شویم / بگذاریم تن کار و دل کار شویم

روح را پاک بداریم ز آلایش تن / پیشتر زانکه اجل آید و مردار شویم

چند ما را طلبد یار و تغافل ورزیم / بعد ازین از دل و جان ماش طلبکار شویم

عشق را کاش بدانیم که کالاست دکان / تا دو صد جان بکف آریم و خریدار شویم

جای آن دارد اگر صد دل و صد جان بدهیم / قابل یک نظر رحمت یار شویم

گره دل بگشاید بر انگشت خرد / کار عشقست بیا از پی این کار شویم

علم و تقوی و عبادت همه مستی آرد / جرعه کو ز می عشق که هشیار شویم

افسر عشق پی زیور جان دست آریم / تا بکی در پی آرایش دستار شویم

آتش عشق درین پرده ناموس زنیم / هر چه هستیم بخلق نمودار شویم

بر سر کوچه و بازار اگر می نوشیم / به از آنست که در پرده پندار شویم

قوت افسرده دلی چند ز نیر کوچه خریم / از پی مالک عشق ببازار شویم

چند چندان بت عیار فریبد ما را / خیز تا راهزن هر بت عیار شویم

گر ز آزار گرانان بدر آییم از پای / به از آنست که خود بر سر آزار شویم

شد شب عمر و ز آفاق نه صبح دمید / چشم دل باز کن ای فیض که بیدار شویم

از دم صبح ازل با عشق یار و همدمیم / هر دو با هم زاده‌ایم از دهر با هم توأمیم

هر دو از پستان فطرت شیر با هم خورده‌ایم / یک صدف پرورده ما را هر دو در یک یمیم

میدهد خورشید نور عرفان از سواد داغ ما / چشم ما این داغ و ما چشم و چراغ عالمیم

جان ما را اتحادی هست با سلطان عشق / نیستیم از هم جدا هرگز همیشه با همیم

در حریم دوست ما را نیز چون او بار هست / هر کجا عشقست محرم ما هم آنجا محرمیم

میرساند عشق ما را تا جناب کبریا / گرچه جسم ما ز خاک و ما ز نسل آدمیم

روز اول گر ملک از سایه ما میرهید / ما کنون از نارسیهای ملایک درهمیم

در خم قلت ما گر فلک از کج روی / پا نهادن بر سرش ز آنست ما هم در خمیم

در ازل شیر غم از پستان محنت خورده‌ایم / ما چه غم داریم از غم دست پرورد غمیم

کهنه غربال فلک گر بر سر ما ریخت غم / بر سر خاک غم اکنون یکدو دم در ماتمیم

هست ما را مختلف احوال در سیر و سلوک / گه ز هر بیشیم بیش و گاهی از هر کم کمیم

گاه بر فوق هواییم و گهی بر روی خاک / گاه دریای محیطیم و گهی دیگر نمیم

عاشقان از نطق و خاموشی بدست خویش نیست / ما چو نی در ناله و فریاد در بند دمیم

گر بنطق آییم پیش از وقت چون روح اللهیم / ور خمش باشیم هنگام سخن چون مریمیم

چون گشاد سینه را پیوند با غم کرده‌اند / ما بهم پیوسته با غم چون دو حرف مدغمیم

راز دل را بر زبان ای فیض آوردن خطاست / گوشها گویند پنهان ما کی اینرا محرمیم

گران شد بر دل من تن بیا تا گرد جان گردم / همه تن جان شوم شاید بجانان روان گردم

چو جان را او بود جانان ز سر تا پای گردم جان / جهان را چون بود او جان بجان گردم جهان

گران جان نیستم کز بس سبک بیرون روم از تن / زمین تا کی توان بودن بیا تا آسمان

ز بس آنکه تا بینم رخ بیدلی پنهانش / گهی از خود برآرم سر گهی در خود نهان گردم

ز بس جستم نشان او نشان گشتم بجستجو / نشان از وی چو نتوان یافتم خود بی‌نشان

ز اوصاف جمال او کنم تا نکته روشن / ز سر تا پا زبان باشم ز پا تا سر بیان گردم

بدور آتش رویش پریشان چو زلفانم / بپیچ و تاب چون زلفان بگرد هر رخان

شدم در عشق پیر و از جوانی بکنده دل / ندارد عشق چون پیری بیا من هم جوان

نهادم سر بخط بانش چو گویم پیش چوگانش / چو تیرم میکند تیرم کمان خواهد کمان

کجم گر میکند گر راست فرمایم میکند کاست / گر این خواهد من این باشم ور آن خواهد من آن

چنان بودم که میبایست چنین گشتم که می بینی / چنین خواهد چنین باشم چنان خواهد چنان

بهارم خواهد او از جان برویم لاله و ریحان / خزان خواهد ببوی اصل بی برگی خزان

کشم او گر اکرامی گوید روم آنجا که او گوید / ز من چیزی که او جوید همان باشم همان

گهی هشیار و گه مستم گهی بالا گهی پستم / جوانیم میکند آنم چو آنم گرد آن گردم

زدست فیض در رنجم ولیکن طالب کنجم	مگر گردد دوچار من درین ویرانه کردم

دل از جورم کریزان شد بیا دنبال دل کردم	بسی بد کرده ام با دل بر دل تا شاید بخجل
دل از بهر خدا باشد نه از بهر هوا باشد	بدل کر جا دهم باطل ز روی حق خجل
برای عشق دل دارم درون سینه دل دارم	سزاوار سر دارم ازو کر مشتغل کردم
بود جای محبت دل بدل ناقص شود کامل	من کمراه بیحاصل بدل در آب و کل کردم
محبت را دلی باید دهم کر جان بدل شاید	بجان کر دل بدست اید بجان دنبال دل
بدست اید مرا کر دل کزین ویران سرای کل	وکرنه همچو کل خواران سراب و کل کردم
کهی دل در خدا بندم کهی دل در هوا بندم	کهی دنبال عز پویم کهی دنبال ذل کردم
ز بحر از قطره دور افتد هوا از فنا سازد	بیا تا با محیط خود بزودی متصل
شوم کر طالب معروف وکاهی طالب عارف	کهی دنبال خورشید و کهی دنبال ظل
برد بالا لصاحبدل کسی کو را نباشد دل	دلی خواهم ز بیدل کر تا خود مستقل
دلم شایسته کر نبود بر صاحبدلانم رد	دل شایسته دستادم قبول اهل دل
دلم یک شعله بود از عشق بیرون نخواهد	بیا ای فیض تا دریابم دل مشتعل

چنان شدم که فیض جان ز حسن نمیدانم	میرس مسئله از من که من نمیدانم
جنون عشق سراپای من کرفت از من	چنان که پای ز سر سر ز تن نمیدانم
مرا ز خویش برون کرد و جای من بنشست	کنون رهی بسوی خویشتن نمیدانم
شراب حسن ز اوصاف میکشم بظروف	صراحی و قدح و جام و دن نمیدانم
بهر کجا نکرم روی خوب او بینم	خصوص کلشن و طرف چمن نمیدانم
چو وصف او کنم از پای تا بسر سخنم	زبان و لب نشناسم دهن نمیدانم
حدیث او همه جا آشکار میکویم	درون خلوت از انجمن نمیدانم
کند چو معنی و جلوه میشوم معنی	حروف را نشناسم سخن نمیدانم
شود تنم همه جان صورتش چو جلوه کند	چو جان شدم همه تن جان ز تن نمیدانم
چو یاد او کنم از پای تا بسر شوم او	چو او شدم همه من ما و من نمیدانم
چو من شدم همه او و شد او تمامی من	روان ز قالب و جان از بدن نمیدانم
وصال او همه جا چون میسر است مرا	طلل نجویم و ربع و دمن نمیدانم
مرا وطن چو شد آنجا که یار من آنجاست	دکر دیار غریب از وطن نمیدانم
ببوی او همه کس را عزیز میدارم	چو فیض خاک رهم ما و من نمیدانم
درون جاه معانی فرو شدم چون فیض	نجات خویش بدلو و رسن نمیدانم

بروی او نکرم کان ناز می بینم	وکر بخویش سراپا نیاز می بینم
دل از زمین شدم آن ز خویش می یابم	وکر خویشت ازان دلنواز می بینم
باسمان و زمین بنکرم از بد دل	جمال معرفت و بحر راز می بینم
غبار غیر ز مرات دل چو می روبم	بروی جان در عالم غیب باز می بینم
چو عشق نسبت دهی بوی او بخوی کوته	که راه دیکر دور و دراز می بینم
بروی دشمن اکر بسته شد دری از دوست	بروی دوست در دوست باز می بینم
زر وجود من از غش غیر شد خالص	بوته غم او تا کداز می بینم
وفای اوست وفا و جفا اوست وفا	وفا جفا شود از امتیاز می بینم
عنای او همه راحت غمش همه شادی	بلای اوست عطا سوز ساز می بینم
بغیر هستی او هستی نمیدانم	جهان همه بحقیقت مجاز می بینم
بمیرم ار بجز او زنده کان دارم	بوزنم ار بجز او کارساز می بینم
فنا شوم اکر اغیار را بقا باشد	نباشم ار بجز اویی نیاز می بینم
حرام باد بر آن دل محبتش که درو	بجز محبت او را جواز می بینم

هزار بحث نکرار کنی کستای فیض
که بر رخ تو در دوست باز می بینم

تا بعشق تو جان و دل بستم / رستم از خویش و با تو پیوستم
تا بروی تو چشم بگشادم / کافرم گر بغیر در دل بستم
تا بدیدم گشایش لطفت / بر دل ابواب قهر را بستم
من ز قهرت یافتم در لطف / لطف در قهر هم مزید ستم
هوشیارم مکن که مستی / هم ز تو هوشیار و هم مستم
نی همانی که بودی از اول / من دم نو بکهنه پیوستم
هستی تو بذات خود قایم / من دمی نیستم دمی هستم
تو بلندی ز خویشتن داری / من بتو عالی و بخود پستم
فیض دیر کفر دید ایمان نو / تا که زلفت فتاد در شستم

از حسن یار سرخوشیم از عشق یار هم / زان می مدام مستیم و زان میگسار هم
او جلوه مینماید و من میروم ز خود / از خویش شکر دارم و از لطف یار هم
هر کس که دید جلوه اش از خویش شد تهی / از دست رفت کارش و دستش ز کار
یک جلوه کرد برد جهان هر دو مست شد / چون داد زو زمین و فلک بیقرار هم
یک جلوه کرد و حیرت از و صد هزار ماند / ان جلوه را فدا من و چون من هزار هم
زان جلوه است شعله دلهای عاشقان / زان جلوه است داغ دل روزگار
زان جلوه است موج هوا و ثبات کوه / زان جلوه است جوش و خروش بحار هم
زان جلوه است تازگی و سبزی چمن / زان جلوه است شور خزان و بهار هم
زان جلوه است ناله و افغان عندلیب / زان جلوه است لطف گل و قهر خار هم
زان جلوه کام فیض برآید در این جهان / در نشاه که عیش بود پایدار هم

دردم ز حد فزون شد و غم از شمار هم / آه از فلک برون شد و اشک از کنار هم
بابایین که عشق چها کرد و میکند / از دل ببرد طاقت و از جان قرار

دل پاک شد از دو جهان بر امید وصل / جان داشت دست از خود و تن شد نزار
پا باز ماند از روش و دست از عمل / زان اندیشه ماند عقل و سر از کار
اهم زده در آتش و اشکم ز غصه خون / بخت از فراق تیره و ایام تار هم
نی ره بکوی او بودم نی قبول او / نی کس نشان دهد که دهد یار بار
افتاده ام غریب و حزین مستمند و زار / نی بر سرم طبیبی و نی غمگسار
یا رب بگیر دست من زار از کرم / بازم رهان ز خویش و از این گیر و دار
ای فیض غم مخور که بمقصود میرسی / بخت مساعدت کند و روزگار

خیز تا زین خاکدان بیرون رویم / زین سرای مردگان بیرون
زندگی جوییم از حیات جاودان / زین جهان جان ستان بیرون
رسته از هم عقبهای کجان / همچو تیری از کمان بیرون
تا شویم بالا بالا را محیط / زین محیط آسمان بیرون
گوهر بحر یقین آید بکف / گر ز صحرای گمان بیرون رویم
بی نشان از بی نشان آگه شویم / بی نشان گر از نشان بیرون
خیز تا در سوی وطن اصلی رویم / از مقام سالکان بیرون رویم
در بلا و در بلا قربان شویم / از تن و جان و جهان بیرون
فیض تا چند از مکان و لامکان / از مکان و لامکان بیرون

کیر و ایت که خود را کم کنم هستم / گناه دیگران گر می خود هستم
گناه خویش خود دوزخ خودم / اگر ز خویش رستم ز وصل یار رستم
بروی من ز سوی خوش دو چند / ز سوی خویش در ها چون ببستم
ز خود اگر فکنم خویش را سد بجند / بوصل او رسیدم تا ز خویشتن با رستم
بو ... و جهان جلد در من و ازین / زهر بدی برستم گر ز خویشتن رستم

نکیر بر من مسکین اگر بدی کردم | که تو کریمی و من از خرد تهی دستم
اگرچه مستم با هوشیار همراهم | که گر ز پای درآیم بگیرد او دستم
نگار معرف خویش آنکه دیده ام رهم | برون نیامد از این بحر جز تهی دستم
بپای بردی عشق آنکه گشت خویش | چو فیض در صف مردان تهی دستم

که جلوه لا فرقت دهد جام شرابم | که عشق ناسرت فریبد لب سراسم
که نقل و کباب از کف جانانه ستانم | که فرقت جانانه کند سینه کبابم
کام از غم هجران و غم سینه پر آتش | از خوبی وصل گهی دیده پر آبم
جز محنت دوری غم عقبی نشناسم | جز شادی نزدیکی او نیست ثوابم
بی دوست یکی تشنه لب گرسنه چشمم | با دوست چو باشم همه نانم همه آبم
شد عمر گرامی همه در بیهده ضایع | کو عشق که راهی بگشاید ز کتابم
دل را چه غم ار سیر توان کرد خدا را | عمریست ز تعمیر خرد خانه خرابم
تا چند در این بادیه سرگشته توان بود | ای خضر خدا را بنما راه صوابم
فیض و سر تسلیم و رضا بر قدم دوست | گر تیغ کشد بر سر من روی نتابم

امروز دگر در سر سودای دگر دارم | با این دل دیوانه غوغای دگر دارم
هر چند که بستم من بشکست دل شیدا | دل را ای دگر یارد من رای دگر
مجنون غم لیلی بگرفت ره صحرا | من در دل دیوانه صحرای دگر
آن دار قرار من بگرفت قرار من | ماوای من آنجا نیست ماوای دگر
عنقا طلب خویش است آن کند دست مشوش من | در قاف وجود خود عنقای
ای منتظر فردا چون من ز تو بگذشتی | کامروز نقد اینجا فردای دگر
زاهد اگر از شاهد با شهد بود خرسند | من از لب نوشینش حلوای دگر
مجنون و ما ز لیلا فیض و رخ زیبا | گر زینت او هر جا لیلای دگر دارم

[illegible]

شنیم که بر قدم دوستان نشسته سرم | شنیم که بنده و مولای اولیای
بغیر درگه تو سر فرو نمی آرم | خراب و واله و شیدای کبریای
گرفته روی تو و رای تو دو عالم | شنیم که عاشق و حیران روی و رای
جهان سخن من همچو امرت | همه برای من اینکه من برای تو
نبات و معدن و حیوان برای من در کار | همه فدای من و من بجان فدای
چشیده باده توحید از ندای الست | ز خویش رفته و گوینده بلای
شنیده گوشم تا آیه لقاء الله | نشسته منتظر وعده لقای
نشسته ام به تفحص روان بخت | دو چشم دوخته بر مقدم صبای
دلم گرفت چو از جور خویشتن بر خویش | در انتظار نسیم گره گشای
خراب یک نگه از چشم مست تو | هلاک یک سخن از لعل جانفزای
مرا چو ساختی اینسان که خواسته | بدعای خود ار نه بدعای تو ام
زمین و چرخ دو سنگ آسیا و من دانه | ز لطف نیست که در خورد آسیای
کشد چو فیض سر طاعت از خط فرمان | نعوذ بالله مستوجب بلای

پیشتر ز افلاک شور عشق در سر داشتم | پیشتر ز املاک تسبیح تو از بر داشتم
پیش از آن کز کشور هستی برآید آدمی | بیکران شعشعه مهر تو زیور داشتم
پیش از آن ناهید در بزم تو مطرب بوده ام | پیش از آن بهرام بهر دیو خنجر داشتم
کی ز کیوان بود و ان برجیس از بهرام | کز شما رفت و تخت و از تو بر تو افسر داشتم
پیشتر از تیر و از خامه تدبیر او | حرف مهر تو نوشتم کلک و دفتر
یاد ایامی که سوز عشق جانان ساز بود | از دل از بیشتر عود و مجمر داشتم
یاد ایامی که با او بودم و بیخویشتن | عیشها با یار خود در عالم دیگر
یاد ایامی که بوی حق ز هر سو میوزید | جان و عقل و هوش و دل از آن تو معطر
کام می دادم دل از کف کاه می بردم | دلربا بودم گهی و گاه دلبر داشتم

کاه در آتش ز عشق و از جهانگاه آبی	شرب ماهی و این سمندر
رسم پیدایی و این توانا بیم بود	در ازل این نو و ملک سکندر
من ندانستم بغربت خلیم افتاد از وطن	بهر عیش جاودانی فکر دیگر کرده‌ام
عشق می‌خواستم بوستی از عجب	در وصال شرب عنا عشق مصور
شکر کز صبح ازل بوستان شام ابد	خویشتن را در بقای او معمر
فیض پیدا اندکی مقصود از بن قسمت	اشناد اندکه من بی تو چه کردم

هر جمالی که بدیدیم بدیدار تو دیدیم	هر جمالی که شنیدیم گرفتار
پیش هر کاله رخی نالهٔ زاری کردیم	چون بدیدیم ترا از همه بیزار
خار اغیار بسی بهر غربت کندیم	تا ز عکس گل رخسار تو گلزار
چه خبر بود بر هر خار عشق تو افتادیم	قدح باده کشیدیم و خبردار
مست بودیم و صحرا ز پای بنشستیم	از الست تو سرا پا همه هشیار
خسته بودیم در اقلیم ملامت بوده	از سماع کن بحرف تو پدیدار
شربت لعل لبت بود شفای دل ما	هر که از چشم خوش تو خسته و بیمار
چه سعادت که در ایام تو بنیاد	خنک آن دم که بعشق تو گرفتار
فیضها از پی عشقت بدل ما برده‌ایم	ناله بی معتکف خانهٔ خمار
دم بدم نفحه از غیب بجان می‌آید	تا ز گلبانگ بشارات تو بیدار
تا امانت بسپاریم کرم کن بمددی	باید مدد دست حاصل این بار
این جواب غزل قاسم انوار که گفت	مست بودیم ز گلبانگ تو هشیار

هر جمالی که ز لاف خوبی خریدار شدیم	هر که بی هوش دل ما برد گرفتار
کبریای حرم حسن تو چون روی نمود	چار تکبیر زدیم از همه بیزار
پرتو حسن تو چون تافت بر قیم ز هوش	چونکه هوش از سر ما رفت خبردار

در پس پرده پندار بسر می‌بردیم	خفته بودیم و ز نیهای تو بیدار
ساغری ساقی ازل داد و ز مستان غم	نشئه‌اش بیخودی داد که هشیار
راه رفتیم بسی تا که بره پی بردیم	کار کردیم که تا واقف این کار
بار داش که چهل سال کشیدیم بدوش	یکی جرعه که کشیدیم و سبکبار
روزها بیکتر ازدی همه جا بر زدیم	سالها خویش که با یار ز روز ازل
هر چه دادند با ز دگری بسپردیم	تا سزاوار سرا پرده اسرار
در دل ودیعت ما نور تجلی اثر بود	تا بنیرو یقین مظهر انوار
سر ز در رای حقایق چو بروی آوردیم	بر سر اهل سخن ابر گهربار
اشنا فیض از بنکو سخن بهره ورند	نزدیکان ز حیث بر سر گفتار

اگر بدیم و گر نیک خاکسار توایم	فتاده بر سر خاک رهگذار
بلندی سر ما خاکساری در تست	بنزد خلق عزیزیم از آنکه خوار
تو بی قرار دل ما اگر قرار همی‌ست	و گر قرار ندادیم بیقرار
ببوی تست بهر سو که می‌کنیم سفر	بهر دیار که باشیم در دیار تو
اگر اطاعت تو میکنیم مخلص تو	و گر کنیم گناهی گناهکار تو
بهر چه در دل ما بگذرد تو دانایی	اگر ز خلق نهانیم آشکار تو
ز کردهای بخویشتن نجیلیم	بپوش پرده عفوی که شرمسار
اگر چه نامه سیاهیم از اطاعت تو	چو فیض دشمن دیویم و دوستدار
بگوش هوش شنیدم که هاتفی میگفت	غمین مباش که ما یار غمگسار تو

خدایا از بدیم بگذر خطا جرم و عصیانم	ببین در کرده زشتم ببین در نور ایمانم
تو گفتی بنده خواهم که اخلاصی درو باشد	چو در دست تو می‌باشد که اخلاصم دهی آنم
در ایمان بدل گفتم شهادت بر زبان گفتم	غبار شرک شد خود رفتم بنزد بخشی گناهانم

تو اهل سحر را دادی بعجب جا با سلامی / مرا هم جادوی شاید چه شد آخر مسلمانم
چو مهر دوستان را نهادی در دل ریشم / چو باشد مهر ایشانم دهد جان نزد ایشانم
چو بغض دشمنان را نهادی در دل تنگم / شود گر بغض ایشانم برون ارد ز ایرانم
بفرمان رفتارم الهی چو بدی کرده ام کاهی / نمی ارزد اگر کاهی در آتش خود بسوزانم
ندارم بر تو من منت اگر کردم کهی خدمت / ترا بر من بود منت که دادی قدرت آنم
چو دور از من نیاز رب را پسند دیگر خود / بنزدیکت چه هم کن که دور از تو پریشانم
چو بی یادم نمی باشی مرا بی یاد خود مگذار / بیاد خود کن آن یادم که بی یاد تو ویرانم
دلی دارم پراکنده که هر جزویش در جایست / بده جمعیتی یا رب که دارد دل پریشانم
دلی دارم که بیدار دم از خویشتن غافل / چو غافل میشوم از خویش باز از کار شیطانم
دلی دارم که مهجور الهدر از من جدا سازد / از این مهجوری خود جدا سازش که از خود منفصل خوانم
چو شهر کینی با دوستانش مکنی یا رب / مرا از دل جاده که او را از محبانم
محبت آل پیغمبر نبود در آتش فیض / چو دارم مهرشان در دل چه ترسانی ز نیرانم

یاد یاران که کنند از دل و جان یاری هم / یار سر کرده روند از پی غمخواری هم
غم زدایند ز دلهای هم از خوشخویی / بهره گیرند ز دانش بمددکاری هم
کم کنند از خود و افزونی یاران طلبند / رنج راحت شمرند از پی دلداری هم
رنج بر جان خود از بهر تن آسانی یار / حامل بار گران بهر سبکباری هم
همچون غنچه تنهایی و با هم چون گل / تنگدل از خود و خندان بهواداری هم
رنجه گردند که راحت برسانند بهم / زخمی تیغ جفا بر سپرداری هم
از ره لطف و محبت همه راد بجویی / وز سر مهر و وفا در صدد یاری هم
نور بخشند بهم چونکه بصحبت ایند / روز خورشید هم و شمع شب تاری هم
بیخبر از خودی خویش بخود از یار / بیخودان از پی خود پای هشیاری هم
این همه صادقان از طرب و مستی این / جام سرشار هم و منبع سرشاری هم

سرشان ز آتش سودای محبت پرخون / پای پر آبله در راه طلبکاری هم
خواب غفلت نگذارند که غالب گردد / همه هم را بصر نده به بیداری هم
راحت جان و طبیبان دل بکدگر اند / یار تیمار هم و وقت بیماری هم
همه در هم همه مایه در هان همسند / همه پشت هم و آسان کن دشواری هم
فیض تا چند کنی وصف و نکوشی که شوی / خود از آن قوم که باشند بغمخواری

بباید یاران هم دوست باشیم / همه مغز ایمان بی پوست باشیم
نداریم پنهان ز هم عیب هم را / قفا هم بطوری که در روی
بود دوستی مغز و اظهار آن پوست / چه حیف است ما حامل پوست
چو یار انچه دوستی میرساند / بباید با دوستی دوست
مکافات بد را نکویی بیاریم / اگر بد کنیم آنچنان کوست
نکوشیم تا دوستی خوی گردد / بهر کو کند دشمنی دوست
نداریم کاری به پنهانی هم / همین ناظر آنچه در روست
ز اخلاق نیکو دل پاک سازیم / بر اطوار یاری که خوشخوست
بود سینها صاف و دلها منور / چو آیینه کان مظهر روست
گریزیم از اهل نفاق و شقاق / طلبکار یاری که نیکوست
نداریم از دامن یار خود دست / بکوشیم تا آنچنان کوست
اگر خود سگ کوی جانان باشیم / سگ کوی آن کو در آن کوست
خدا را اگر دوستداریم باید / که با دوستان خدا دوست
نباشیم تا با خدا دوستان دوست / کجا در حقیقت خدا دوست
بباید تا ناظر روی حق بین / از آن رو که آیینه اوست
بباید خود را به یاران سازیم / چرا بسته آنچه در جوست
بباید ز پوست چون فیض یاران / گذر تا همگی مغز بی پوست

بدوست حال دل سوکوار را چه نویسم / بیار غار خود احوال غار را چه نویسم
بروز عید خود ان ماه پرسرور و سعادت / حکایت غم شبهای تار را چه نویسم
غم فراق عزیزان فزون ز حد شمارست / چکونه عرض کنم بیشمار را چه نویسم
ز دست رفته مرا کار و بار تا تو برفتی / بجان کار غم کار و بار را چه نویسم
کنار کردی و شد بیکنار درد و غم من / حدیث درد و غم بیکنار را چه نویسم
قرار دل چو تویی بی تو دل قرار ندارد / سوی قرار غم بیقرار را چه نویسم
بمن ز سوی تو هرگز پیام و نامه نیامد / حدیث یک غم بیش از هزار را چه
غبار غم بسرم نشست در دل تنگم / چه کویم از دل تنگ و غبار را چه نویسم
جفا که برسرم امد ز روزگار جدایی / شکایت ستم روزگار را چه نویسم
حکایت غم هجران شنید هر که دلش خوش / بدوستان سخن شعله بار را چه نویسم
بروزگار من انها که از فراق تو امد / ز صد هزار هزاران هزار را چه نویسم
خوش فیض که بیار حال یار نهان نیست / بیار قصه هجران یار را چه نویسم

اندوه بر خراش قدرت تنا کنم / ز دیده چون بری دل و جان ادا کنم
دارم ز پرده ناموس مستی / تا از زمان که پرده بر افکند چها
صد راه عقل بسته شود اهل هوی / کو یک ورق ز دفتر عشق تو وا
عالم بسوزد از نفس آتشین من / حرفی ز سوز سینه خود کر ادا
تا ریشه ز جان بودم در زمین تن / حاشا ز دست دامن مستی رها
کویند ترک عشق کن و راه عقل کیر / دیوانه‌ام مکر که چنین کارها
هر ذره درد را بدوایی خریده‌ام / من ان نیم که درد بدرمان دوا
بر استان دوست نهادم سر نیاز / شاید بروی خویش در فیض وا
بر خاک سکشته‌ام و ناله سر کنم / باشد که درد لش ز من هیچ جا کنم
از نیرک نظر که بسوی من افکند / جادار دار هزار سحر کر دعا

در هجر اتشین بود ار کوه سر باد / تا نایدم بکف بدل و جان ثنا
فیضم کرفتست جهان از فروغ من / در پرتو علوم ز دفتر جدا کنم

من و الرجال فوز دان یک کسم / اشفته دو زلف پریشان یک
سامان ز اکهی و سر من یکی بود / سودا کهی و بی سر و سامان
هرجا روکه روی کنم سوی او بود / بینای یک جمال و حیران از یک
جمعیتم ز جمع کمالات یک کواه / شیدای یک جمیل و پریشان
تیغ ار کشد بقصد سرم پیش شوم / در مذبح محبت قربان یک
شرک نیم پرستش اطلال نیکنم / حق بین و حق پرست بزبان
از هر خسی قبول عطا نیکنم / مستغرق مواهب احسان
چون کربکان بسفره هر کس نمیروم / همچون شتر نوالخور خوان
از خوان هر که هر چه خورم بار من بود فیض / روزی خور خدایم و مهمان یک

دل و جان منزل جانانه کردم / می توحید در پیمانه کردم
ازین افسانه‌ها طرفی نبستم / بمستی ترک هر افسانه کردم
ز عقل و عاقلان یکسو بریدم / علاج این دل دیوانه کردم
شدم در زاویه پنهان از نظرها / چو کنجی جای در ویرانه کردم
بهر جانب که دیدم مست نازی / نکاهی سوی او مستانه کردم
شود تا اشنا ان دوست با من / ز هر کس خویش را بیگانه کردم
بهر جا حسن او افروخت شمعی / بکردش خویش را پروانه کردم
دلم شد غافل اندر عشق باقی / با خر قطع راه دردانه کردم
بهر جزو دلم جای بتی بود / بمستی ترک این بتخانه کردم
بیک پیمانه دادم هر دو عالم / چو فیض این کار را مردانه کردم

بس جور کشیدیم درین ره که بریدیم / الحمد لله که بمقصود رسیدیم

طی شد الم فرقت و [illegible] / با دوست نشستیم و می وصل چشیدیم

از علم بعین آمد و از گوش بآغوش / دیدیم عیان آنچه ز گفتار شنیدیم

تا صاف شود عیش ز لای نقصان / با دوست یکی گشته سر رشک بریدیم

بر عقده مشکل که درین ره گشودیم / بر کشتگان [illegible] بفریاد رسیدیم

با پای برفتند گروهی بره جنت / ما با پر عرفان بره قدس پریدیم

بر وحدت حق فاش و نهان داده شهادت / تا ساغری از باده توحید کشیدیم

عرفان ز [illegible] گرفتیم / فرمان نبی را بدل و جان گرویدیم

رفتند بجان نخستین [illegible] / ما حب علی [illegible] فردوس گزیدیم

با پای دوم راه سقر رفت [illegible] / ما سر تبرهای تبرا [illegible] بریدیم

قومی بر خویش [illegible] را / ما تیغ برائت [illegible] کشیدیم

چون فیض بدیدیم [illegible] / از مرگ رهیدیم و [illegible] حیات جدیدیم

کنم اندیشه دنیا شود عقبا فراموشم / کنم اندیشه عقبا شود دنیا فراموشم

بیا اندیشه باقی کنم کان جای اندیشه است / ز فانی بگذرم دل تا شود یکجا فراموشم

کسی کز روی من یاد دمی نگذارد از یادم / ولی از عز و استغنا کند خود را فراموشم

شوم غافل ز هر دم دگر آید فرا یادم / بیادش گویم ای مقبل شوی جا فراموشم

مروتا بینمت سیر و بیادم از چه رقیبی / بیا انجا در آغوشم مکن انجا فراموشم

دل اندر عهد او بستم باید وفاداری / چه دانستم که خواهد کرد [illegible] فراموشم

مرا آن یار میگوید بیادم دار پیوسته / [illegible] بیاد آری کنی فردا فراموشم

اگر پیوسته تو [illegible] در خاطرم میدار / بیادی چون [illegible] مکن یکجا فراموشم

بیادی چون [illegible] سر زد که می کنی یادم / روی [illegible] یادم مکن الا فراموشم

چو فیض از دین و از دنیا گذشتم بر یاد او / بآن غایت که شد هم دین و هم دنیا فراموشم

[illegible]

تا من نشوم بیخود هشیار نمی باشم / تا دل نکنم از کف دلدار نمی باشم

گر غیر شوم یکدم با یار نه پیوندم / تا یار نمی باشم با یار نمی باشم

من هم من و هم اویم هم قلزم و هم جویم / یک بینم و یک باشم بسیار نمی باشم

[illegible] شود جان نا چار فنا گردد / چون جان من شد او ناچار نمی [illegible]

[illegible] رخش بیند هوشی نمی ماند / زان روست که من یکدم هشیار [illegible]

در دار چو باشد او غیری نبود دیار / دیار چو باشد او در دار نمی [illegible]

از یار وفادارم یکدم نشوم غافل / در ذکرم و در فکرم بیکار نمی [illegible]

گر صحبت او خواهی از صحبت خود بگذر / با خویش چو باشم من با یار نمی [illegible]

هر گاه که با غیرم در خوابم و در خوابم / بیدار چو می باشم بیدار نمی باشم

او نیست چو در کارم بیکارم و بیکارم / در کار چو می باشم در کار نمی [illegible]

بیمارم اگر بینی [illegible] / بیمار چو می باشم در کار نمی باشم

صد شکر که [illegible] / آسایش خلقانم آزار نمی باشم

[illegible] آسان کن دشوارم / تا سنگ گران جانان دشوار نمی [illegible]

[illegible] / از خاک رهم کمتر [illegible] نمی باشم

[illegible]

ای خوش آن روزی که ما جان در ره جانان کنیم / ترک یک جان کرده خود را [illegible] صد جان [illegible]

اختیار خود به پیش اختیار او نهیم / هر چه او میخواهد از ما از دل و جان آن کنیم

خلعت سلطان عشق [illegible] / همتی تا خویشتن را وقف این سلطان کنیم

در طلسم ماست پنهان گنج سر معرفت / تا شود این گنج پیدا خویش را ویران [illegible]

همتی کو تا چو ابراهیم بر آتش زنیم / آتش عشق خدا بر خویشتن بستان [illegible]

یا چو اسمعیل در راه رضایش سر نهیم / خویش را در عیدگاه وصل او قربان [illegible]

یا چو نوح اول [illegible] دشمنان تن [illegible] / بعد از آن از آب چشم آفاق طوفان کنیم

یا بحبل الله آویزیم دست اعتصام / همچو عیسی بر فراز آسمان جولان کنیم

یا چو احمد بکسلیم از غیر حق یکبارگی / هر دو عالم را بنور خویش آبادان کنیم
میکند بر سوی جان بغی فرعون هوا / کو عصای عشق حق تا در وش ثعبان
رست خار کفر در دل از فراقش وصل کو / خار را بستان کنیم و کفر را ایمان کنیم
گر چنین روزی شود روزی خدایا فیض را / دردهای جمله عالم را بخود درمان کنیم

گر شود روزی شبی کان ماه را مهمان کنیم / خویش را در مطبخ مهمانیش قربان کنیم
نیست ما را منزل شایسته او غیر دل / خانه دل را بشمع روی او تابان کنیم
نیست مقصد جز که از عاشقان معشوق را / نزد او دل را کباب و سینه را بریان کنیم
حاضر باید که باشد بر مراد میهمان / هر چه او خواهد زما او را بآن مهمان کنیم
گر شرابی خواهد از ما خون دل حاضر کنیم / آبی ار خواهد کو از دیده را گریان کنیم
نیست ما را آب و نانی لب و نان ناشتا او / آب کردیم از خجالت گر حدیث نان کنیم
جان نباشد قابل آن تا نثار او شود / دل شود از غصه خون گر ما حدیث جان
نیست حد ما که اندازیم سر در پاش فیض / چون غبار ره شود در راه او افشان کنیم
این جواب آن غزل انوری که گفت / ای خوش آن روزی که ما معشوق را مهمان

ای خدا عشقی که دل بر آتشش بریان کنیم / ماه سیمائی که جان از مهر او تابان کنیم
روح بخشی کو دهد هر دم حیات تازه / دم بدم جان بخشد و باده بجوش قربان
لاله رخساری که دل خون کرد از سودای او / عکس گلها زعذارش در لغزهای جان کنیم
سلغز چشمی که ساقی باشد از غمزه‌اش / چون بگردد اندخرد برد و ویران کرد آن
گر شود مهمان ما آن مایه درمان ما / سر بپایش افکنیم او را بجان مهمان کنیم
این سر خالی نباشد گو سزای پای او / از تنش دور افکنیم از نو سری سامان
خار خشک زهد دل را نخود ار عشق کو / تا بآب دیدگان این خار را بستان کنیم
تا بکی افسرده‌ها آتشین روی یکجاست / تا باب و تاب او دل را بهارستان کنیم

در دو دیده روی زن خواهد براورد دود مار / درد عشقی تا بلبد دادین در دو را درمان کنیم
کار ما در دست ما چون نیست باید ساختن / آنچه شاید که توانیم آنچه باید آن کنیم
با قضا مر کو ستیزد کار او مشکل شود / نا قضا را تن دهیم و کار را آسان کنیم
فیض صبری بایدت تا درد ما درمان شود / بهده تا چند گوئی این کنیم و آن کنیم

عمر عزیز تا بکی صرف دراز رو کنم / های بیا که از رو جمله فدای هو کنم
چند بر اخم کند تو به ابروی سو / سبزه از رنق بخونریزیم و ابرو کنم
اشتر لنک لنک من باش خورد سنک بین / سنگ دگر چه افکنم رخت لود و تو کنم
عشق تو بیخودم با نفی تو بیخودم / گر فتد او بدست من بین که چها با او کنم
رخ بنمای پیر من چند بخانقاه تن / نعره های های از مستی هو هو کنم
چند تنم بگرد تن بخیه زنم برین بدن / بفکنم این تن و بجان روی بجست و جو
روح چو کی بسوی من جان شوم تمام تن / پس ز نشاط جان و تن در تن و جان نو
جا طلبی ز من ترا بر سر خویش جا دهم / آب طلب کنی ز من دیده برات جو کنم
خانه سر ز ما سوا پاک کنم برای تو / منزل دل ز آب و گل بهر تو رفت و رو
هم بشراب عشق تن پاک کنم زهر درن / هم بشراب عشق جان بهر تو شست و شو
کی بود انکه مست شد نفر دو دستی / پشت کنم بهر جهت روی بروی او کنم
گر بوصال روی او جان کنم از شکوه کو / گر ز خیال موی او شخص بدن چو مو کنم
گر بوصال جان دهم گر بفراق تن دهم / گر بخطاب انت انت گاه بغیب هو کنم
یار خدا بدین بفیض نقد لها انچه نسیه / عمر عزیز تا بکی صرف دراز رو کنم

باده بیار ساقیا تا که بمی وضو کنم / مست خدا شوم نخست پس بنماز رو کنم
کوزه گر ار نجها قت از سر من سبو کند / بهر شراب عشق حق خود سر خود سبو
بوی جان از آن شراب گر وقت نماز شوم / روح چو قبله او هم عطر بهشت بو کنم

چیست بهشت عطر آن بوی خدا رسد از آن — مست خدای چون شوم کار خدا نکو کنم
کوزه سبو بجام دست یا لب او رسد نکت — باده ز خم بدم کشم در دهن و گلو کنم
باده بود چو جان مرا گر نرسد روان مرا — غوطه زنم درون خم تن بروان فرو کنم
سر چو زمی تهی شود نیست بجز کدوی خشک — من بکی کدوی می جان این کدو کنم
گر بچشم شراب او بیخود شدم ندیم — گر نکنم حدیث او پس بچه گفت و گو کنم
کفتر شاه منم بر سر دست او منم — زان بنشاط بیخودی بقر بقو بقو کنم
در ازلم شراب داد جام الست ناب داد — باز کنم ازین شراب مستی کهنه نو کنم
گر ز طبیب عاشقان مرهم لطفی آیدم — زخم هزار ساله را در نفسی رفو کنم
گر نکشم ز مرهمان پا بکشم ز نکرهان — پشت کنم بدشمنان جانب دوست رو
چند بهر جهت دوم چند خورم این و آن شوم — سوی حبیب خود روم روی بروی او
بگسلم از خویش را [illegible] — فیض بیا ز قهر او روی بلطف او کنم

از برکات حسن تو جذبه رسیدم — یاد خدای آیدم چون ز تو یاد میکنم
جلوه کنی چو بر دلم قیمت جلوه ترا — نیست مهی که جان دهم [illegible]
قبله جانم از جمال هم بوصال [illegible] خیال — غم ببلم چو میرسد دل تو شاد
کار چو تنگ میشود بر دل [illegible] — روی شکفته تو یاد بهر کشاد کنم
مونس و یار من توئی [illegible] — کار درین جهان ز تو [illegible] فساد
نام چو میبرم ترا [illegible] — جان بشتابد روان ز پیش باد
در صفت تو جان من [illegible] توان گفت — فیض ز خویش برو چون تو

رسید از دوست پیغامی که مشتاق نظر کردم — شدم سرمست پیغامش ز خود بیخود سفر کردم
چو ره بردم بکوی دوست گفتم دیگر دریست — بیفکندم ز خود خود را ز رهش پا ز سر کردم
چو جان آهنگ جانان کرد و وصل دوست شد دلیل — ز پا تا سر بصر گشتم سراسر تن نظر کردم
یاد دوست چون رفتم ز چشمانم گهر ریزد — سرشکم را بدریای خیال او گهر کردم
ز جانم بر زبان کز چشمه حکمت شود جاری — از آن زاری [illegible] کرد در وقت سحر
قضا افکنده هر کس سوی من تیر فراموشی — بیادش تا زه کردم جان خیالش را سپر کردم
[illegible] جاری شود زان منبع خیرست — زمین کز طاعتی آید [illegible] هنر کردم
شراری ز دلم تا گم نگردد از دم سردی — بهر جا زاهد خشکی که دیدم زو حذر کردم
اگر بیوقت و بیجا فیض رازی گفت معذور — هجوم غم چو جان را تنگ کرد از دل بدر کردم

چون غمی زور آورد خود را بصحرا میکشم — ناله را سر میدهم از دیده دریا میکشم
راز در دل پیش ازین نتوان نهفتن چند چند — بر سر هر جا رسم بانگ علالا میکشم
در غلط کی میتوان گفتن بهر کس راز دل — هم بمی هر جا بیایم ناله آنجا میکشم
هر کجا گردد دو چارم سرو بالا گلرخی — بسر و پا در رهش سر مینهم وا میکشم
او ز بذل وصل جان افزای خود دیگر کشد — من بگرد کوی او با ضعف تن پا میکشم
سرخوشم از نشاء صهبای جام معرفت — چون نیابم محرمی این باده تنها میکشم
آگهی باید بسر جان و آنکه رنج تن — کو نباشم اگر از خود رنج بیجا میکشم
گاه در چشم در آید گاه در دل جا کند — از جمالش گاه ساغر گاه مینا میکشم
از برای آنکه در عقبی بیابم راحتی — رنج گوناگون بسی در دار دنیا میکشم
سر بصحرا زد و دامن شد [illegible] — تا نوزد شهر ایم را بصحرا میکشم
ورد روزم را بشب وا افکنم ز آشفتگی — کار دی را از پریشانی بفردا میکشم
هیچ میلی از جمالش باده دارد [illegible] — من ز حسن این بتان انواع [illegible] میکشم
دیده ام جاست و بت مینا و حسن [illegible] — باده توحید حق زین جام و مینا میکشم
ای صهیبی کو کند پرهیز از صهبا نیم — از صهیبم من که با پرهیز صهبا میکشم
فیض نخواهد که سر خویش را پنهان کند — من ز نطقش اندک اندک رازها وا میکشم

با بتهای گوناگون [illegible] میکشم

از معانی مغز بیرون میکشم   معنوی دانکه من چون میکشم
بسته دارم تا نظر بر صورتی   معنی هر لحظه بیرون میکشم
لیلیی دارم که نتوان دیدنش   در غمش صد بار مجنون میکشم
کاسهای زهر هجر دوست را   عشق پیدا اندکه من چون میکشم
مو بیم من عقل هر روز منت   منت نصرت ز هرون میکشم
یکسر مو نیچی بیم ز عقل   این ریاضتها بقانون میکشم
از پی تحصیل زاد آخرت   جورها از دنیی دون میکشم
دم بدم زان غمزه تیری میرسد   جام پرهیز در خون میکشم
بو عجب اندان عیشی در درون   محنت زندان بیرون میکشم
دل ز دنیی کنده ور از [illegible]   رنج ضعف جسم قارون میکشم
رنجها باشد کلید گنجها   رنجها از طاقت افزون میکشم
تا رسم از رنج در گنجی چو فیض   جورها از چرخ گردون میکشم

از دلم بس ناله بیرون میکشم   وز جگر بس کاسه خون میکشم
بر در رحمت بجاه هم صد کون ناله   تا ز نو یک ناله بیرون میکشم
عشق را کاو ورد در کردنم   عشوها از چرخ گردون میکشم
خون دل ریزم بجای می بجام   خون بجای آب گلگون میکشم
مطربان چون دست بر قانون کشند   ناله من هم بقانون میکشم
چون تبسم میکنی خون میخورم   حرفی زان لعل میگون
گر کشد رطل گران در بزم کی   من ز خون دیده جیحون
بهر راحت فتاده خوار و زار   خویش را در خاک و در خون
کاسهای زهر هجران ترا   هیچ میدانی که من چون
گر کشند از دست دشمن جورها   من ز دست دوست افزون

طالع شوریده دارم چو فیض   این همه از بخت وارون میکشم
محنت و بیدادم از دست نحوست   حاش لله کی ز گردون میکشم

من آن نیم که توانم ز تو جدا باشم   جدا شوم ز تو در معرض فنا
بغیر سایه لطف تو جای دیگر بکو   جدا اگر ز تو باشم بگو کجا باشم
خدا برا بپسندی که تو ز من کشی   کره بگفتن بفراق تو مبتلا
جدا ز تو نزیم ار من تنم بود بجهان   و گر بیاد تو میرم ابو البقا باشم
برای تو زیم و در ره تو میمیرم   ترا نباشم اگر من بگو کرا باشم
باسمان برسم گر ترا زمین گردم   سر شهانم اگر من ترا گدا باشم
تا بینید اگر چشم من چه کار آید   فدای تو نشوم در جهان چرا
اگر ندای تعال تو نشنود گوشم   بدین حاصل گوش چنین چرا
چو پای من نرود در رهت تو کو بشکن   ترا چو خدمت چه در هند دست و پا
خوش فیض که هر که بسر آید   بود سزای من و من بلای سزا

بیا بیا بسرم تا بپایت جان بدهم   جمال خود بنما تا ز خویشتن برهم
بیار از فراق تو راه کم کردم   بیا بگلشن وصل ابد نمائی رهم
بیا بیا که ز عمرم نماند جز نفسی   بود بشادی وصل تو آن نفس بدهم
بیا بیا که نیم بی تو جز تنی بیجان   بطلعت تو در این تن هزار جان بنهم
بیا بیا که فراق تو انجام دارد   بقدم تو شکر زین بلای بجهیم
بیا بیا و سرم را ز خاک ره برگیر   نجات تا ز تو در عقوبت خاک رهم
بیا بیا که شود سیات من حسنات   توئی ثواب و دو دو از تو بر کنهم
بیا بیا که هنوزم نفس در بدن است   برین بجان کشتن جان بجان دهم
بیا بیا و گناهم ببخش و رحمت کن   بنوبه خویش بغیر و ز خویش بسیم

... فیض را شود روزی / ... دو کون یاد شم

ای ز الطاف تو شیرین کامم / تهی از باده ... بادامم
چون ز در خانه برویم بستی / ماه رویت بنما از بامم
ای که نامت بودم ورد زبان / چه شود گر تو بپرسی نامم
من که پیوسته ثناگوی توام / سزد ار گاه دهی دشنامم
دلبرا چاره آموز مرا / تا بکی زهر غمت آشامم
مردم از غصه و کارم نگشود / سوختم ز آتش عشق و خامم
کام فیض از لب خود شیرین کن / ای ز الطاف تو شیرین کامم

شهد لطف است گهی در کامم / زهر قهر است گهی در جامم
گه می تلخ دهی زان لب و چشم / گاه نقل شکر و بادامم
گاهی از لطف کنی تحسینم / گاهی از قهر دهی دشنامم
من گرفتار توام حاجت نیست / زحمت آنکه کشی در دامم
روز و شب می نشناسم الا / وصل تو صبح و فراقت شامم
سوختم ز آتش هجران و هنوز / در ره جان و وصلت خامم
فیض را شکر وصلت بچشان / چند در هجر تو زهر آشامم

نگاهی کن که شیدای تو گردم / خرامی کن که رسوای تو گردم
سراپا در سراپای تو محوم / بقربان سراپای تو گردم
چو بالایت بلایی کس ندیده / بلاگردان بالای تو گردم
حدیثی زان لب شیرین بفرما / که شوریده سودای تو گردم
برقص آ جلوه مستانه کن / که مدهوش تماشای تو گردم

بزن آب دهٔ تیغ نگه را / فدای چشم شهلای تو گردم
بیفکن سایه خود بر سر فیض / اسیر قد رعنای تو گردم

دل پیش کشت فدا و جان هم / از تست اگرچه این و آن هم
دل را بر تو چه قدر باشد / با جان کسی و با جهان هم
بر روی زمین ندید چشمی / ماهی چون تو بر آسمان هم
در ملک و ملک نظیر تو نیست / در هشت بهشت جاودان هم
جایی که نهی تو پای آنجا / ما سر بنهیم و قدسیان هم
مهمان شوی ار برآشبی تو / دل پیش کشم ترا و جان هم
تا بر سر خوان بجز تو نبود / مهمان باشی و میزبان هم
گم گشته وادی غمت را / نی نام بمان و نی نشان هم
فیض از تو و جان و دل هم از تو / این باد فدای تو و آن هم

ای خوشا وقت عاشق بدنام / حبذا حال رند دردآشام
دلبری خواهم و لب کشتی / تا زمانی ز عمر گیرم کام
لذتی نیست در دو کون مگر / لذت عاشقی و باده و جام
دود و خاکستر حریق فراق / بر ز جان و دل فسرده خام
گر نخواهی که گل سبو گردی / صاف کن دل بدرد ته جام
فیض اگر کام جاودان خواهی / مست می باش و عاشق و بدنام
از حقیقت بگوی در پرده / کو سخن را مجاز باشد نام

من تاب فراق تو ندارم / نقش تو ببینمی که کارم
دیر است که در هوس من از دست / کاندر قدم تو جان سپارم

شد در رگ و ریشه عشقت
از باده آن دو چشم مستت
وز بوی دو زلف عنبرینت
وز لعل لب شکر فروشت
جز وصل تو مقصدی ندانم
لطفی لطفی که سوخت جانم
باران کرم ببار بر فیض
فیض خود را تفقدی کن

انیم بگسست پود و تارم
گه سر خوش و گاه در خمارم
آشفته و مست و بیقرارم
تلخست مذاق انتظارم
جز یاد تو همدمی ندارم
رحمی رحمی که سخت زارم
ای ابر بروی کارم
تا کی دانی در انتظارم

پیوسته خسته غم یارم چه سان کشم
سوی شدم ز حسرت موی میان او
بستم دلی در رو کستم ز غیر او
چون من گدای را ره وصلش نمیدهند
خون گشت رفت رفته دلم در فراق او
از دست رفت صبر و شکیبایم نماند
روزم شب است بی رخ چون آفتاب او
گیرم که او نقاب برافکند و رخ نمود
کفتی که صبر جان در دست فیض بود

در عشق آن نگار فکارم چه سان کنم
سوی از تو بدست ندارم چه سان کنم
از بزم وصل او بکنارم چه سان کنم
تاب فراق دوست ندارم چه سان کنم
این خون اگر ز دیده نبارم چه سان کنم
راهی بکوی دوست ندارم چه سان کنم
بی او همیشه در شب تارم چه سان کنم
چون تاب آن جمال نیارم چه سان کنم
بی صبر نیز صبر ندارم چه سان کنم

فرمان من نمیبرد این دل چه سان کشم
دست قضا بسلسله‌ها بسته خواهشش
روز ازل جنون و خرد بخش کرده اند
نقص و کمال خلق بکایک نوشته اند

کارم ز دست دل شد مشکل چه سان
با این دل اسیر سلاسل چه سان کنم
مجنون بسی بهل عاقل چه سان کنم
از اکر ناقص ابد کامل چه سان کنم

با نفس خویش چون نتوانم برآمدن
دل ده مرا نخست دلیری نظاره کن
کارم گره گره شد چون زلف دلبران
افتاده ام بدست هجوم رسوم خلق
از ادکان حجت بمنزل رسیده اند
فیض و دلش هم چو نازند در سلوک

با خیل دیو مرکب و مراحل چه سان کنم
با دشمن درون من بیدل چه سان کنم
یارب علاج عقده مشکل چه سان کنم
ضبط رسوم مردم جاهل چه سان کنم
با آنک واپسی من کاهل چه سان کنم
در راه دوست قطع مراحل چه سان کنم

قلم گرفتم

قلم گرفتم و گفتم مگر دعا بنویسم
شکایتی ز لب آمد چو بر هوای تو گفتم
دعا و شکوه بهم در نزاع و من متحیر
خدای اندرین چه خبر کی بداند
اگر سر گله واکنم وفا نماند
ز هجر ماند و خبر ز خلف ماند
همان به است که خاموش گردم از گله فیض

دعا بیار جفا کار بی وفا بنویسم
بهیچ نامه نگنجی ترا کجا بنویسم
کدام را نتوانم کدام را بنویسم
که گر سر گله واکنم چها بنویسم
بداد هجر و بیاض زمین کجا
اگر شکایت دل را بدعا بنویسم
ز سلطان تو دم همین دعا

از سر کوی تو ای نگار میروم و نمیروم
زد بجگر زخم نیش را ندا از بزم تو خوش
جان و دلم نگار کرد و روم از این دیار کرد
گرفتی بنیم بیش باز کنم بسوی خویش
روی بدر زد جر خست پای دلم بزلف بست
سوی من از حیا نظر میکند و نمیکند

از غم عشق این دیار میروم و نمیروم
خسته جگر ز بزم یار میروم و نمیروم
بیدل و جان از این دیار میروم و نمیروم
نیست بدستم اختیار میروم و نمیروم
خسته و بسته دل فکار میروم و نمیروم
من ز ادای آن نگار میروم و نمیروم

گر بلقاش جان و دل میدهم و نمیدهم
گاه ز خویش فیض وار میروم و نمیروم

روز یکه گردد اگر روی سیمتن در شبم — جان بتن بی ابدم چون نی لب بر لبم
سیر بهر دم خیال سر ود از جا دلم — چون هوا تاثیر کرد از شوق بیکبر دیم
جان تعلیم کن در هجر جانسوز ترا — باز وصل روح افزایت بیاور مطلبم
نیست خود سنگ این دل یا چو تا خر چرا — در نگیرد در رو فریاد یا رب یاربم
تیغ در کف چون بروز ای به قصد کشتنم — جانم از شادی باستقبال آید تا لبم
باد حسنت را فدا جان و دل و عمر حیات — باد مشغول ثنا سرایان و دین و مذهبم
کر بدست خویش خواهی کرد بسمل فیض را — تا بحشر از ذوق آن خواهد طپیدن قالبم

از می لعل لب و نوش دهانت مستم — در شکر خنده و تقریر و بیانت مستم
مستی من نه ز لعل لب تو می ونی نیست — سالها شد که ز صهبای لبانت مستم
نه همین مستم از دیدن روی تو بود — کز یاد تو و از نام و نشانت مستم
تو گرم روی نمایی و کرم ننمایی — کز پی عشق نهان در دل و جانت
نگهی جانب من کن که نکنی ... — کز سر از غمزه خونریز نهانت مستم
کر ترا هست دهانی و سبانی ... — کز سر از ذکر دهان نکرسبات
فیض هر گاه که از دو ... — از می ... ضمانت مستم

من از امروز بد از نقش خیالت بستم — روزگاریست که از باده عشقت مستم
کردم آلوده بمی خانه تقوی و صلاح — اما کرد آمن بالاتو نکیسر درستم
نسبت قد تو با سرو و صنوبر کردم — پیش چشم تو نکوته نظر بهاستم
بستم این عهد که بیمانه نکشی ترکم — باز ده عهد تو پیمان نکردم ...
محتسب ... مخانه مشکو ... — که من از روز ازل ...
من از امروز شدم عاشق ... — از دم صبح ازل تا بقیامت مستم
فیض ... زنجیر ... — شکر الله که دیوانه شدم وارستم

در عهد تو ای عهد شکن توبه شکستم — احرام طواف حرم کوی تو بستم
آتش زدم از خرقه پشمینه سالوس — بر سنگ زدم شیشه تقوی شکستم
رندی و نظربازی و ... — چندین هنر استاد ... دادم بدستم
از مسجد و محراب شدم سوی خرابات — تسبیح بیفکندم و زنار ببستم
بفروختم این زهد ریا بی لعل — اکنون بدر میکده با باده پرستم
بودم بصلاح و ورع و زهد گرفتار — صد شکر که عشق آمد و از جمله برستم
چون فیض بریدم ز همه خلق یکبار — برخاستم از خود بر دوست نشستم

من این جانی ... — من او و من ...
بود در جان کواهم جان ... — وفا و بیوفایی ...
گدایی یکم از حسن خوبان این نعیم — نعیم پادشاهی ...
بغیر از مهر و ... — ...
زکلزار رخ خوبان اگر ... — ...
نچینم خوش خود ... — من این گدایی را نمیدانم
همه عشق ... — از آنان من رهایی را نمیدانم

ضمنی ماه رو هوس دارم — دو لب و رو بر و هوس دارم
جای دل تا بیابم از زلفش — جستن موبمو هوس دارم
انچنین صحبتی چو دست دهد — می و جام و سبو هوس دارم
هر دو هر هست چون شد ... — نعره های هو هو هوس دارم
هر شب ... سحر کشتن — در بدر کو بکو هوس دارم
می کشیدن ... — ... چار سو هوس دارم
فیض چیزی دگر اگر خواهد — من همین آرزو هوس دارم

[illegible]

چشم خوش پر شعبده مستت نازم / ولان غمزه خونریز زبردستت نازم
لبی چو کشاده کوهی از لعل بر تو / قربان کشادن تو شوم مستت نازم
دلهای خلایق همه از پای در افتاد / زان شانه که بر زلف زدی دست
برخاسته جانم ز مژگان درشت تو / تیری که زدی بر دل پر خست تو
از پای در افتاده هر آنکو که سر دست / طرز نگه چشم سیه مست تو نازم
زد بر صف عشاق و صف خون نگاه / خونریزی مژگان زبردست تو
کردی که گهی خسته دل فیض بودی / چشم خوش پر شعبده مست تو

روزها در طلبت می پویم / در فراقت همه شب می مویم
قصه شوق تو از خود با خود / دم بدم میشنوم می گویم
در هوای لب تو خوش تر ا / تو بتو موی بمو می جویم
رنگ و بوئی ز خیالت شود / چون شوم گل همه گل می رویم
در غمت همه وضو وقت نماز / ز آب دیده رخ خود میشویم
در تمنای لقایت چون فیض / کو بکو چهره بپای می پویم
سر سودای تو دارم چکنم / سیدم بطلبم می جویم

٦

یاد منزل سلمی بر اطلال و دمن کردم / بوی از گل رعنا بر اطراف چمن کردم
نه پیش من رفت او با دل صد جای پر شین من / ز حسرت در فراقش چون غریبان در وطن
نیابم زو اثر هر چند دشت و کوه پیمایم / نگوید زو خبر هر چند گرد مرد و زن کردم
نه یکی پرسید زان کو نه ادی بیوند زاعی / پر سو هر قدم ادم رو بگرد خویشتن کردم
چو بی نگذاردم غیرت که نامش بر زبان آرم / چسان در جستجوی او میان انجمن کردم
خیالش چون بسر گیرم ز سر تا پای گردم او / ز خود بیرون روم از خویشتن بیخویشتن
قدش را چون بیاد آرم تو گویی سرو شمشادم / رخش چون در خیال آرم شوم گل نسترن

حدیث زلف و گیسویش کنم در انجمن چون من / جهانی را بدام آرم کمند دو وزن
چو خالش در خیال آرم سراسر نافه مشکم / مزاج آهوان گیرم بصحرای ختن
چو چشمش در نظر آرم گهی بیمار و گه مستم / در ان مستی شوم صیاد و صید خویشتن
لبش چون در خیال آرم گهی ساغر شوم پر می / ز دندانش چو یاد آرم همه در عدن گردم
بشکران دهان چون او فتم اثبات و نفیم / محالی را کنم جایز ز لعل صد سخن کردم
حدیث آن ملیح چون در میان آید شوم یکسر / نداغم نیستم هستم میان شک و ظن کردم
چو دور از کار و بوم هر جا فیض یکسر تن / بیا بهر سراغ دوست گرد خویشتن گردم

ترک دادم اوطان شدم جان دادم جانان شدم / آنکو کفض در جهان از دولت عشقان شدم
کردم سفر از آب و گل تا ملک جان اقلیم دل / از تن بجان می تاختم تا از نظر پنهان شدم
دیدم جهان را سر بسر چیدم ثمر از هر شجر / گشتم گدای در بدر تا عاقبت سلطان شدم
در جاده‌های منتسب هر یا کی را رهبری / در شاهراه معرفت من پیرو قرآن شدم
تن در بلا بگداختم تا کار جان را ساختم / از آب و گل پرداختم از پای تا سر جان
ما را که در الفت دل که جای اغیار شد / دادم بدو این خانه را بردم بکش در بران
رفتم بتان کهی دیدم بلبهارا بدی / خود را ز خود کردم تهی جسم جهان را جان
خود را ز خود انداختم از خود بحق پرداختم / سر در ره او باختم سردار سربازان
یاران ره هستی زدند من قبله کردم نیستی / هر کس ز عقل آباد شد من از جنون عمران
زاهد بزهد و ورد و عابد بعبادت کرد خو / شد انچه شاید غیر من الصبه ابدال
بودم زمین شد فلک بودم زمجرش قطعن / خورشید بی تابان شدم دریای بی پایان
ای فیض پس ادوی که لاف از تنتی اکنی نف / دعوای یعنی کنی از این شدم من آن

طرفی نبستم زین جهان استغفر الله العظیم / خسیدم و بلکه روان استغفر الله العظیم
عمر عزیزم شد تلف اندر حجاب و ... / کاری نکردم بهر جان استغفر الله

زین پس بکر سودی کنیم ندیم بهبودی کنم — بکذشت تنها خود شد زبان استغفرالله
چندکناهان کرده ام بی حد و طغیان — زین جرمهای بیکران استغفرالله
با این وان کشتم بسی بردم بیراهی کسی — طرفی نبستم زین وان استغفرالله
هرچند جویم من کنار زین عالم ناپایدار — تقدیم اورد در میان استغفرالله
هیچ نمیدانم چرا افتادم اندر این بلا — این نکته شد بر من نهان استغفرالله
جان میرود سوی علا تن میرود سوی بلا — از امتزاج جسم وجان استغفرالله
کاهی بهم دنیی نه تنک سد عقبی شود — هم زین جهان هم زان جهان استغفرالله
هردم شوم نادم دکر کیرم کناها از سر — یارب انت المستعان استغفرالله
از لب زدم بر توبه سنک شد توبه ام زین عار و ننک — از اصل جرم وجرم ان استغفرالله
از لب زدم بر توبه راه شد توبه بدتر از کناه — هردم هم از این هم از ان استغفرالله
زین عهدهای سست بوت زین توبه های در بیت — لحظه لحظه ان بان استغفرالله
ده بار و صد بار و هزار ای فیض کم باشد کار — هردم جهان اندر جهان استغفرالله

خویشتن را در هوا کردیم کم — جاده در راه خدا کردیم کم
از عدم ما تا باقلیم وجود — اسلیم و راه را کردیم کم
منزل و مقصود و راه و راه رو — جمله را در ابتدا کردیم کم
سالک و سلوک و سلوک الی — جمله ما بودیم و ما کردیم کم
هرچه ما را بود ز اجناس و نقود — جمله را در راهها کردیم کم
ز ابتدا کردیم چون اهنک راه — کام اول خود نشوا کردیم کم
بود در شهر چون مطلوب ما شدیم — شاه را اندر عطا کردیم کم
کس نمیداند که چون شد کار ما — خود چه بود این وچرا کردیم
نیست پیدا کاخر این کار چیست — ز ابتدا تا انتها کردیم کم
کشت پنهان تر ز جستجوی ما — هرچه را ما جا بجا کردیم کم

بکذریم از جست وجوی کفت وکو — چونکه ما سررشته را کردیم کم
کفتها بر جسته ها شد پردها — جسته ها در کفتها کردیم کم
فیض را جان رفت در سودای او — عمر در اندیشها کردیم کم
یافتیم اخر درون خویشتن — هرچه را در هر کجا کردیم کم

درین کلشن بدل بوی یار کردم — بی کنجی درین ویرانه همچون مار
سپهر عالم جان ناظر از نقش امکانم — بکرد مرکز توحید چون پرکار
بلی کوی و بلا جوی قضا جویان [illegible] — برای خود نمی پویم بحکم یار
بری زین باغ تا چشم [illegible] — برای ان کل خود رو بکردم خار
نه چهره روی از تیر [illegible] — سرا ز بند ندارم بجان تکار
قرار و صبر برد از من تمنای وصال — هوای شان دارم که چون طیار
بتر دوست خوانم شد برای [illegible] — درین شانت بجویم درین بازار
دوای درد عاشق را [illegible] — درین بازار در دکان عطار
نیابی بهر [illegible] جوید — درین بازار عطاران نبیمار
قلندر گشتم که چه مصور [illegible] — ورای عالم صورت قلندر وار
عزیز هردو عالم میشوم [illegible] — چو عزت جو شوم در هر دو عالم خوار
جهان بر من شود حاکم [illegible] — برد فرمان من عالم چو زو پیزار
زنم بر عالم استغنا [illegible] — شوم محتاج هر کس چو بر دینار
بغفلت عمر رفت [illegible] — جو از دستم نیامد کار بر کنار

من دیوانه کرد هر روز [illegible] بار میکردم — بیوی ان کل خود رو درین کلزار میکردم
جهان از سر برستانی [illegible] — کهی کز باده غفلت دمی هشیار میکردم
طواف کعبه کردا می کند یکبار در عمری — من دیوانه هر ساعت بکرد یار میکردم

گهی از شوق روی او بگلزاری همی پویم / بیاد نرگسش که برده خمار میکردم
گهی دیوانه گردستم گهی بالا گهی پستم / گهی کامل گهی جستم که ناهموار میکردم
بگو با من حدیث عقل و دین واعظ که عمری شد / که در دیر مغان دیوانه با زنار میکردم
زمانی زنده او باشم زمانی محو و قلاشم / گهی بر رنگ می پویم گهی بر خار میکردم
بیخانه گهی مستم ندانم پای از دستم / گهی در صومعه با جبه و دستار میکردم
گهی در خیر و که در شر گهی در نفع و که در ضر / گهی بر بوی می پویم گهی بر نار میکردم
گهی این و گهی آن و گهی هیچ و گهی هر هو / نیم مجنون ولی در عشق مجنون وار
گهی خارم خلد در پای وگه سر سوی سنگ آید / زداغ لاله سرمست در کهسار میکردم
جمال لم یزل پیدا دیدم بر سمن رویان / ز عشق دوست چون پروانه بر انوار
سراپا جمله دردم نهان دارم رخ زردم / نیدانند کسی دردم که بی تیمار میکردم
زعلم رسمیم نگشود در در عشق پیچیدم / بیان ای فیض کنت وگو که با اسرار

وله

گر وصل خواهد یار من ترک هجران بشکنم / هجران چو میفرمایدم حاشا که فرمان بشکنم
من خدمت جانان کنم از اکر کوی یلان کنم / چیزی دگر خواهد چو دل در کام دل آن
بر نفس دون غالب شدم چون من بتابید خدا / هم سوق او کاسد کنم هم ساق شیطان
زاب حیات عشق حق چون یافتم من نزدیک / این مرده دم خوار را چنگال و دندان
تن می‌ماند جاودان سر در نیایم بیحال / جان و سر و تن هر سه را در راه جانان
در لفظها معنی کنم گم گشته‌ها پیدا کنم / تا صورت صورت پرست از راه پنهان
زهاد را عارف کنم عباد را واقف کنم / تا بت ازین بیرون کنم تا قبر آن بشکنم
زندان جانست این جهان بر وی همه قفل گران / با دعوی خیبر گیر کو تا قفل زندان بشکنم
با تیغ مهر مرتضی گردن زنم بو بکر را / هم سر ببرم از عمر هم پای عثمان بشکنم
از آب مرکز دون بود من از گردون زکی کنم / چون جوی من دریا شود گردون گردان
مهر از نگردد گردن من داغ گر قرشی لهم / گر نانند کو شاه آن چون کوشه نان

بهرام اگر تیسم زند با زهره اش زهره درم / هم تاج بر جیس افکنم هم تخت کیوان
خاک ار شود بر من گران چون گرد بر بادش دهم / چار عناصر برکنم ارکان ارکان بشکنم
ای فیض تا کی شور و شر بر خویشتن زن این شرر / تا چند گویی بیش ازین این بشکنم آن بشکنم

من این زهد ریایی را نمیدانم نمیدانم / رسوم پارسایی را نمیدانم نمیدانم
دل من مست جانانست و جانانش همی باید / بهشت آن سرایی را نمیدانم نمیدانم
وصال دوست می باید مرا پیوسته روز و شب / من این رسم جدایی را نمیدانم نمیدانم
ز خود بیگانه ام خود را ز دوش خویش افکندم / من این دلق دوتایی را نمیدانم نمیدانم
ز خود بگذشتم و محو جمال دوست گردیدم / خودی و خودنمایی را نمیدانم نمیدانم
یکی گویم یکی دانم یکی بینم یکی باشم / دوتایی و سه تایی را نمیدانم نمیدانم
دلم دیوانه زلفش شد آنجا ماند جاویدان / ز زنجیرش رهایی را نمیدانم نمیدانم
سخنها بر زبان می آیدم لیکن نمیگویم / چو علتهای غایی را نمیدانم نمیدانم
من از نیکو و گر بد فیض گو مردم ندانستم / زبان خودستایی را نمیدانم نمیدانم

چشم بهر چه گشادیم رخ خوب تو دیدیم / گوش بهر چه نهادیم حدیث تو شنیدیم
مردمان چشم گشودند و ندیدند بجز غیر / ما ببستیم دو چشم و جمالت نگریدیم
لوح دل را که بران نقش و نگار دگران بود / پاک شستیم و بران صورت خوب تو کشیدیم
حسن خوبان فریبنده زبرای تو حجابست / آب روی همه از حسن و انبخش تو دیدیم
گر سراب دو جهان رهزن دین و دل ما شد / آخر الامر بسرچشمه مقصود رسیدیم
عارفان وصف تو از دفتر و استاد شنیدند / ما ز یاقوت گهربار لبان تو شنیدیم
تشنه بگذشته دو بیم در بن وادی خونخوار / آخر از چشمه حیوان تو یک جرعه چشیدیم
قطره مستی ما از می عشق تو بس بود / الحمد لله که بپای وصال تو رسیدیم
با یم ویم و تن مشتری و جنس تو بودی / سر لب کوچه و بازار جهان را همه دیدیم

چندکه بر قدر پرهیز زدن بخیه تو بر / افرین باد ترا عشق که زین خرقه رهیدیم
بارها جامه تقوی بگزنجاک زد ستیم / از پی طرح عفو تو بنی جامه دریدیم
پای حیث همه رشد البله در راه طلب فیض / یار ما در دل ما بود عبث بطلبیدیم

در چهره مهرویان انوار توی بینم / در لعل لب مهرویان گفتار توی
در مسجد و بتخانه جویای توی باشم / در کعبه و بتخانه انوار توی بینم
بتخانه روم گر من تا جلوه ات بینم / چون نیک نظر کردم دیدار تو
هر گوشه تو پیدا شدم در تو شود پیدا / پیدا و نهان گشتن هم کار توی
از کوی تو بی جا بیم هم سوی تو می ایم / در سیر و سلوک خود انوار توی
هم کشته ابروییم هم زنده جادوییم / منصور صفت خود را بر دار تو
که قدر به کاهی که قیمت افزایی / در سود و زیان خود را بازار توی
هر کس شده در کاری سرگشته چو پرگاری / سرگشتگی جان در کار توی بینم
هر جا که زنم نالم چون بلبل شوریده / سرتا سر عالم را گلزار توی بینم
خون در جگر لاله از داغ توی بینم / چشم خوش نرگس را بیمار توی
پروانه بگرد شمع جویای جمال تو / بلبل بگلستانها هم زار توی بینم
از خود نه خبر دارم زین بی سر و پایی / در نطق و بیان فیض گفتار توی

حسن رخ مهرویان از روی تو می بینم / در جعد دلداران از خوی توی
هر جا که بود فتنه از نرگس تو بینم / هر جا که بود ابی از جوی توی
چشم خوش خوبان را بیمار توی دانم / محراب دو عالم را ابروی توی
گلبرگ رخ و ترسا ابروی توی بینم / روی همه عالم را واسوی توی بینم
بلبل بگلستانها از بهر تو می نالد / بوی گل و ریحانها از بوی توی
تشویش دل در هم از زلف تو می دانم / اسباب پریشانی گیسوی توی

عاشق سر کوی گردید من که جهان کردم / چون جمله عالم را ملک کوی توی بینم
املاک و لطایف را چوگان توی دانم / افلاک و عناصر را من گوی توی بینم
اندر دل هر ذره خورشید جهان تابی / من آتش از خورشید از روی
این عالم فانی را هر دم تو دو نواری / من گلشن نخوی بینم من نوی توی بینم
از هیچ صلایی من جز حرف تو نشنیدم / مهتاب دل هر کس آهوی توی
در بحر محیط عشق ناهر توی جویم فیض / وین چشم گهربارش واسوی توی

ای جان مردم جانان مردم / باد فدایت صد جان مردم
جان خود چه باشد تا خوانمت جان / بهتر ز جان چیست توان مردم
اظهار حاجت پیشت چه حاجت / ای بر تو پیدا پنهان مردم
ای با تو آسان دشوار هر کس / ای بی تو دشوار آسان مردم
آسان کن ای دوست دشوارها را / دشوار پسند آسان مردم
ای بی تو بیماران سر زسامان / هم تو سری هم سامان مردم
ای کفر زلفت ایمان خلق / آیات حسنت قرآن مردم
ای زلف شستت صیاد دلها / وی چشم مستت فتان مردم
ای نور رویش در مردم چشم / در چشم مردم انسان مردم
در جسم مردم هم جان وهم دل / در جان مردم ایمان مردم
سوز دلم را درد تو سازد / ای درد عشقت درمان مردم
زان شکر لب کامی نیابند / بر لب نیاید تا جان مردم
در مطبخ عشق خوناب دل / مستغنیم کرد از خوان مردم
در کعبه وصل بر هر عیدی / جز جان چه باشد قربان مردم

ای فیض را تو آغاز و انجام
هم سلک هم پایان مردم

کو عشق و کو سودای عشق تا در جهان غوغا نهیم	کو مستی تا غلغلی در گنبد مینا نهیم
کو سوزشی تا شورشی اندر ملایک افکنیم	فریاد علم الاسما در عالم بالا نهیم
ساقی بده تا تر کنم از می دماغ پخته را	شتی خامان خشک در بوته سودا نهیم
رستا ز قوس لا سازم دو عالم را فنا	والگاه نقد هر دو کون در مخزن الا نهیم
آتش زنم در آب و جان شور افکنم در کن فکان	بیرون روم از آسمان بر سقف عالم پا نهیم
زین تنگنا بیرون روم تا عالم بیچون روم	از لیت قومی یعلمون در ملک جان غوغا نهیم
یارب ز فیضت وا مکن یکدم شراب عشق را	تا مستی و هوهو بود در ما سر افنا نهیم

ما مستانیم

ما مستانیم بی می و جام	خمیازه کشیم بی لب و کام
بی نغمه و صوت می سرائیم	سرمست و جهان کنیم بی کام
پیوسته بگرد دوست گردیم	نی سر داریم و نی سر انجام
سود از دکان کوی عشقیم	در بهانه رشته اندارام
نی وصل بکام دل نه هجران	ما سوختهایم و کار ما خام
صید عشقیم و هست در دام	این چرخ که گرگشته بهر ما دام
ما را روزی که می سرشتند	طشت مستی فتاد از بام
شیدایی تا به کار با تنک	رسوای غمت چه بیکنام
در صف نعال عاشقان فیض	صاف طبیعت دردی آشام

کی آیدم می در نظر مست جمال ساقیم	من خود کجا دارم خبر مست جمال ساقیم
از غمزه او دل برد می زان چشم او جان میبرد	چشمش مست و رویش می مست جمال
از چشم او می میچشم وز لعل او می میکشم	وز غمزه او سرخوشم مست جمال ساقیم
چون خود فتادم کف فتاده کف زنان در تیغ او	شادی کنان شادی کنان مست جمال
با لطف و قهرش ساختم وز غیر او پرداختم	خود را ز خود انداختم مست جمال

جانم ز در پا بست مست جام و سبو بشکنم	بگذشته ام از هر جهت مست جمال
آفاق را طی کرده ام اسب خرد پی کرده ام	منزل در آن پی کرده ام مست جمال
بی باده مستی میکنم چون بیش مستی میکنم	در اوج پستی میکنم مست جمال ساقیم
گر قطره گاهی قلزمم گر باده و گاهی خمم	در شور و در مستی کمم مست جمال ساقیم
یا عاذل العشاق قم نحن السکاری لا تلم	صلح و عقل در مستیت کم مست جمال
در باده ما رنگ نیست در مستی ما جنگ نیست	ناموس ما را ننگ نیست مست جمال
ای فیض رسوائی مجو ناموس حق زین گفتگو	تا چند گوئی کو بکو مست جمال ساقیم

من که جان یا تنم نمیدانم	این تویی یا منم نمیدانم
خویش را از تو فرق نتوانم	دوست از دشمنم نمیدانم
با منی وز فراق میسوزم	گلشنم گلخنم نمیدانم
روی و زلف تو قبله ام شب و روز	کافرم مؤمنم نمیدانم
خم ابروی تست یا محراب	رهبر از رهزنم نمیدانم
جامه بر خویشتن بدریدم لیکن	جیب از دامنم نمیدانم
محو در عشق تو شدم چون فیض	عشق تو یا منم نمیدانم

حسن دریا و من سبویم	عشق چوگان و من چو گویم
من قالبم او مرا چو جانست	او آب روان و من چو جویم
او چون نای و من چو نایم	نالان و حزین و زار اوییم
او از لب من سخن سراید	این نیست که من ز جان اویم
ای خواجه مرا حقیر مشمار	پرورده دست لطف اویم
از نیک بجز نکو نیاید	چون او نیکوست من نکویم
چون نیست من اوست در جهان	با او پیوسته روبرویم

گاه از شادی غزل سرایم ... گاهی از غم چو فیض مویم
آن که بود به کوی او خاک ... افتاده به رو چو خاک کویم
ما دیده اشکبار داریم ... در سینه دل فکار داریم
دستی بصفا اگر کشایی ... آهسته کرشمه بار داریم
تن را در عشق بیکدار(؟)یم ... جان بهر نثار یار داریم
بر آتش عشق او کبابیم ... رو سرخ و درون زار د(اریم)
چون شعله آتشیم در رقص ... مستیم و هوای یار داریم
زان روز که وعده لقا کرد ... ما چشم در انتظار داریم
بر مقدم یار لعل و گوهر ... از دیده و دل نثار داریم
زاهد از عشق ننگ داند ... ما نیز ز زهد عار داریم
قو رطل گران سبک باده ... با خشک گران چکار داریم
پر کن جامی که این سر ما ... چون کشتی پر خمار داریم
کوی اینست ساقیا سال ... ما دعوی عین یار داریم
ما را تو غلام خویش شمر ... در خیل سگان شمار داریم
بودر که تو برای عزت ... خود را چون فیض خوار داریم

ولہ

بیا تا مونس هم یار هم غمخوار هم باشیم ... انیس جان غم فرسوده بیمار هم باشیم
شب آید شمع هم گردیم و بر یکدیگر سوزیم ... شود چون روز دست و پای هم در کار هم
دوای هم شفای هم برای هم فدای هم ... دل هم جان هم جانان هم دلدار هم باشیم
بهم یک تن شویم و یکدل و یکرنگ و یک پیشه ... سری در کار هم آریم و دوش بار هم
جدایی را نباشد زهره تا در میان آید ... بهم آریم سر بر کرده هم پرکار هم باشیم
حیات یکدگر باشیم و بر یکدگر میریم ... گهی خندان هم گه خسته و افگار هم
بوقت هوشیاری عقل کل گردیم بهر هم ... چو وقت مستی آید ساغر سرشار هم

شویم از نغمه سازی عندلیب نغمه سرای هم ... برنگ و بوی یکدیگر شده گلزار هم
بجمعیت پناه آریم از باد پریشانی ... اگر غفلت کند آهنگ ما هشیار هم
برای دیده ای خواب را بر خویشتن بندیم ... زبهر پاسبانی دیده بیدار هم باشیم
جمال یکدگر گردیم و عیب یکدگر پوشیم ... قبا و جبه و پیراهن و دستار هم
غم هم شادی هم دین هم دنیای هم گردیم ... بلای یکدگر را چاره و ناچار هم باشیم
بلا گردان هم گردیده گرد یکدگر گردیم ... شده قربان هم از جان و منت دار هم
یکی گردیم در گفتار و در کردار و در رفتار ... زبان و دست و پا یک کرده خدمتکار هم
نمی بینم بجز تو همدمی ای فیض در عالم ... بیاد ساز هم گنجینه اسرار هم باشیم

شب تاریست روز من بیا ای خورشید تابانم ... روان سوز بست جسم بیا ای راحت جانم
بیا ای یار دیرینم بیا ای جان شیرینم ... دمی بنشین به بالینم که جان بر پایت افشانم
ترا خواهم ترا خواهم بغیر از تو که را خواهم ... بغیر از تو چه را خواهم تویی جانم تو جانانم
ز شادی چون شوم خندان تویی باعث در آن خندم ... ز غم چون بکشم افغان تویی پنهان در افغانم
زنی در من گهی آتش گهی کاهی دلم را خوش ... گدا بینی بهر بهت از لطف یا از قهرت نمیدانم
زنی پی کمر دو نبی ای فیض یا عقبی ... نه مرد این نه مرد آن پریشانم پریشانم
گروهی عالم و عاقل گروهی جاهل و غافل ... من دیوانه بیدل نه با اینم نه با آنم

ما ز ما فوق فلک در بحر و بر افتاده ایم ... در تک این بحر اخضر چون گهر افتاده ایم
جا بسفلی کرده و بر حال ما بگریسته ... تا چو اشک این سما از نظر افتاده
گر چه اسرار دو عالم در دل ما مضمرست ... لیک از خود در دو عالم بی خبر افتاده
بی بهار از نخل عمر ما ثمر کر عاصلی ... بهر خود در باغ دنیا بی ثمر افتاده ایم
هان بیا تا عیب هم پوشیم چون دلق و کلاه ... تا بکی در پوستین یکدگر افتاده ایم
بر فلک بنهیم پا بر کل رو اترا سر شویم ... گر چه در راه خدا بی پا و سر افتاده

رو بشهرستان قرب آریم از صحرای بعد / دوستان هرچند دور از یکدگر افتاده‌ایم
رهنمای رهنما و دست کبریای دستگیر / بی دلیل و زاد و مرکب در سفر افتاده‌ایم
فیض یا رب مدد کن تا بعلیین رسد / چند در چین جبین دهر شور و شر

ذره ذره زآسیای آسمان افتاده‌ایم / خورده آدم گندم و ما از جنان افتاده‌ایم
همنشین قدسیان بودیم در جنات عدن / حالیا در ظلمت این خاکدان افتاده
پخته‌نان ما خدای ما و ما از روی جهل / از برای نان بهر در چون خسان افتاده
دست پرورد ملایک بود خورده آب قدس / از زبان قدسیان اینجا بنان افتاده‌ایم
در کنار خویش ما را دوست پرورد و کنون / چون اسیران در میان دشمنان افتاده
بار سنگین امانت را بدوش افکنده‌ایم / از فضولی زیر این بار گران افتاده
شکر لله نیستیم از جست و جو فارغ دمی / آنچه رفت از دست ما در کهکشان
قومی از بهر سراغش پای از سر کرده اند / ما هم از سر در پی این کاروان افتاده
زین جهان در پرده میجوییم راه آن جهان / در قفس در جست و جوی آشیان
روز و شب بی پا و سر کردیم گرد هر دو کون / از پی آن جان جان در این و آن افتاده
گرچه بیرون از نصیب است و زمان لامکان / ما بیوش در زمین و در زمان افتاده
گرچه فوق لامکانست و مکان بقصور کل / از خیالش در مکان و لامکان افتاده
می فتد عکس جمالش دم بدم بر جان ما / ما به دنبال این برق جهان افتاده‌ایم
آفرین بر دیده حق‌بین ما کاندر جحیم / در تماشای بهشت جاودان افتاده
آفرین بر دیده بینای عشق حق‌پرست / جلوه حق کرده و پیش بتان افتاده
آستین بی نیازی بر دو کون افشانده‌ایم / بر در حق لیک سوی آستان افتاده
فیض گاهی حق‌پرست و گاه باطل / از قضا گاهی چنین گاهی چنان

از حضور قدس جان را در سفر افکنده‌ایم / در سر هم خویش را در شور و شر افکنده

در کف نفس و هوا و دیو اسیر افتاده‌ایم / تا بلذات جهان چشم نظر افکنده‌ایم
بهر تعظیم خسان و اعتبار ابلهان / خویشتن را چون گدایان در بدر افکنده
راه دوزخ پیش داریم و بسرعت میرویم / بی محابا خویشتن را در خطر افکنده
راه جنت را نما بنمود حق با صد دلیل / از ضلالت خویش را ما در سقر افکنده
سوی ما از یار ما با آنکه می آید خبر / ما درین ره خویشتن را بیخبر افکنده
دوست را با ما نظرها هست پیدا و نهان / ما چو کوران از نظرها از نظر افکنده
جان ما را تیر باران حوادث کرد چرخ / ما بپیش تیر باران سپر افکنده‌ایم
تا نپنداری که ما این راه را خود میرویم / پیش چوگان قضا چون گوی سر افکنده
جان شد این تن و صله دیدار جانان تا شنید / جسم شد در گوش تا ما این خبر افکنده
حرف او بشنید دل هر جا که گوشی داده‌ایم / رو و دیده است جان هر جا نظر
تا بکی در عرض ره خوابیم کشتن عمر شد / هر کاری فیض خود را در سفر افکنده

چه میشود که مقیم در جناب تو باشم / ملک جناب تو باشم رقیب باب تو باشم
چه میشود که شب و روز گرد کوی تو گردم / در انتظار برافکندن نقاب تو
چه میشود که گهی از در عتاب درآیی / گر از قصور نه شایسته خطاب تو
چه میشود که بلقین جحیم بنوازی / که چون سوال کنی واقفم جواب تو
چه میشود که به بزم وصال خود دهیم جا / جزای کرده چو شایسته ثواب تو
چه میشود که بهجران خویشتن نگدازیم / سزای کرده چو مستوجب عقاب
چه میشود که نجویی ز من حساب و کتابی / غریق بحر کرمهای بیحساب تو باشم
چه میشود چو مرا فیض داده لقب از لطف / مدام سرخوش فیض شراب ناب

سیل صحرا گر کنی من بشنوم صحرا کنم / سیل دریا گر کنی من دیده را دریا کنم
گر تو خواهی عالمی ویران کنی در یک نفس / من بمژگان راه سیل از دیده خود وا کنم

کره‌ای لاله گل داری از خون جگر
شد خیالی این تن بی کس چراغی بابدت
برق و رعدی که هوس داری نفس را بر دم
هرچه خواهی می‌توانم خویش را کرد آنچنان
آتش از سوز درون خود برآرم چون چنار
گر دلت خواهد که گردد آشکارا آتش این
گر ز سوز فیض می‌خواهی که باشی با خبر

پاره‌ها در چشم ارم داغها پیدا کنم
من درین فانوس شمع از نور جان برپا
بیدا ز بای فغان و ناله دل وا کنم
جای این دارد که رت یک ذره در دلها
شعله گردم چو یاد آن رخ حمرا کنم
خرقه از سر برکشم زنار را رسوا کنم
آتش پنهان دل را در نفس پیدا

من و عشق و مستی عشق و بجز این هنر ندارم
بود از سر رضا آتش دل و قند جانش
ز درد تو کی کشم پا اگر آنکه سر بیازم
بیان آنکه عزم چو صدف بجر لیکن
شجری ز باغ عشقم غم و ناله شاخ و برگم
ز تو چون جدا شوم من تو بگو کجا شوم من
نکنم حدیث از غیر بهم ز شر و از خیر

بجز این هنر چه باشد که ز خود خبر ندارم
من و کنج و خیالش ز جهان چه شور
ز تو کام تا نیابم ز تو دست بر ندارم
چو تو در برم نباشی تهیم که بر ندارم
چو تو بر سرم نباشی عیشم ثمر ندارم
بخدا که هیچ راهی بکسی دگر ندارم
چه مرا غم تو باشد غم خیر و شر ندارم

خوش آنکه بعشق تو گرفتار بیوم
زین خواب که بخبران زمان آیم
مستغرق دیدار شد در جانان
در سر هوس ساقی و در دست مغیل
کاری چه بیا از خلوت عشق و محبت
بی تاب و بلا یکدو ساغر زدم
خونین جگر و خسته دل و محزون

بیدار درین منزل خونخوار
واقف ز سرا پرده اسرار
آسوده ز اقرار و ز انکار
در پای خم خانه خمار بیوم
ساقی بده‌ای کن که در پی کار
بپسند که در هیکل هشیار
جانا تو بپسند که چنین زار

این یار که بی رخ نما بدیع توان کرد
گفتار خود ای فیض بکرد بار بیارا

بگذار که در حسرت دیدار
مگذار که در زخرف گفتار

تا آتش عشق ریخته در جان و دل افروختیم
حالی بغم خو کرده‌ایم با عیش یکرو کرده‌ایم
با جنت و طوبی چکار چون کام از غم روا است
چون خرقه پوسان غمت دلهای صافی اندوختیم
ترک کتاب و درس علم گفتیم چون در راه عشق
کرد دین و دنیا باختیم در عشق و در سودای عشق
افسرده بودی فیض تا با عیش بودت الفتی

دیدیم کو رها ز غم از خوش دلی واسوختیم
شادی چو در غم یافتیم از آن با غم در ساختیم
از آتش دوزخ چه غم در عشق چون تا
ما هم بآسید صفا زین غم مرقع دوختیم
یک نکته اغیار سوز از پیر عشق آموختیم
لیک از متاع درد غم سرمایها اندوختیم
ای غم روانت شاد باد کز تو دلی افروختیم

تا بشسته تار زلف یار در بر بندم خوشحالم
ندیدم چون وفائی از کلی در گلشن عالم
برون کردم سر از خاک و ندیدم جای آسایش
بجز عشقم نیامد در نظر چیزی درین عالم
جمال دوست در صحرای هستی چون تجلی کرد
خیالش در نظر بنشست اما بستم
گهی حیران او بوم گهی آشفته زلف بوم
چو حرف یار میگویم دهانم میشود شیرین
از آن خوش نو می باشم چو فیض از گفتهای خود

بدرد بید وای دوست خرسندم خوشا
ز دل خار تعلق را بیک کندم خوشا
دگر خود را درون خاک افکندم
از آن رو عشق در جان و دل آکندم
وجود خویش را از خویشتن کندم خوشا
بدیدار جمالش از رو مندم خوشحالم
گهی گریم بحال خود گهی خندم خوشا
دهان چه پای تا سر آن زبان قندم
که حرف اوست کان بر خویشتن می‌بندم

بود این تنگنا جای خوشی در غم فرو رفتم
فتاد اندر سرم سودای عیش جاودان از غم

ندیدم جای عیش خویشتن در ماتم فرو رفتم
که در غم بود پنهان زان بغم خرم فرو رفتم

وجودم مانع غواصی دریای وحدت بود / غبار خود ز خود افشاندم اندر بحر شد فرو
برون عالم فانی بدیدم عالمی باقی / از این عالم برون جستم در آن عالم فرو
سفر کردم در ارکان و نبات و جانور چندی / که تا آدم شدم آنگاه در آدم فرو
در این گلزار چون نشنیدم از سرو وفا بوی / ز دل خار تعلق یک بیک کندم فرو
حیات خویش را چون برق خاطف کم بقا دیدم / ظهوری کردم اندر عالم و بردم فرو
فراز آسمانها رفتم و سیر فلک کردم / ولی از خاک تیره با صد غم فرو
شدم حیران اطوار وجود خویشتن فیض / ندانستم که چون پیدا شدم چون هم فرو

بکوی یار بی‌پروا گذشتیم / دل آنجا ماند و ما زانجا گذشتیم
غلط گفتیم نتوان زانجا گذشتن / مگر با بی‌خودی بی‌ما گذشتیم
نه ما ماندیم و نه سر ماند و نه پا ماند / هم از ما هم ز سر هم پا گذشتیم
چو از یار حقیقی بوی بردیم / ز هر گلدسته رعنا گذشتیم
عیان دیدیم خورشید ازل را / ز هر طلعت زیبا گذشتیم
حدیث از شاهد و ساقی بگوید / که این ره را خطا دیدیم ازو گذشتیم
بجان و دل غم مولی گزیدیم / هم از دنیا هم از عقبی گذشتیم
نه چیزیم به زهاد و عباد / هم از اینها هم از آنها گذشتیم
نه از دنیا نه عقبی طرف بستیم / بماندیم این دو را برجا گذشتیم
چو در اقلیم بیجایی رسیدیم / ز راه و منزل و مأوی گذشتیم
بخلوتخانه توحید رفتیم / هم از لا و هم از الا گذشتیم
دل و جان را بهم دادیم چون فیض / ز گفت و گو و از غوغا گذشتیم

فخر دو عالمیم و گدای تو آمدیم / بر در کرم تو بهر عطای تو آمدیم
در کوی ما فتاده بنا کرده‌ای کنی / جستیم از عدم پی ندای تو آمدیم

ما را نبود هیچ سمی در ره خیال / در آتش بلا بهوای تو آمدیم
ما از کجا و خون جگر خوردن از کجا / بر خوان این جهان بصلای تو
این آمدن برای تو بود و برای تو / بهر تو آمدیم و برای تو آمدیم
هم راه را بما تو نمودی ز ابتدا / هم گام گام را بهدای تو آمدیم
با پای سعی خود بکجا میتوان رسید / این راه را تمام بپای تو آمدیم
این راه پر نشیب و فراز خطر را / در آرزوی وصل و لقای تو
ما را تو میبری و تو جاذب رهنما / ما خاکیان ولی نه سزای تو
آرام نیست هیچ تو گوئی چنان کنیم / در دایره قدر بمقتضای تو
کاری برای خود نکنیم و هوای خود / فرمان بران رای و هوای تو
هر جا که رفته‌ایم ز بهر تو رفته‌ایم / هر جا که آمدیم برای تو آمدیم
توان خویش باشی و ما از آن تو / ما مای خود نه‌ایم که ما ای تو
بی فیض تو ز فیض نباید نفس زدن / در فن شاعری برضای تو

الا یا ایها الساقی بده جامی که مخمورم / مگر وارهاند جان از این غمهای بی زورم
الا یا ایها الناقم مکن منعم ز میخانه / که من چون موسی این ارض مقدس را ز حق مأمورم
الا یا ایها الواعظ تو از تقصیر من بگذر / که من در عشق و مستی بجان تو که معذورم
اگر رندم و گر رسوا اگر مستم و گر شیدا / اسیر عشقم و در مذهب عشاق مغفورم
نه شمع روی او بینم نه گل از گلشن چینم / نه پروانه نه بلبل نه بزم وصل او دورم
الا یا ایها الاحباب اغیثوا لعیونی / که در ظلمت سرای تن غریب و زار و مهجورم
اگر گریم و گر نالم از آن منعم مکن ای فیض / که با بیگانه همرازم ز یار آشنا دورم

بیا ای اشک خونین تا که بر بخت زبون گریم / کشم اطفال دل وز ابر آذاری فزون گریم
اگر منعم کند از گریه عقل مصلحت بینم / ز کیشش رو بگردانم به پهنای جنون گریم

[illegible]

دمی با خویش پردازم باه و ناله دمسازم — بجان آتش در اندازم بر احوال درون
بسی تنگ آمدم زین تنگنای دهر پر وحشت — فلک خواهم که بشکافد در آن ناموس معون
ز دست خود در آزارم که محنت را سزاوارم — بلای خود خودم هم خود بخود بر نفس دون
خودم محبوب و خود محبس ندارم شکوه از کس — بپای خویش ماندم پس ز دست خویش خون
بنماید رخ جانان که چشم پاک می باید — ترا هم بنظرون خواهیم زهیم لا بصرون
کسی حالم نمی پرسد وگر پرسد بخندند — کر از لا ینطقون نالم گهی از ینطقون
ز بس خون جگر می آیدم بر دیده گریان — دو صد چشم دگر خواهم که بر چشم درون
مرا از خویش غافل بودن اولیتر بود زیرا — نظر بر حال خود چون افکنم باید که خون
قلم بالفیض چون زین نغمهای گرم بر آرد — زبان لوح هم گوید که انما یسطرون

هر رنج که میرسد بجانم — از خود رسدم اگر بدانم
از هیچکسم شکایتی نیست — از خویش بخویش در فغانم
بر من از من غمست و محنت — از بود و نبود خود بجانم
درد دل من ز غیر من نیست — خود درد دل و بلای جانم
خود سد ره سلوک خویشم — خارم که بپای خود نهانم
خار پای خودم که با خود — یک گام شدن نمیتوانم
بار دوش خودم که بر خود — پیوسته چو با خودم گرانم
از خویش اگر خلاص کردم — آن کو در وهم ناید آنم
از تنگ وجود خود چو رستم — فخر دو جهان و جان جانم
چون فیض ز خویش اگر رهید — فرمانده هفت آسمانم

ای دل بیا که تا بخدا التجا کنیم — وین درد خویش را ز در او دوا
ابد بگسلیم ز بیگانگان تمام — زین پس دگر معامله با آشنا

سر در نهیم بر ره او هر چه باد باد — تن در دهیم و هر چه رسد مرحبا
چون دوست دوست دارد ما خوار خودیم — از دشمن چو دوست شکایت چرا
او هر چه میکند چو صواب است محض خیر — با او چرا حدیث ز چون و چرا
چون امر و نهی او همه بر صلاح ماست — فاسق شویم گر ز اطاعت ابا
فرمان بریم گفته حق را بجان و دل — هر چه آن نکرده ایم از این پس قضا
از آنکه حق نکرده قضا چون نمیشود — هیچ حاجت از هیچ دل بسته روا
بیهوده است خوردن غم بر فوت هیچ — شادی بیا ز دل کن غصه وا
تغییر حکم چون خط ما نمیکند — کوشیم تا بی خط را رضا
راضی شویم حکم قضای قدیم را — چون ملتزمیم از آنکه خلاف قضا
بر کارها چو پشت نهاد حق — ما نیز کار خود بمشیت رها
از خویش بگسلیم چو فعلی که مکنیم — بر خویش بکنیم چو بر کین جفا
ای فیض گفته تو همه محض حکمت است — کو درد تا ببیند تو در دی دوا

ای دل بیا که بر در میخانه جا کنیم — هر مستی که فوت شد از ما قضا
تا کی ز زهد خشک و گرانان بسی کنیم — خود را سبک کنیم و دل از غصه وا
چندی میان اهل صفا صاف می کشیم — خود را بطور صاف کشان آشنا
گر صاف می نداد اهل ریا کنند — یا درد خود بدردی ساغر دوا
ساقی بیار می که بدل غصه شد گره — شاید بمی ز دل گره غصه وا
بیخود شویم کنیم از خود روی دوست — تا دردهای خویش بیک یک دوا
در هم دریم پرده ناموس و ننگ را — زین طاعت ریایی خود ارها
ناموس و ننگ را بی اغوان همه — در دست عشق توبه ز زهد و ریا

فیض از شراب عشق اگر جرعه کشیم
در راه دوست عقل و هم جان فدا

کی باشد از جهان بدن سوی جان رویم
زان نیز بگذریم و ورای جهان رویم
از تن بجان نه جان سوی جانان سفر کنیم
طی مکان کنیم و سوی لامکان رویم
شور و شغب کنیم پس پرده صور
وین راه را ز چشم خلایق نهان کنیم
کر دید و کر ندید بپریم زین قفس
تا کوه قاف جانب عنقا روان
تا چند لوفتیم درین آب و گل چو خر
چون عیسی از زمین بسوی آسمان
تا چند اینچنین گذرانیم روزگار
کو بند هست طور دگر آنچنان
سوزیم در جحیم خودی فیض تا بکی
خو وا کنیم از خود و سوی جنان

زین جهان پست بالا میروم
تا محل قدس اعلا میروم
از مکان و لامکان خواهم گذشت
تا فراز جا و بیجا میروم
میروم تا سوطن اصلی خویش
از کجاها تا کجاها میروم
نفی باطل کردم و اثبات حق
از لم و لا سوی الا میروم
مرغ جان از رسته بال معرفت
تا نز بندلی که با پا میروم
این دو تا خرقه پر عار را
خرق کردم عور و یکتا میروم
رفته رفته در تن جان شد بدل
تنگ شد جا سوی بیجا میروم
من نگنجم درین عالم دگر
بر من اینجا تنگ شد جا میروم
میروم تا منبع هر هستیی
جای فیض آنجاست آنجا میروم

رفتیم ازین دیار رفتیم
زین منزل پر غبار رفتیم
گر جهان ما نکرد آنجا
چون جان بدان دیار رفتیم
غم بر سر غم بسی نهادیم
دلخسته و سوگوار رفتیم
در راه جهان خوشی ندیدیم
غمها خوردیم و فکار رفتیم
دلدار دیار نگذرد لطفی
دلسوخته و فکار رفتیم

دلبر بر ما قرار نگرفت
بی دلبر و بیقرار رفتیم
از گلشن او گلی نچیدیم
بیهوده بروی خار رفتیم
ما را بخودش ره نداد ند
مهجور و حزین و خوار رفتیم
ای فیض مکن شکایت از بخت
گز یار بسوی یار رفتیم
از ما ملک ار خبر ندار یم
صد شکر که هوشیار رفتیم

در دل تو نهی درجان توئی ای مونس دیرینه
در سینه نهان توئی ای مونس دیرینه
ای تو روان اندر بدن ای جان توئی
ای همه تو حسن همه حسن ای مونس دیرینه
هم دل تو هم سینه تو گوهر تو گنجینه تو
دینه تو دیرینه تو ای مونس دیرینه
بارم دهی ایم برت ورنه بمانم بر درت
ای یار ازل من چاکرت ای مونس
بارم دهی خرم شوم ردم کنی درهم شوم
از تو غم یاد و کم شوم ای مونس دیرینه
راهم دهی بینا شوم ردم کنی اعما شوم
از نو جوز بنا شوم ای مونس دیرینه
لطفم کنی گلشن شوم قهرم کنی گلخن شوم
گر جان شوم گر تن شوم ای مونس
خواهی بخوان خواهی بران در جان تو دادی مکان
دلرا انیسی جاودان ای مونس دیرینه
جان با تو پیوسته از ازل اندر تو دل است ازل
گشتم ز تو پست از ازل ای مونس
جانانم ازل در وصل بود یکچند هجرانش
آخر بمان گردد که بود ای مونس
فیض است رو گفتگوی تو شد جستجوی تو
شد طالب کوی تو ای مونس دیرینه

آنکه کارش با دولت و نیست ورا دل منم
آنکه را مرکب دولت و پای دل در گل منم
آنکه او را هر چه حاصل شد بغداد عشق
نیستش اکنون بجز با حاصلی حاصل منم
آنکه نفس اوست در راه کوبنده تو
آنکه نقش هر دو عالم را نبود قابل منم
آنکه در راه هوای نفس کست و جست
در سلوک راه حق افسرده و کاهل منم
آنکه او در راه حق ننهاد گامی یک نفس
کرده عمر خویشتن را صرف در باطل

انکه او را بود جا در اسمانها با ملك
سرنکون افتاد اکنون در چه بابل
انکه مقصود دل فضت از عالم تو بیی
انکه بسته در خیال تت جان و دل

امده ام بدین جهان تا کز نی شکر برم
نا مده ام کزان شکر قصه برم خبر برم
هست شکر دهان او زغم وانده مان تو
این نی یکی بهم درشکنم شکر برم
جهد کنم درین سفر تا که ذخیره ای بی
تنك شکر ز معدنش بر سر یکدکو
لب تکر به بندکی نالکنان نخود تهی
لب لبش چو نی نهم از لب او شکر
دوست چو منزش شود پوست بیفکنم نخود
تا همچی شکر مشوم بی صدف کهر برم
امده بسته ام کمر خدمت پادشاه را
تا که زمین دولتش تاج برم کمر برم
ظلمت و نور و خیر و شر هست درون ملك کو
نور کنم ز ظلمت و خیر ز شر بدر برم
هرچه درین سرا بود جمله ازان ما بود
امده ام که مال خود جمع کنم بدر برم
دیده جان کشوده ام بو که در اید از درم
تخم و کاش کشته ام تاکه از و ثمر برم
مونس و غمکسار من نیست بجز خیال او
کر نبود خیال و یاکه دمی بسر برم
کی بود انکه وصل او روزی جان من شود
بوسه زنم بران دهان غصه ز دل بدر برم
دوست بدست اورم نیست بهست اورم
جان که بزیر امده باز بسوی زبر برم
این غزلم جواب انکه عارف روم کفته فیض
امده ام که سر نهم عشق ترا بسر برم

[illegible]

بینم چو جمال یار مدهوش شوم
یادش چو کنم ز خود فراموش شوم
چون روی نماید همکی کردم چشم
چون در سخن اید همه تن کوش شوم
از دور اید بپیش سراسیمه دوم
نزدیك من اید همه اغوش شوم
اید بکنارم زبان برخیزم
کیرد ببرم چو تنك از هوش شوم
لب بر لب من نهد شوم مست و خراب
کر بوسه دهد ز ذوق بیهوش شوم
ساغر دهدم شوم ز سر تا پا لب
کوید چو بنوش جملکی نوش شوم

اشفته کند زلف و کشاید کیسو
سر مست و خراب و واله از بوش
خواهد دل و جان شوم سراپا دل و جان
خدمت خواهد همه تن و توش شوم
بر طوقش شوم سراپا کردن
باری اکرش بود همه دوش شوم
کیسو چو کند و زلف چون دام کند
صید زلف و اسیر کیسوش شوم
کوید چو بیا شوم ز سر تا پا سر
غلطان غلطان چو کوی و اسوش
کر تیغ کشد شوم سراسر کردن
تا کشته شوم خاك سر کوش شوم
تیر اندازد شوم سراپای هدف
وانکه قربان دست و بازوش شوم
چوکان چو بدست کیرد و تازد رخش
در عرصه میدان فتم و کوش شوم
در دیك جفا و محنتم کر بپزد
از سر تا پای جملکی جوش شوم
کر لعل شکربار بکفتار ارد
چون فیض کشم شکر و خاموش شوم

مراهرجا

مرا هرچند رانی دیکر ایم
اکر از پا در ایم از سر ایم
کرم از در برانی ایم از بام
ورم از بام رانی از در ایم
ندارم صبر کردن بی تو یکدم
که نتوانم بجرانت بر ایم
زاقت بخت خونریز بو خاك
وصالت را بجان من در خورد
زبانی تو نتوان بودن زبی تو
ندانم تا بعشقت چون بر ایم
بکش خنجر بقصد کشتن من
که تا رقصان بپیش خنجر
نهم سر پیش تیغت بهر بسمل
بقربانت شوم کردن برایم
تو خورشیدی و من از ذره کمتر
چو ذره از عدم هم کمتر ایم
سکر لطف تو دست فیض کیرد
وکرنه در رهت از پا در ایم

سید سدهر دم خیالت روحی [illegible]
روز میکردد ز خورشید دل افروز شبم
سیطید دل شمع روت [illegible]
چون شدی نزدیك چون پروانه [illegible]

من کر تاب دیدن رویت نمی آرم چنان   طاقت ان باشدم تا لب کناري يليم
چون خیالت دیده‌ام در اضطراب آید مرا   پس وصالت تا چه خواهد کرد با روز و شبم
جان و دل سوزد فراق و وصل دین غارت کند   ای فدایت جان و دل وصل تو دین و مذهبم
با تو بودن چو تو بودن هیچ یک مقدور نیست   چاره سازد مگر فریاد یا رب یا ربم
نیست پایانی رهت را راه خود مقصود نیست   مانده‌ام حیران ندانم چیست آخر مطلبم
فیض عشق است این حکایت ترک کن تسلیم شو   مهر ورزم جان کنم تا هست جان در قالبم

از شراب عشق مستی میکنم   با خیال بت پرستی میکنم
پیش چشمی و لبی هر دم غزل   میسرایم شور و مستی میکنم
از شراب نرگس مستانه‌ای   بیخودی و می پرستی میکنم
چون شدم بیمار چشمی کج نگر   یاد روز تندرستی میکنم
چون ندارم بر وصال دوست پای   چاره‌ها از تنگدستی میکنم
از تغافلهای او خون میخورم   وز بلندیهاش پستی میکنم
فیض از خود کاف هستی کی زند   هستیم چون اوست هستی میکنم
میشوم عالی چو پستم میکند   هستی از بالای پستی میکنم

با خیالت شور و مستی میکنم   در وصالت ترک هستی میکنم
از دو چشم مست تو خون میخورم   وز لب لعل تو مستی میکنم
زهر چشمی دارم و نوش لبی   خستگی و تندرستی میکنم
مست میکردم چو پستم میکنی   سربلندیها ز پستی میکنم
در شب وصل تو بند زلفها   فکر روز تنگدستی میکنم
گر چه عالی همتم در کار عشق   پیش بالای تو پستی میکنم
فیض دایم مست و هرگز می نخورد   از شراب عشق مستی میکنم

ما می‌پرستان مست مستیم   با ساقی و می یکی شدستیم
در ساقی و باده محو گشتیم   از ننگ وجود رستیم خویش
تا دست بدست دوست دادیم   پیوند ز خویشتن گسستیم
تا چشم بروی او گشادیم   زان نرگس مست مست مستیم
تا پای بکوی او نهادیم   از دست سبوی او شدستیم
با باده زدیم جوش در خم   تا باده شدیم و خم شکستیم
ما باده و باده ما دو نیست   ما زیم دو نی بهم زدستیم
ما از مستی و مستی از ما   در روز الست عهد بستیم
ما از ساقی و ساقی از ما   در عیش بکام دل نشستیم
مستی نکنیم ز آب انگور   ما مست ز باده الستیم
ما بی مستی و می نبودیم   بودیم همیشه مست و هستیم
از ما مطلب صلاح و تقوی   ما عاشق و رند و می پرستیم
برخاسته‌ایم از دو عالم   تا در صف میکشان نشستیم
کس پای بما ندارد ای فیض   ما می‌پرستان مست مستیم

باده در باده مست چون نشوم   یار ساقی زدست چون نشوم
رخ برافروخت چون نسوزم من   قد برافراخت پست چون
بست در پیچ زلف خم در خم   پای دل را ز دست چون نشوم
باده او من هشیار چون باشم   ساقی او می پرست چون
اوست قبله سجود چون نکنم   اوست بت بت پرست چون
هست او من جهان نباشم نیست   هستیم اوست هست چون
دل شکسته میخرد دلدار   طالب این شکست چون
گفت گر عاشقی فنا شو فیض   راه عدم ببست چون نشوم

چو دل در عشق تو بستم ز خود دل را رها کردم — سلامت را صلا دادم سلامت را دعا

نظر چون سوی من افکند دلدار از سر رحمت — ز خود در رفتم و بی‌خود باز آمدم بی‌خود چها

لبش در بیان جان شد چشمش اسرار عجب گفت — ز روی یار تحصیل اشارات و شفا

قرار دل در آن دیدم که گیرم جای در زلفش — قراری یافت دل در بی‌قراری جابجا

ندانستم در اول بی‌نمک عشقت و در پایان — در آخر عمر را در عشق و در رندی قضا

حیات جاودان در عشق و در جان باختن دیدم — زدم خود را به تیغ عشق جان و دل فدا

چو گفتم در وفا افزا جفا و جور افزودی — جفا کن جور کن جانا غلط گفتم خطا

رهم بستی به لطف خوش بدم گفتی نکو گویی — چرا بستم چرا خستم چرا گفتم چرا کردم

بزیر لب نهان می‌گفت چون در غم ما فیض — بجا بود هر چه کردم شکر کن کان بجا

نالهٔ با اثر هوس دارم — آتشی با شرر هوس دارم

با دل پر ز درد عشق کجی — ناله‌های سحر هوس دارم

همدلی پر ز درد می‌خواهم — همسری بی‌خبر هوس دارم

بی می و جام و مطرب و ساقی — مستی و شور و شر هوس

عیش بر عاشقان حرام بود — می ز خون جگر هوس دارم

مستی و جنون و گشتن — کو بکو در بدر هوس دارم

در هوای میان باریکی — گشتن اندر کمر هوس دارم

در خیال دهان شیرینی — غرقه اندر شکر هوس

کوه و صحرا و عشق و سودایی — هایی و هوی و شور و شر هوس

زانچه سنگین کلان گشتی فیض — بر اثر هوس دارم

بتوانم ز آب دیده دشت را دریا کنم — یا ازین سیل دمادم کوه را صحرا

بتوانم برکشم از سینه آتشین — نه فلک را در زنم از تاب تو دم عمدا

دست اگر از دیده برگیرم ز نفس را سر دهم — ز آب و آتش بتوانم عالمی را لا کنم

از محبت هست پنهان در دل من آتشی — هفت دوزخ سوزد از آن ذره پیدا

هست جانم قابل اسرار علم من لدن — بتوانم خویشتن را جنت المأوی کنم

بتوانم از زمین بر کام دل گامی نهم — گام دیگر بر فراز چرخ هفتم جا کنم

بتوانم عالمی آباد کردن از نفس — روی دل را گر بسوی خواجه بطحا

تو بچشم کم مبین در من عصای موسیم — خویش را چون افکنم بر خاک اژدرها

بتوانم هر دو عالم را بیکدم در کشم — از ولایات علی گر نکته پیدا کنم

ذوالفقار مهر او چون برون کشم از غلاف — شر ابلیس از سر فرزند آدم وا کنم

از حدیث جانفزایش یک سخن چون سر دهم — بتوانم صد کتاب علم از آن انشا کنم

از کتاب فضلش ار یک حرف آرم بر زبان — عالمی در مهر او آشفته و شیدا کنم

بسته گردد بر رخم درهای دوزخ یکبیک — در ثنای او دهان را چون بحرف وا

بتوانم گشت واقف از رموز غیب — گر ز خاک رهگذارش دیده را بینا

وقت آن شد فیض گیرم ز اهل دنیا عزلتی — لب ببندم چشم و گوش آخرت را وا

ز تو ای گشاد دلها همه کار بسته دارم — ز تو ای دوا و درمان دل و جان خسته

به امید آنکه شاید بهوای تو بجنبد — همه تار و پود خود را ز جهان گسسته دارم

ز نگاه نیم مستت دل من بجا گذارد — ز کمند زلف شستت بروی بر سینه

همه رنج و محنت و غم همه درد و سوز و ماتم — سپه بلای عشقت بدلم نشسته دارم

غم تو دوا است ار گر ببیند درد دارد — بامید طب عشقت دل و جان خسته

تو بسته‌ام دلی را که شکسته است صدجا — بپذیر عذرم ای جان که شکسته بسته

نشکیب تا نسوزد دل و جان ز درد آتش تو — دل و جان چه سود ای فیض که ز غیر رسته

زهر قهر ار تو کنی در جامم — خوشتر از شهد بود در کامم

نوش لطف تو چو شکر نوشم   زهر قهر تو چو شهد آشامم
کی ز چنگال بلا اندیشم   من که شاهین غمت را رامم
ای ز چشمت دو جهان مست و خراب   تهی از باده مکردان جامم
لطفها چند کنی در پرده   پرده برگیر و برآور کامم
بی لقای تو ندارم آرام   چه کنم چون چو تو دلارامم
کام فیض از تو دمی تلخ مباد   ای ز الطاف تو شیرین کامم

بیا ساقی بده آن آب گلگون   که دل تنگ آمد از وضع گردون
خرد را از سرای سر بدر کن   برافکن پرده از اسرار مکنون
بگوش جان صلای عشق در ده   رسوم عاقلان را کن دگرگون
بکنج درد و غم تا کی نشینیم   شکیبایی شد از اندازه بیرون
بیا تا آه آتشناک از دل   روان سازیم سوی چرخ گردون
فلک را سقف بشکافیم شاید   رویم از تنگنای دهر بیرون
دل و جان را نثار دوست سازیم   که غیر دوست افسانه است و افسون
رقم کن بر دل و جان نقش ای فیض   ز آن سرخ روی ز اشک گلگون

بدرد عشق پنهان دوای جان من کن   بانواع بلاها تو نبود درمان من کن
بخورشید جمالت ذره ذره دین من بسوز   بمژگان سیاهت رخنه در ایمان من کن
بدان محراب ابرو در نمازم قبله گردان   مرا حیران خویش و خلق را حیران من کن
دل از من بردی و جان نیز خواهی هم بچشم ای   من از خود نیستم آن توام بر جان تحکم کن
چو قربانت شوم ده جان حیات تازه ام بخشی   از آن کوی تو خود را دمبدم قربان من کن
سری دارم مهیای نثار خاک پای تو   قدم گر رنجه فرمایی قبول آن من مسکین
بجز از سرفرازی و دل وصل نخواهد   چو فرمودی دلم را نیز در فرمان من کن

دلم چون شد اسیر درد پنهان بیدلی   بدرد خود دوای درد پنهان من
زبان درکش بکام ای فیض زین گفتار بیهوده   بخاموشی علاج آتش سوزان من کن

دل و جان و سینه سازم هدف خدنگ او من   که مگر شهید گردم بره ز چنگ او من
نه چنان نهنگ عشقش بدم فرو کشیده   که خلاصی توانم ز دم نهنگ او من
نتوان ز او رهائی بیابم و گر بمیرم   نرهم و گر شوم خاک ز خیال تنگ او من
تن من چو خاک گردد همه گلستان رویم   که شوم ببوی او من که شوم برنگ او من
اگر او زند به تیرم و گر او زند به سنگم   نروم ز پیش تیرش نجهم ز سنگ او من
بجفاش صلح کردم ببلاش دل نهادم   نکشم ز کوی او پا نرهم ز چنگ او من
همه اوست ناز و خوبی همه من نیاز و زاری   همه عز و فخر من او همه عار و ننگ او من
دل و دین و عمر دادم بهواش فیض و رفتم   نگرفته هیچ کامی ز دهان تنگ او من

کو دو جهان که دید ز من چون روی تو نازنین   تا نبود اسباب جهان جز عشق تو گزید
از پرتو نور رخت تاب فتاده در دلم   کز هیبتش چون کوه طور بر خویشتن لرزید
ایا چه ستمها کنم اندم که بر گیری نقاب   چون بخود واشفته ام روی ترا تا دیده
از حسن پیدا گشت عشق از عشق پیدا گشت حسن   از حسن گر نازید تو از عشق هم نازید
از بهر آن کافی نکرد و زین زمین گر چرخ پیر   شبها بهر کوی تو در خاک و خون غلطید
تا بو که تو یاد کنی گوشی بفریاد کنی   بر آستانت روز و شب نالید و نالید
از دیده ام خون شد روان هم گشت از آن   با من جان هستی جان چیزی چنین نشنید
خاک رهت با من نما تا سازم از او توتیا   بهر تماشای رخت روشن کنم زان دیده
فیض است و خاک کوچه ات چشم و ...   تا بوده مهر و بوده جان مهرت بجان ورزید

تیغ کشی گاه با جنگ من   گاه شوی یکدل و یکرنگ من

جان بکند از زخمی آهنگ تو	تیغ بکف چون کنی آهنگ من
این چه جمالست که تا جلوه کرد	برد ز سر هوش من و هنگ من
چشم تو از دیدهٔ من برد خواب	رنگ تو نگذاشت برخ رنگ
در حرم افتاد چو بود ای تو	کرد چو غارت فرهنگ
رهزن هفتاد و دو ملت کلیم	زلف تو افتاد چو در چنگ
در دو جهان چون تو نگنجی چنان	جای گرفتی بدل تنگ من
از تو بود شادی و اندوه دل	با تو بود آشتی و جنگ من
وسعت دل بگذرد از عرش	گر تو بگویم که دل تنگ من
عشق گرفته مهار مرا	میکشدم سوی بت شنگ من
عیسی عشق ار نبود بر سرم	کی رود این لاشهٔ خر لنگ
فیض ترا آرزوی جمال است	بسمله ار بکنی آهنگ من

یک نگاه از تو و در باختن جان از من	یک اشارت ز تو و بردن فرمان از
جان بکف منتظر عید لقایت تا کی	روی بنمای جمال ز تو و قربان از
سینه بر حلقهٔ تیر غمت چاک زدم	ناوک غمزه ز تو هم دل و هم جان از
بغم گر تو شوی شاد و بکم خشنود	بخوشی خوردن غم دادن صد جان از
هم شادی شوم ارشادم را بخواهی	ور غمین جور ز تو ناله و افغان از من
بوصالم چو دهی بار ز تو جلوه ناز	ور فراقم کنی خوی هجران از من
هر چه خواهی تو از فیض بجان نخواهد	هر چه را امر کنی بردن فرمان از من

زنهار مکن ای جان بر درد مرا درمان	این درد مرا درمان زنهار مکن ای جان
لطف ار کنی و احسان کن درد مرا افزون	کن درد مرا افزون لطف ار کنی و احسان
یکذره غم جانان خوشتر بود از صد جان	خوشتر بود از صد جان یکذره غم جانان

دردم ده و جان بستان ای منبع هر احسان	ای منبع هر احسان دردم ده و جان بستان
جان بکندت قربان آنکس که دلش بردی	آنکس که دلش بردی جان بکندت قربان
پر کن و پیمان دیوانهٔ عشقت را	دیوانهٔ عشقت را پر کن و پیمان
برهم زن و کن ویران اقلیم وجود فیض	اقلیم وجود فیض برهم زن و کن ویران

از سر وحدت دم زدم هذا جنون العاشقین	کونین را بر هم زدم هذا جنون العاشقین
بر طرح بر خم زدم بر حرف لا و لم زدم	شادی کنان بر غم زدم هذا جنون
بر شور و بر غوغا زدم بر لا و بر الا زدم	بر جا و بی جا زدم هذا جنون العا
از عشق سرمست آمدم و ز نیست در هست آمدم	در رفتن از دست آمدم هذا جنون
گشتم ز عشق دوست مست	تا رو نماید هر چه هست هذا جنون
آتش زدم افلاک را بر باد دادم خاک را	شستم دل غمناک را هذا جنون العا
سرگشته کوی شدم آشفته موی شدم	حیران روی شدم هذا جنون العا
در عشق گشتم بیقرار زنجیر من شد زلف یار	چشم خرد از من مدار هذا جنون العا
در من نگردد بند کس سوزم ضعیف	بندم جمال یار بس هذا جنون العاشقین
آتش زدم من بند را وین خشک خام چند را	بخشم دل خورسند را هذا جنون العا
از خود بریدم بند را بگسستم این پیوند را	بگسستم این الوند را هذا جنون العا
از نام در ننگ آمدم وز صلح در جنگ آمدم	از عاقلی تنگ آمدم هذا جنون العا
فی ننگ میدانم به عار رستن از این بند بار	یکدم مرا با من گذار هذا جنون العا
آتش زدم در جان و تن وز خود فکندم ما و من	برهم زدم این انجمن هذا جنون العا
ای آنکه عقلی آگر و در فیض و در شهر نکو	از شر و شوم دور شو هذا جنون العا

شو در دریای صفا بر تاب چشم ما ببین	در و لعل از خون دل در قعر این دریا
دیده دریا سینه صحرا کرده ام از فیض عشق	سوی من افکن نظر دریا ببین صحرا

شورش صحرا نبینی تا نظر بر گل کنی / روی در صحرای دل کن شورش صحرا ببین
ای که میخواهی بدانی شور مجنون از کجاست / جانب حی رو نمکدان لب لیلا ببین
عشق اگر پیدا شود معشوق باز در رو نهان / عشق را پنهان بود و روی حسن را پیدا
ای که میخواهی بهشت عدن در دنیا نقد / عاشقی کن خویشتن را جنت المأوی
گر تو میخواهی که واقف گردی از اسرار غیب / لوح دل را صیقلی کن پس عجایبها ببین
گر تو خواهی صورت ایمان ببینی خوش ببین / یا بیا سیمای ایمان بر جبین ما ببین
سالها خون خورده ام تا دین بدست آورده ام / از فروغ نور دینم سر ما اوحی ببین
چشم دل بگشا و بنگر سوی آیات خدا / شرحها در هر یکی ملت ابا ببین
سر معراج نبی خواهی که بینی آشکار / صورت صوت علی در لیلة الاسری
فیض روح القدس گر خواهی بیابی در سخن / شعر فیض از بر بخوان خورشید در شبها

ای دوای درد بیدرمان من / مرهم داغ دل بریان من
ای که هم جانی و هم جانان من / ای که هم دینی و هم ایمان من
در غم تو بی سر و سامان شدم / هم سر من باش و هم سامان من
از سر هر دو جهان برخاستم / تا تو هم این باشی و هم آن من
خان و مانم گو برو در راه تو / بس بود عشق تو خان و مان من
گنج مهر خود نهادی در دلم / کردی آباد این دل ویران من
محو کن بود و نبودم تا ز فیض / آن تو ماند نماند آن من

میزنم بر صف اغیار جنون / میدرم پرده پندار جنون
دل ز تنگی شد از دیدن یاران / میدرم پرده اسرار جنون
هر حدیثی که بدل عشق نهان میگوید / همه را میکنم اظهار جنون
قدح باده ز میخانه برون می آرم / میکشم بر سر بازار جنون

چون شدم عاشق و دیوانه چه پروا بکنم / میدرم جامه بیکبار جنون
چند جان سخت و بری کند دل من سوخت / میروم تا بر دلدار جنون
فیض از اول جنون داری و پنهان داری / حذر کردی تو درین کار جنون

ای خدا این درد را درمان مکن / عاشقان را بی سر و سامان مکن
درد عشق تو دوای جان ماست / جز بدرد درد ما درمان مکن
از غم خود جان ما را شاد دار / جز بغم دلهای ما شادان مکن
خان و مان ما غم تو بس بود / خان و مان بهر ما سامان مکن
آب دیده باغ دل را سبز دار / چشم این باغ را ویران مکن
باد عشقت زمستان را بگیر / مست را مخمور و سرگردان مکن
از مقام بیم جامی بسل / تشنه را ممنوع از احسان مکن
شربت وصلت ز بیماران عشق / وا مگیر و خسته را حیران مکن
رشته جان را بعشق خود ببند / جان ما جز در غمت نالان مکن
ستمداران غنا تنهای شب / روز وصل فیض را هجران مکن

[illegible] شود در خاک هم پنهان / ز خاک تن برو یا جان بماند تا جاویدان
بجز عشقم که سازد پاک این خاک کدورت ناک / بیا تا ماهیی گردم درین دریای بی پایان
ببندم خویش را بر عشق و بندد خویش را بر من / ندارم دستش از دامن ندارد دستم از دامان
من و این عشق و آشوب سر و این سر پر شود / نهم سر بر سر این کار تا از تن برآید جان
با نقش عاشق این که بگذرم از عشق / بجز معشوق یکتایی نه این ماند نه آن
شوم محو جمال او بسان ذره در خورشید / شوم گم در خیال او بسان قطره در عمان

چه در حبس خودی مانده برون آ فیض ازین زندان
گذر تا دل رها گردد ز غم رو جان بجانانان

جانب دوست میکشد عشق مرا اگر چنین / جذبه اوست سوی او ره‌نما که
هر که ز قبله پرسدم روی کنم بروی دوست / سوی جمال او شوم قبله نما که چنین
از تو بپرسد ار کسی قبله عاشقان کجا / جانب کوی یار من ره بنما که
قبله زاهدان هوا قبله عاشقان خدا / حق خدا که همچنین حق خدا که
هر که بگویدم چسان نجم او شکند زبان / بگذرم از هوس کنم ترک هوا
هر که ز عشق پرسدم باده کشم ز جام دوست / چیره و با برون دوم مرتبه من و ما
هر که ز دوست پرسدم محو شوم ز خویشتن / از من و ما برون روم مست لقا
سالکی ار بپرسدت بند محبت جان / بر سر خویشتن بفیض تو پا که
گو بلا کرکی جان ز بینکند ... شان / بگذر از اهل صومعه میکده آ که

سوختم از جفات بس خو وفا که چنین / زانکه دل گداختن جان بنما که
هر که بپرسدت چسان روز شود ز شب بگو / پرده ز چهره بر فکن رو بگشا
گویم اگر چسان فتد شور بعالم از رخی / خور بنما که همچنان رخ بنما که
دم ز قیامت ار زنم قامت خود بمن نما / فتنه چگونه میشود خیز بیا که
گویم اگر چسان رود جان ز تن از ... / جان بتن آیدم چسان در برم آ
حرف شکر اگر رود دخل بزیر لب ... / ور ز شکر سخن رود لب بگشا که
راه سروش بسته شد ناطقه را ... / گر برسد کز توفیض یاز سر آ که

چشم جان را ضیاست این دیوان / گل باغ خداست این دیوان
نکهت جانان و بوی جان دارد / گلستان لقاست این دیوان
دل و جان را دهد حیات ابد / نوش آب بقاست این دیوان
اهل دل زین قدح قدح نوشند / شربت جانفزاست این دیوان
در معانیش حق توان دیدن / آینه حق نماست این دیوان

گل اسرار اندرو بسیار / چمن دلگشاست این دیوان
اصل طالبان راه خدا / سوی حق رهنماست این دیوان
مژده باد اهل درد را بدوا / دردها را دواست این
هر که دارد هوای مستی حق / می صاف خداست این
میرساند بمنزل مقصود / سالکان را سزاست این
صاحب قال راست علم رسوم / صاحب حال راست این
آب حیوان خضر در ظلمات / آب حیوان ماست این
میکشد سوی عشق و عشق بحق / معدن جذبهاست این
ای که بیمار نکت و ناخوشی / این مرض را شفاست این
روز و شب ورد جان و دل کن / حمد و شکر خداست این

بشر اگرچه توان کو هر سخن سفتن / ولی بنظم بود خوشتر سخن گفتن
لباس حرف چو پوشید شاهد معنی / بود چو موزون خوشتر بود پذیرفتن
اگرچه شعر گره میگشاید از دل نیز / غبار غم بغزل میتوان ز دل رفتن
گل از صبا شکفد غنچه دل از اشعار / ز شعر گفتن و خواندن طلب کن اشکفتن
چو در لباس مجاز آوری حقیقت را / بگوش ناکس نه گفتن بود نه بنهفتن
بهوش باش که حرف نگفتنی نجهد / نه هر سخن که بخاطر رسد توان گفتن
یکی زبان و دو گوش است اهل معنی را / اشارتی بیکی گفتن و دو بشنفتن
سخن چو سود ندارد نگفتنش اولیست / که بهتر است ز بیداری عبث خفتن
دو چار چون شودت هرزه گو تغافل کن / علاج بیهده گو نیست غیر نشنفتن
بهرزه صرف مکن عمر بیدلی فیض / ببین چه حاصل تست از صباح تا خفتن

در دربان ما بید ربان برگ / بزنگ خوش حنات بیزان برگ

ایستادن نفسی نزد مسیحا نفسی / بر ز صد سال عبادت بپایان
یک طواف سر کوی ولی حق کردن / بر ز صد حج قبولست بدیوان
تا توانی اگر از بار گران برهانی / بر ز صد ناقه حرامست بقربان
یک گرسنه که نوازی بطعام از سر جود / به ز صوم رمضانست و شعبان
یکجوان دوش مدین بدیگر برداری / بر ز صد عمر ز طاعات بدیان
به ز آزادی صد بنده فرمان بردار / حاجت مؤمن محتاج باحسان
دست افتاده بگیری ز زمین برخیزد / بر ز شبخیزی و شاباش زواران
نفس خود را شکنی گر که اسیر تو شود / بر ز اشکستن کفار و اسیران
خواهی ار جان بسلامت ببری روز دروغ / خدمتش را بنهی تن بتوان جان
سر تسلیم بنه هر چه بگوید بشنو / از خداوند اشارت ز تو فرمان
دل بدست آر ز صاحبدل و جان از یاری / کار تن را بتوان فیض بجانان

خدایا مرا از من آزاد کن / ضمیرم بعشق خود آباد کن
سرم را بیاد خودت زنده دار / روانم را منبع یاد کن
بروی خودت باز کن دیده ام / دلم را بنظارات شاد کن
خرابم کن از مستی و بیخودی / وجودم بویرانی آباد کن
بخود ده رهی تعلیم راهی نما / بعلم لدنیم ارشاد کن
درونم باسرار معمور دار / برونم بطاعات آباد کن
ز شیطان و نفسم پناهی بده / ز جور اعادیم آزاد کن
ببر انده غم ز سر سرنوشت / گشادی بده سینه را شاد کن
بود فیض در بند خود تا بکی / خدایا مرا از من آزاد کن

الهی ز عصیان مرا پاک کن / در اعمال شایسته چالاک کن

[illegible]

جوابی بشو ریزم از بهر غسل / دلم را چو اعضای تن پاک کن
هجوم شیاطین ز دل دور دار / قرین دلم خیل املاک کن
شراب طهوری بکامم رسان / سراپای جانم طربناک کن
کند شادم گر سازم العیاذ / پشیمانیم بخش و غمناک کن
بگریان مرا در غم آخرت / از این درد آهم بر افلاک کن
ز خوفت بخون دلم ده وضو / چو آبم نماند ز خاک کن
و قلبی فقیر غرعا سواک / دهانم بذکرات سواک کن
بعصیان سراپای آلوده ام / سراپا ز آلودگی پاک کن
چو پاکیزه گردد ز لوث گنه / دلم آینه صاف ادراک کن
دلم را بده عزم بر بندگی / ز چون بیغمانم هوسناک کن
بخاک درت گر نیارم سجود / مکافات آن بر سرم خاک کن
دلم را ز پندار دانش تهی / بجان قابل علم عرفناک کن
بعجب عمل مبتلایم مساز / زبان ناطق ما عبدناک
نگه دارم از شر آفات نفس / ز تلبیس ابلیس دراک کن
نشاطی بده در عبادت مرا / دل از شکر دیو غمناک کن
بحشرم بده نامه از دست راست / ز هولم در آسوده و بیباک کن
زبون کرده ای علی فیض را / قرین سگم بلولاک کن

از هوس بگذر و دل پاک ز آلایش کن / ترک باطل کن و جان از تجلی آرایش
سر و تن را بزر و سیم چه می آرایی / دل و جان را بکمال آور آرایش
بار دنیا که بصد رنج گرفتی بر دوش / یکی از خود فکن و خود را آسایش
نان گندم بچو جو جامه بود کهنه بس / از قناعت بستان نیرو برایش
بس کن از حرص و بیفتا ز گدو / ترک سلطانی و والی و از آن کن

قوت ابدان ز نعم رفیع و چند هر رو … قوت ارواح بدت او رو باشد
از خدای کوی و ز غفور قران و بکند … طلعت حضرت چو پاک ز آلایش
ما یقین نبود جز سخن بیهوده … لب ببند از سخن بیهوده ای نادان
ماتم روز پسین کیر و بشر بخند … خون دل را ابد چشم او رو باش
فیض را چند دهی پند و نکیری کوش … بگذر از گفتن و در معرفت افزایش

باد این جلوه کلزار میکوید سخن … صد زبان بگشوده از لب یار
بنگر ای عاشقان بوی سمن و رنگ ما … بو ز زلف و رنگم از رخسار
گل کشوده دفتری تا بنگرم اوراق را … عندلیب از بر وصف یار
از مقام وصف لطفش گل حکایت میکند … در بیان شرح قهر خار
چشم بیمارش چو گردد جلوه گر در بوستان … در ثنایش نرگس بیمار میکوید
سرو میکوید ثنای او بطبع و رنگ … با زبان برگها اشجار میکوید
رو بدست لهو ز غیب معرفت کوهی دیگر … تا بدانی هم نه و هم چار میکوید
معدن و نامی و حیوان انبیا و ملک … با زبانی هر یکی زان یار میکوید
آن یکی در علم ظاهر از خدا دم میزند … وان یکی در باطن از اسرار
کشف اسرار حقایق تا بقدر فهم خود … هر کسی در پرده اشعار میکوید
کاه مولانا و کاه عطار و کاهی مغربی … کر ز شوقش قاسم انوار میکوید
من که باشم تا زنم دم از ثنای کردگار … در ثنایش احمد مختار میکوید
گفت لا احصی محمد کیست دیگر تا دم زند … لیک قدر خویش هر هشیار میکوید
هر که مستولی شود بر جان او شوقی کسی … چو دو از باد در و دیوار میکوید
کر سخن بسیار کوید فیض معذورش بدار … هر که او دلتنک شد بسیار

باد دلم کلزار میکوید سخن … از زبان یار میکوید سخن

بشنو بلی عاشقان بوی مرا … بویم از اسرار میکوید سخن
بنگر بلی عارفان رنگ مرا … رنگم از انوار میکوید سخن
بوی گل از زلف او دم میزند … رنگش از رخسار میکوید
گل ز شرم لطف او ریزد عرق … خارش از انکار میکوید سخن
با دلی چون غنچه پر خون از غمش … عندلیب زار میکوید سخن
گل برنگ و بو کند تعبیر ازو … بلبل از منقار میکوید سخن
هر که اینی بجوید در لباس … در جهان یار میکوید سخن
صوفی اندر خلوت از سر دم زند … مست در بازار میکوید سخن
عاشق ار یکدم نیابد همدمی … با در و دیوار میکوید سخن
کو زبانش کنفس دم درکشد … با دلش دلدار میکوید سخن
از رموز عشق حلاج شهید … بر سر آن دار میکوید سخن
چون سنائی تن زند از گفتگو … رومی و عطار میکوید سخن
قاسم انوار اگر کم گفت راز … مغربی بسیار میکوید سخن
کو زبان عشق را فهمد کسی … با دلش احجار میکوید سخن
خاک و باد و آب و آتش بر … در ثناش هر چهار میکوید سخن
بشنو اسرار حقایق از سپهر … ثابت و سیار میکوید سخن
فالق الاصباح میکوید نهار … لیل از استار میکوید سخن
دشت میکوید نعم الماهدون … باغ از اشجار میکوید سخن
بحر میکوید من الماء الحیوة … کوه از اصبار میکوید سخن
در مقام شرح انا موسعون … کنبد دوار میکوید سخن
در جواب گفتن حق الست … چو دو هشیار میکوید سخن
دانی ار کوشی به اسرار غیب … خفته و بیدار میکوید سخن
چو دم من دیگری میکوید این … کوش کن هشیار میکوید سخن

عمری گر فیض یابد در جهان — از خدا بسیار میگوید سخن

بلبل از گلزار میگوید سخن — کرکس از مردار میگوید سخن
گل ز لطف رنگ و بویم میزند — خار از آزار میگوید سخن
یار حرف یار دارد بر زبان — غیر از اغیار میگوید سخن
زاهد از حور و قصور انگبین — عاشق از دیدار میگوید سخن
عابد از سجاده و تسبیح و ذکر — کافر از زنار میگوید سخن
عاقل از ناموس و رسم و نام و ننگ — مست از خمار میگوید سخن
پادشاه از تاج و تخت و لشکری — لشکر از پیکار میگوید سخن
اهل علم از درس و بحث و مسئله — تاجر از تجار میگوید سخن
در طبیعی بحث دارد فلسفی — صوفی از اسرار میگوید سخن
عارف از حق واعظ از عقبی بحث — از بهشت و نار میگوید سخن
مفتی از دستار و ریش و طیلسان — قاضی از دینار میگوید سخن
نانوا از اسباب طبخ آش و نان — خواجه از بازار میگوید سخن
شاعر از رخسار و زلف دلبران — هر زن کو بیار میگوید سخن
هر کسی کاری که در وی ماهر است — پیشکی زان کار میگوید سخن
چون نصیبی دارد از هر فن فیض — در همه اطوار میگوید سخن

عشقم فزون کن عقلم جنون کن — دل را سراپا یکقطره خون کن
دلدار من تو غمخوار من تو — این نیم عقلم از سر برون کن
هستی توانا بر هر چه خواهی — رنج برون آر درد درون کن
دادم بعشقت این جان و دل را — خواهی بسوزان خواهیش خون کن
ایمان من تو درمان من تو — لیکن عشقم دردم فزون کن

آن کاشنا شد دردش فزا — بیگانه را لا یفقهون کن
این عاقلان را در عقل کامل — وین عاشقان را لا یعقلون کن
بستان ز من من خود باش تنها — عیبم سراپا عیبم برون کن
چشم بدان را از نیکوان دور — هم ینظرون را لا یبصرون کن
ای من ابرت کن هر چه خواهی — من چون بگویم با تو که چون کن
گردن نهادم حکم ترا من — خواهی کم کن خواهی فزون کن
سر تا بپایم تقصیر دارد — ما یؤمرون را ما یفعلون کن
بنال ای دل بر سرنوشت — فکری بحال بخت زبون کن
ناصح تو بگذر از وادی من — افسانه بگذار ترک فسون کن
تا یادگاری از فیض ماند — گفتار او را ما یسطرون کن

جان ز من بستان دل پر خون کن — اینچنین باشد دردم افزون کن
تا کنی صیدم غمزه را سر ده — تا روم از خود هیچ سکون کن
سینه ام بریان دیده ام گریان — هوش را حیران عقل مفتون کن
ای فدایت من خیز بسم الله — قصد جانم را تیغ بیرون کن
تا کی افسون من از تو میشنوم — یا بکش ورنه ترک افسون کن
پای دل بگشا از سر زلفت — سر بصحرا ده تا ای مجنون کن
جان من از کین کاهد ولت خواهم — حاش لله من گویمت چون کن
دیده را زان رو روشنایی ده — ورنه زان اشکش رشک جیحون کن
پیش حکم تو سر نهادم من — خواهیم کم کن خواهی افزون کن
فیض هیچ خواهد انچه را خواهی — خواهیش خرم ورنه محزون کن

بیا بیا که نماندست صبر در دل من — بیا بیا که نماندست تاب در کل من

هزار عقده مشکل برات زلف تو بود / بیا بیا بگشا عقده‌های مشکل من
بیا بیا که سرم میرود بباد فنا / ز روی لطف بنه پای رحم بر گل من
بیا بیا بنگر لطف بر سر دل / که تا شود ز تو مقبول عمل قابل من
اگر تو بر سر من آوری شوم مقبل / که هم مرا تو بی اقبال و هم تو مقبل
اگر دو کون شود حاصلم ز کشت عمر / فدای یک سر موی تو باد حاصل
جراحت دگران میبرد ز دل راحت / جراحت تو بود عین راحت دل
اگر ز قاتل خود کشته میشود گریان / حیات تازه بمن میرسد ز قاتل
همیشه در دل من بود نقش ابطال حق / تو آمدی همه حق شد نماند باطل
کل نشاط بزن بر سرم ز عشق / مگر بکار در آید بروان کاهل
در اهتزاز در آید دل فقیر فیض / شراره میزند از نار شوق بر دل من

چاره‌ها [illegible] ز دست دل اصحاب من / تو بیا جان من شو که تویی چاره
در بیابان طلب چیره و پا یکدو / که ترا میطلبد این دل آواره
از طلب پا نکشم در هوس هر برود / تا نیابد کف از دلبر عیان
بخت در بوته سودا ز دل غم / سوخت در آتش هجر تو جگر پاره
جوی کز دیده روان بود بر رخ / بدر رود شد ز آتش دل جوبان
شاد و خرم خورد از شهد و شکر / هر غمی کز تو رسد این دل غمخواره
که تو صد بار بلخی زرخ خود دل را / باز سوی تو کند این دل خونخواره
پارهای دل صدپاره شود / که تو یکبار بگویی دل صدپاره
هر کجا میکشیش بر اثرت می آید / سر نهاده است از این دل [illegible] چاره
من نه آنم که زهجای تو دل بردارم / عقل افیون چه دهد بهر دل بیچاره
میبرد لعل لبت دست دل از دست مرا / میشود ساقی من مانع نظاره
تا کی از غصه خاموش تو در بر باشم / ای خوش آنم که بدشنام کنی چاره

میخورم خون جگر دیدم از غمت / کرده خو با غم تو این دل غمخوار من
دل من پاک شد از ره جانانه ببند / تا صد اعداد بلا از دل بیمار من
سر فرو شد دل من به ره و زهد تو رفت / طمع زهد مدار از دل بیکار من
یاد حق چون نکنی عمر تبه فیض / بار بیکار مکش ای دل بیکار من

به در تو من ز خجالت عجز ناله میکنم که ای الهی من / جرم کرده‌ام ظلم کرده‌ام پرده بپوش بر گناه
سر بر آستان نهاده‌ام که ای غفار / یارب کنید در شفاعتم نزد حضرت قبله گاه
گریه میکنم شسته تا شود ز آب دیده‌ام نامه / آه میکشم تا کند سیه هرچه کرده‌ام دود آه
صبح تا بشام میکنم گنه تو بکرم سال با به / جرم چه دهم محو کی کند تو بکرم گاه گاه من
اسلم بتو از نیاز عاجزانه من شاید از کرم / رحم آوری بر من و کشی خط مغفرت بر گناه
ای تا بر گشته‌ام امید تا شنیده‌ام آنکه گفته / کی گذارمش تا شود هلاک آنکه آید او در پناه
رو براه تو کرده‌ام کنون جای دیگر از تو نیست / گفته که جان ز خود دهم هر که آورد رو براه
کی توان بخود آمدن بر تباهکی کرد مرز / باشها دیدم کام من نور خویش کن شمع راه
عمر شد تبه تا شد سیه شد [illegible] / غیر اعتراف نیست شافعی تا شود بر من عذرخواه
دشمن ار کند قصد جان من بهر دو گیتی‌ام پناه / کو ترا نیم از در تو کجاست ایمنی شود تا پناه
انچه آرزو بنگارم [illegible] / کو در دگر کو ترا کنم ای پناه من ای اله من
با زبان حال و نیز مقال میکنم سوال / من نیازمند تو نیاز چون من گدا و تو پادشاه
مال من تو حال من تو [illegible] / ای غذای تو قهر و کون من وز برای تو مال و جاه
فیض اگر بود بعذر در کنم دست گیر من / مصطفی نبی مرتضی علی مهر ابن دو ره

ای برون از سرای کون و مکان / برتر از هرچه میدهند نشان
هم زبان از ثنای تو قاصر / هم خرد در سپاس تو حیران
ای منزه ز شکل و شبه و نظیر / وی مقدس ز نعت و وصف و بیان

کوته از دامن تو دست قیاس   قاصر از نعت تو پای گمان
ای ثبات هر انچه راست ثبات   وی حیات هر انچه دارد جان
عاشقان در جمال تو واله   عارفان در جلال تو حیران
هر چه را این و آن توان گفتن   برتری زان نه اینی و نه آن
هم جهان از تو خالی و هم پر   ای ورای جهان خدای جهان
آفریننده سپهر برین   گستراننده زمین و زمان
در دلم آنکه با تو پیوندم   بخدایی که از خودم برهان
بنمایم باوج علیین   در عروج مراتب امکان
دمبدم حال من نکوتر کن   تا مقامی که نیست بهتر از آن
عفو کن یک یک بدیها را   بر خطاها بکش خط غفران
قطره از سحاب مغفرتت   نگذارد نشانی از عصیان
نور مهر تو هست در دل فیض   از خودش تا بخویشتن برسان

نیست چون من واپسی در همه ایمان   نیست چون من بکی در همه کسان
واپسی من ببین بکی من ببین   هر چه هست کرده بس شمردن وا بیان
هم تو بینی نعمت و هم تو تماشا کنی   نی تو نبودی و هم تو بنزل ایمان
در همه دیدم هیچ ندیدم کسی   کرد روانم ملول دیدن این ناکسان
نیست درون غیر کس تا شوم همنفس   همنفس من تو باش ای تو کس بی کسان
تا نکند تیره دلم از نفس سرد غیر   نفخه کرم از دهش بدم برسان
غیر خدا هیچ کس محرم جان تو نیست   دست توقع بکش فیض ز غیر کسان

گاه شود جلوه گر مهر رخش در کسان   صوفی از آن در هواش چرخ زند بی زبان
گفت نبی اطلبوا حاجتکم عند م   قبله ما زان سبب گشت رخ حسان

زاهد که خیره سر منع کند از نظر   چشم ندارد مگر راه از این ناکسان
چهره دلها کند رشته بهر کالبد   کرده ز زر رخی را کرده طیلسان
ترس خدا کن سر عشق دنیا مخور   حیض و در دخل جیفه و این کرکسان
پیرو غولان مشو وز پی دیوان مرو   دست بدار از همه اهل جهان
ای خنک آنکو گرفت بار کسان از دلش   وای بر آنکو نهاد بار بدوش کسان
کو تهی تن بیار زانکه شد تب کار   کو در خدا اغنیا بار کش مفلسان
فیض مبتی کرو همچو گرانان مشو   بار که بر دوش تست رو به منزل رسان

تا نگوی مست سازد عشق راهبر شدن   عشق راهبر شد زهی همت از ملک برتر شدن
از ملک برتر شوی چون عشق راهبر شوی   کار این کار است نه در عقل و دانش ره شدن
عشق بستاند ز ملک باج وجود آدمی   آدمی را داد تاج بر ملک سرور شدن
عشق دارد کار در عالم نه عقل و نی هنر   عشق و هنر را بباید بهتر شدن ز هنر شدن
بر دو عالم حکم راند هر که را عشق هست   ورنه باید چون خسان بهر دری چاکر شدن
عشق باشد افسر شاهان قرین عشق شو   بر سر شاهان عالم خواهی ار افسر شدن
این مس قلب تو از علم و هنر کی زر شود   عشق اکسیر دولت ار باید او را زر شدن
آتشی از عشق در خود زن بسوزان خویش را   بایدت جانا اگر سوی خدا رهبر شدن
میکشد سوی خدا عشق خدا نعم سکن   گر بگویم میتوان از عشق پیغمبر شدن
تا دهندت بار در بارگاه حریم قدس عشق   سر بران در بایدت زد حلقه بر در شدن
عشق را محرم نه تا این دو زنگی در تو هست   کرد شهوت آب و کاهی از غضب آذر شدن
بر زمین دل سحاب عشق می بارد سخن   فیض عاشق شو اگر خواهی سخن گستر شدن

در جمال

در جهان افکنده غوغای حسن   عاشقان آورده شیدای حسن
حسن روی تست دریای محیط   ماه رویان شبنم دریای حسن

ملک استغنا مسلم مر تراست / جان استغناست استغنای
عرش بر خاک مذلت رو نهد / پیش ان کیتی که باشد جای چنین
در هوا سرکشته دلها ذره سان / پیش خورشید جهان آرای چنین
کوه صبر پرکاله بر کند / کرد چشم خویش شهلای چنین
جان اهل دل ز تن بیرون کشد / قوت بازوی استیلای چنین
خون عشاق ار بریزد کو بریز / لشکر سلطان بی پروای چنین
آتش افروزی و عاشق سوزیست / مقتضای خوی یاد رزای چنین
عشق خوبان در دلت جا داده / زان خیالات فیض شد اوای چنین

باغ روی تو روضه رضوان / داغ عشق تو مالک نیران
طاق ابروت قبله اسلام / کفر گیسوت رهبر ایمان
چشم مست تو ساقی ارواح / لب سیراب چشمه حیوان
عقد دندانت رشک مروارید / وان لب لعل غیرت مرجان
زلف بر چاه غبغبت ظلمات / وانده رو آب زندگی پنهان
جمع در گیسوی پریشانت / جمع دلهای بی سر و سامان
تا ببیند صبای هر جا بیش / خال در زیر زلف شد پنهان
در کمال تو عقلها واله / در جمال تو دیدها حیران
داغ عشق تو زخم را مرهم / یاد روی تو درد را درمان
چون دل فیض یافت آبادی / هر دلی کو ز عشق شد ویران

چو شد کو کفر زلفت شد بلای / پریشانی کهی ره هم زند این
رفرف مویی هزاران دل فرو ریزد / نجنبانی خدا را طره مشکین
پریشانست در سودای این بی دل / دلم بهلت اکر زان زلف شد غمگین

بکردن بحیم ان طره یا بازو / اسیر و بند ام کر ان کنی ویران
بود دلها از آن آشفته و در تاب / تو خواه آشفته سازش خواه کن بر چین
بیویش که بر هد مشک ختن تا شا / ز عطرش وا میکرد خطا و چین
شب یلداست خورشید در ان پنهان / ز مه رخش نماید ماه با پروین
نمی یارم سخن از طول ان کفتن / که طول ان کذشت از زمین و از ساحتی
نهایت چون ندارد وصف زلف او / در این سودا سخن را فیض کن بر چین

زان دهان حرف فکند بکره بیان / زان میان خلقی فکند بدر کمان
زان دهان خود سر مویی نیست حرف / زان میان هم نیست چیزی بر میان
از میان بر نیست باریک تر / وان دهان سر بیست مخفی نهان
در دهان خود غیر حرفی نیست زان / در میان هم غیر هیچی نیست زان
زان دهان هرگز کسی اگه نشد / جز مگر حرفی که اید زان دهان
زان میان هرگز کسی واقف نگشت / جز مگر کاهی که بندی بر میان
عالمی پر شکر و پر قند شد / لیک شیرین نیست حرف از دهان
کرد انعام خلایق را لطیف / فکر لطف فی کتمان زان میان
شور کردی فیض [illegible] / در حدیث از دهان وز میان
شور شیرینی بهم امیختی / نکتهای هیچ بو کردی عیان

بنشین سرو روانم بنشین / بنشین راحت جانم بنشین
بنشین مونس دیرینه من / بنشین تاب و توانم بنشین
بنشین پایه آشفته کیم / بنشین امن و امانم بنشین
بنشین کفر من و ایمانم / بنشین تا رود جانم بنشین
بنشین یکسب وجود اکرم / بنشین سود و زیانم بنشین

بنشین حاصل و محصول دلم / بنشین جان و جهانم بنشین
دل ز من بردی و جان می‌خواهی / ای بقربان تو جانم بنشین
ای تو در جان و دلم جا کرده / وی تو عمر گذرانم بنشین
بنشین تا بخود آید دل فیض / تا کنم جان بر تو فشانم بنشین

در سرم عشق تو ای یار همانست همان / در دلم حسرت دیدار همانست همان
شعله آتش سودای تو در سر باقیست / دل سوزان شرربار همانست همان
غم و اندوه فراق تو همانست که بود / زاری دیدهٔ خونبار همانست همان
در دلم صبر دگر نیست همین بود همین / جور تو ای شوخ جفاکار همانست همان
تیر مژگانت همان خون دلم میریزد / ستم غمزهٔ خونخوار همانست همان
چشم مست تو همان راهزن دین و دلست / فتنهٔ نرگس خمار همانست همان
شربت نوش دهان تو همان روح افزاست / هم دوای من بیمار همانست همان
شیوه ناز و تغافل که ترا بود بجاست / ستم و جور ز اغیار همانست همان
دم بدم عشق توام رو بترقی دارد / زانکه حسن تو درین کار همانست همان
دیدهٔ فیض بوصلت نگرانست هنوز / حسرت چشم گهربار همانست همان

از وفا نام شنیدیم همین است همین / زان نشان بر طلبیدیم همین است
غیر معشوق حقیقی [illegible] / یکی وفادار ندیدیم همین است
دیده هر چند گشودیم باطراف جهان / جز خدا هیچ ندیدیم همین است
یار آنست که او در همه جا دارد جا / همه جا هرزه دویدیم همین است
غیر معشوق ازل نیست دگر معشوقی / حسن خوبان همه دیدیم همین است
ثمر هر شجری اوست همانست همان / ما بهر باغ چریدیم همین است
آنکه گفتند بجز عشق [illegible] / ما بدین حرف رسیدیم همین

نیست در یکدم بجز یاد عشق / می هر نشأ چشیدیم همین است همین
سیر هر طایفه کردیم بغیر از عشاق / مردم راست ندیدیم همین است
سر بسر کوچه و بازار جهان گردیدیم / جز غم او نخریدیم همین است همین
هر چه در نظر آمد از اسباب جهان / جز قناعت نگزیدیم همین است همین
گوش هر چند بهر سوی نهادیم چو فیض / جز حدیثش نشنیدیم همین است

ای بت خوش لقا بیا چشم نزار من ببین / کلبهٔ من دمی در آ لاله‌زار من ببین
خون چکدم ز دیده‌ها بر رخ زرد جابجا / سوی من ای عزیز من سیر نقش و نگار من
شد یکی ز عرض خون از دیده [illegible] / غرقه بخون دل شدم جیب و کنار من ببین
عشق ز دیده برد خواب از دل و جان قرار [illegible] / در جگرم نماند آب رونق کار من ببین
داغ غم تو می‌نهم بر سر تربتم بیا / شعله داغ غم نگر شمع مزار من ببین
فیض چه شکوه میکنی با دل و جهد کرده / آینه کن ز کار خود صورت کار من ببین
هیچ وفا نمیکند غیر جفا نمیکند / روی بما نمیکند لطف نگار من ببین

دلی داشتم رفت از دست من / کجا آیدم باز در دست من
بشناختم قدر و کالای دل / ربود از کفم طالع پست من
همه تا رو پودم ز دل رسته بود / کنون رفت آن مایهٔ هست من
دلی را که پرورده عقل بود / فکندم هوای زبردست من
ز دست هوا جام غفلت کشید / کی آید بهوش این سرمست من
گشادم در طبع و بستم خرد / فغان از گشادن و بستن من
مگر خود گشاید دری فیض را / و گرنه چه می‌آید از دست من

بغم خویش دل را خوش کن / خستگان را بدوا خوش کن

ازفلك هرچه بما مي ايد … تو گوارا كن و بر ما خوش كن
دل ما را بقضا كن راضي … خاطر ما ببلاها خوش كن
من اگر قابلم ار نا قابل … تو قبولم كن و بر ما خوش كن
گر تقاضاي قبولت بايد … پس بخشم تقاضا خوش كن
ور تمناي تقاضا بايد … اولم پس تمنا خوش كن
پايم ار نيست بسويت ايم … سرم اي وسر پا خوش كن
خوش و ناخوش بخوشي دارد ما … ناخوشيها بخوشيها خوش كن
فيض را نيست بغير از تو كسي … بدليش را بكرمها خوش كن

اي باد صبا سلام ياران برسان … شرح غم ما بغمگساران برسان
گر صحبت جمعي بشهر ياران گذري … از ما خبري بشهر ياران برسان
درد دل ما بگوي همدردان را … راز دل ما براز داران برسان
شوقي كه من و تان سلم عرض نما … اخلاص قديم حق گذاران برسان
زين سو خبري بيار از ان سوي ياران … غمهاي فراق دوستداران برسان
گر عمر نمي دهد تراهات فيض … يك غم از صد صد از هزاران برسان
بي تقا فيروز صبا مغز سخن … از سينه بسينه سوي ياران

يكدمك پيش ما بيا بنشين … تا بچندت جفا بود ايين
از غمت عاشقان دل آزرده … اه جانسوز و اشك خونين بين
شايد ار رحم در دلت باشد … كندت درد نالهاي حزين
بنشين يكدم آتشي بنشان … بنشان آتشي دمي بنشين
پرسشي گر كني غريبي را … كم نگردد ز ابلدان تمكين
يكدمك يكدمك به خواهد شد … جان من جان من ببين و ببين

زار و پيچان در غمت چه كند … بيدلي يكسي غمين حزين
گر شنيدست اينچنين ستمي … يا كسي ديده است اينچنين
دشمن ار بيندم بگريد خون … اه ازين دوستان دل سنگين
بي رخت گر بر اورم نفسي … آتش افتد در آسمان و زمين
سرد هم گر بكام دل آهي … دود آهم رسد بعليين
جگر از راه ديده پي در پي … ميكند دست و دامنم رنگين
يا بنز خودم بخوان بنواز … يا سرم را ببر بخنجر كين
فيض از عشق اگر نداري دست … برد تت عشق تا بهشت برين

اي فتنها انگيخته آخر آشوب جهان … اي خون عالم ريخته آخر چه شو
از زلف شب انگيخته بر ماه عنبر بيخته … دلها در او آويخته آخر چه شو
از چشم سحر انگيخته مژگان بزهر اميخته … خون خلايق ريخته آخر چه شو
از لعل شكر ريخته جان در شكر آميخته … شور از جهان انگيخته آخر چه
عنبر ز گيسو بيخته بر قد و بالا ريخته … بس شور و شر انگيخته آخر چه
از لطف قد انگيخته با قهر لطف آميخته … وين هر دو در هم ريخته آخر
از عشق شور انگيخته با جان فيض آميخته … زو اين جواهر ريخته آخر چه

دركف پياله دوش در آمد نگار من … از عمر خويش بين بر واز بهار من
مي داد و مي گرفت و دل ميبرد مرا … شد ساعتي قرار دل بيقرار من
گفتا بطنز دين و دل و عقل و هوش كو … در كلبه تو چيست ز بهر نثار من
گفتم كه جان نشايد در پاي افكنم … دل خود برو آمد و برد اختيار من
سر خود چه كار آيد و تن را چه اعتبار … از عقل و هوش لاف زدن هست عار
عقلم توئي و هوش توئي جان و دل توئي … غير از تو هيچ نيست مرا اي نگار من

غیر از تو کس ندارم و غیر از تو نیست کس　　محصول عمر من تویی و کار و بار من

مستی ز تو خمار ز تو جام و باده تو　　ستم تو کرده و تویی بیکار من

معذور دار واعظ و از من بدار دست　　کز من گرفت ساقی من اختیار من

خون هزار زاهد خود بین خشک ریخت　　تیغ نیست فیض این سخن ابدار من

بکن زخانه ست برای نگار من　　بگذر میان جمع و درا در کنار من

تا در کنار چشم منی تازه و تری　　مانا که آب بکشتی ای گل زخار من

در دام زلف پرشکنت پای دل　　کو غمزه دست پنجه بکن در شکار من

غنج و کلال و عشوه و نازست کار تو　　افتادگی و عجز و نیازست کار من

از دیده ام رود بر هت جویبار اشک　　تو نگذری ستا ز سوی جویبار من

تاکی زنیم و وصل تو حرمان بود نصیب　　بر بی سعادتیست همانا مدار من

از فیض در میان نه اثر ماند و نه عین　　یکدم درای از کرم در کنار من

غم عشقت فزون شد چون کنم چون　　شکیب از حد برون شد چون کنم چون

مرا بی جرمی از خود دور کردی　　دلم زین غصه خون شد چون کنم چون

بکام اژدهای غم فتادم　　نمیدانم که چون شد چون کنم چون

دلی کان با وصالت داشت ارام　　کنون در هجر خون شد چون کنم چون

ز عشقت ای پری دیوانه گشتم　　سراپایم جنون شد چون کنم چون

بگرداب بلایی مبتلایم　　که نتوان زان برون شد چون کنم

بلای عشق و بی تابی و مستی　　جنون من فنون شد چون کنم چون

دلم در زلف بی ارام جا کرد　　سکونم بی سکون شد چون کنم چون

نمی گنجد که درد سینه فیض
غمش از حد برون شد چون کنم

فیض اسیر ناتوان سوخت ز آتش غمان　　مسکینش دل که غمین تا من بتان

خبری ای صبا زیار بگو　　سخنی چند از آن دیار بگو

از کسی کو قرار برد از دل　　بر بی صبر و بی قرار بگو

یا ز من سوی او ببر خبری　　حال این خسته نزار بگو

خبر دیگران چو او پرسد　　حرف من نیز زینهار بگو

ور ز من پرسد او ز غم من　　حال زار دل فکار بگو

ور ببینی که گوش میدارد　　از غم هجر بیشمار بگو

ور ببینی تنگ می اید　　کم کن از روی اختصار بگو

باز از هر چه بگذر و انگاه　　خبری سوی فیض زار بگو

ای صبا با یار سنگین دل بگو　　چون رسانیدی سلام من بگو

ستمم من ز کوی حسن را　　لن تنالوا البر حتی تنفقوا

من اگر هرگز نیایم بود درست　　تو نگویی که گدایی بود کو

گر بمیرم در غم عشق تو من　　تو نخواهی کرد آخر جستجو

کو مروت کو وفا کو مرحمت　　حق خدمتها چه شد انصاف کو

بر سر راهت فتم و ز خود روم　　تو نگویی کوست این خاک کو

من که گفتم نیست مهر و وفا　　باری از روی جفا حرفی بگو

گو سلام را نگویی علیک　　در جواب بنده دشنامی بگو

در دل من جا نکردی بعد　　ور خطا هرگز نکردی یک رگو

پرستشی هرگز نکردی بنده را　　در قفایم بگذریم از دو بد

اهن سردی مکوب ای فیض و　　زین سخن بگذر رها کن گفتگو

از روی من بودن نعیدان زنی　　گر نباشد نعیدانیم ارزو

جان من سخت دلربایی تو
دل من تنگ جان فزایی تو
تنگ دل میبری ولیکن سخت
سست پیمان و بی وفایی تو
من ز هجرت چنانکه میدانی
تو چنینی چنین چرایی تو
طاقت هجر و تاب وصلم نیست
چه کنم چون عجب بلایی تو
چند بیگانگی کنی با من
گوییم کهنه آشنایی تو
آشنای قدیم را چه ترا
جان من پس بگو کرایی تو
چو بر فیض خود نمی آیی
دل من پس بر که آیی تو

بر من نیستی کجایی تو
ای که یکجا دمی نپایی تو
آتش هجر تو کبابم کرد
سوختم اینچنین چرایی تو
ای سراپا چنانکه می باید
وی که هستی چنانکه بایی تو
نیک محبوب و دلربایی لیک
بیوفایی عجب بلایی تو
گل نچینند عاشقان ز رخت
ای ز خود بیخبر کرایی تو
گرچه من نیستم سزای تو لیک
خوشتر از جان مرا سزایی تو
فیض دیوانه میکند فریاد
بر من نیستی کجایی تو

تا بکی در مقام نازی تو
چه شود گر بما بسازی تو
حسن رویت ز عشق دارد ناز
از چه با عاشقان نسازی تو
دست پرورد عشقبازی ما
نشود گر بما نبازی تو
نازنین عشق ما نمود رخت
سزد الحق بما بنازی تو
در تو بگذرم از حقیقت نیست
پای تا سر همه مجازی تو
می نوازش بلطف خود گاهی
گرچه از فیض بی نیازی تو
مردم از غم سحر نمی شد
شب هجران چه بس درازی تو

ای گل چه گلی بانا از گلشن رویی تو
چشمت مرساد از کس هیچ چه نکویی تو
یارب چه جمالست این یارب چه کمالست این
از تو چه نپرسد کس خود هم بنکویی تو
چشم نگران رویت دل میطپد از خویت
ای روی چه رویی تو ای خوی چه خویی تو
من میشنوم بویی از حلقه گیسویی
گر دست برد دستم ای بوی چه بویی تو
یارب ز چه می بود آنکه ز دبویت کرد
مست عجبم کردی ای آب چه سبویی تو
گشتم ز میست چون مست خود گو ز من بگذشت
وانگاه نظر کردم دیدم همه او بی تو
ای فیض مکن اسرار نزد کر و کور اظهار
چون گوش و هوشی نیست بیهوده چه گویی

من نزد توام حاضر هر جای چه جویی تو
والله همه جا هستم بیهوده چه پویی تو
بیهوده نمی پویم ای دوست قرارم نیست
یکجا بچه سان باشم چون در همه سویی تو
هر جا که شدم دیدم نقشی ز جمال تو
چون نیک نظر کردم گفتم مگر اویی تو
گفتا همه اویم من ز او همه رویم من
آری تو نداری پشت آری همه رویی تو
نور تو جهان بگرفت عالم همه روشن شد
ای آب حیات جان یارب ز چه جویی
چه آب و چه جو چه جان بگذار تو اسما را
اسما همه روپوشست خود پرده اوئی تو
هر سو که شدت برو هر جا برود سیلاب
اندر خم چوگانش ای فیض چو گویی تو

گه سوی طاعت روم گه سوی عصیان او
مظهر لطفم من و مظهر غفران او
گاه مرا لطف او برد در طاعت برد
گه کشدم دست قهر جانب عصیان
در کشم که عفو سوی جنان او برد
گه بردم منتقم جانب نیران او
گاه جمالش مرا بر سر شکر آورد
گاه جلالم برد بر در کفران او
جرم من و علم او هر دو ز حد درگذشت
تا چکند عاقبت این من و آن او
هستی ما از قلم هستی ما از علم
باقی و باقی او ما همه قربان او
تا برد و باز دش گیرد و اندازدش
گوی دلم میطپد در خم چوگان او

حلقه‌گوش و بیم رفته هوش و بیم
گوش ما لبریز از نغمه الحان او

یکدم امر او جانب این گفتگو
فیض زجان و ز دل هست بفرمان

خواهم که خاک راه شوم زیر پای تو
تا ذره ذره ام همه گیرد هوای تو

ایم چو گرد بر سر راه تو اوفتم
شاید که بوسه بر بایم ز پای تو

جان در رهت فدا کنم و منت کشم
ای صد هزار جان گرامی فدای تو

جان صد هزار کاش بود هر دمی مرا
تا جمله را نثار کنم از برای تو

خوش آمدی که سوی من آیی ز روی لطف
تو جان ز من طلب کنی و من لقای تو

یابم حیات تازه بهر جان فشاندنی
گر صد هزار بار بمیرم برای تو

خوش آمدی که سوی من آیی ز روی لطف
تو جان ز من طلب کنی و من لقای تو

در تو کجی بحسن و ملاحت کجا رسد
تو پادشاه حسنی و خوبان گدای تو

تو همچو آفتابی و من همچو سایه ام
ایم بهر کجا که روی در قفای تو

هستم من از برای تو و تو برای خود
هستی تو خود برای خود و من برای تو

هر چند لطف بیش کنی تشنه تر شوم
سیراب کی شوم ز شراب لقای تو

اندر که تو دور نگرد تیغ تیز
هر کو چشید چاشنی از عطای تو

در آسمان ملائکه گویند آمین
آندم که فیض روی کند در دعای تو

شد

ای بهر سروری دیر پای تو
خوبی هر خوبی از بالای تو

شد خراب چشم مست ملک جان
ای جهانی مست از صهبای تو

بر سر یکدیگر افتاده است دل
خنجر مژگان بی پروای تو

هر دو عالم را بیک جو کی خرد
عاشق شوریده شیدای تو

جای همسای تو کی دارد سرم
ای دو عالم یک هیچی از بهای تو

از خودم دارد تهی و ز خود پر
پای تا سر عشق سر تا پای تو

من تا سر در بن بود آنم
ای سرم سود لبی بود ای تو

هر چه فرمایی بجان فرمان برم
لبی من از جان بنده و مولای

فیض را خاموش کن زین گفتگو
ظرف او کو وسعت دریای

بی پرده رخ نما که شوم من فدای تو
در چشم من در آ که شوم من فدای

دوران تو چشم بد که سرا آنکوی
نزدیک تو بیا که شوم من فدا

خوب آمدی بیا که بپای تو جان دهم
در دم شود دوا که شوم من

با من هر آنچه میکنی از لطف و قهر تو
مستانه ام بیا که شوم من فدا

در حشر ای جلوه کنان آ کند عفو
از عاشقان خطا که شوم من

در خلد چون بناز خرامی زرحم
حور رت کند دعا که شوم من

ملکی ز فیض بود که بوتیت ذارش
در وعده لقا که شوم من

عشق سپاه دل بزد نوبت پادشاهی
عقل و سپاه عقل [illegible]

لشکر عشق خیمه زد [illegible] دل
غلغله در بدن [illegible] شدم

عشق بدل مقیم شد دولت [illegible]
یافته زین طلعتش [illegible]

قاضی شرع تاج یافت مذهب عشق رواج یافت
در صف صوفیان ز جو زد نوبت [illegible]

رسم و رهی که عقل داشت کرد از آن کناره دل
عشق چو در میان نهاد رسم نوی و راه نو

سوخته بود زاه من دلق من و کلاه من
دوختم از لباس عشق دلق نو و کلاه نو

زاهد رو بکعبه آ قبله صد و مرا یکیست
گرچه بهر دمی کنم روی بقبله گاه نو

رو بنما که بر سپهر کهنه شد ماه و مهر
ای رخت آفتاب نو هر طرفیش ماه

فیض بسینه تا بکی آه قدید میکنی
هر نفس از درون برآ ناله تازه آه نو

ساقی از آن جهان بده باده جان سبو سبو   تا بکشم بکام دل قوت روان سبو سبو
باده جان روان کن از چشمهٔ سلسبیل عشق   تا بکشد بدوش جان هر کس از آن سبو سبو
در بن این جهان روان نیست بجز شراب جان   تا بگلوی من رسد آب روان سبو سبو
سوی من ای حبیب ساقی باقی طبیب   تا بکشم از آن لبان شربت جان سبو سبو
گاه ز چشم مست تو باده کشم قدح قدح   گاه از آن لب و دهان قوت روان
نیست پیاله درخورم بجز قدح نخواهم   پای خم ببر بده باده از آن سبو سبو
نی غلطم که بعد ازین خم ده و آشکار ده   بنده نمی‌کشم دگر باده نهان سبو سبو
حال دلم ببین که چون گشته ز فرقت زبون   از جگرم ز دیده خون کرده روان سبو سبو
در غمت آنقدر گریست فیض که آب دیده اش   ریخت هر آتشین دلی بر دل از آن سبو

زهر هجران میچشم از من چنین میخواهد او   جور دوری میکشم از من چنین میخواهد
دیگر از اکنون لطف خویش دارد بهره ور   من بقهر شد دل خوشم از من چنین
شهد لطفی گاه پنهان میکند در زهر قهر   لطف پنهان میچشم از من چنین
دور از آن گل از رقیبان در دلم خارها   جور دونان میکشم از من چنین
خویش را سوزم برای او فروزم شمع جان   پای تا سر آتشم از من چنین میخواهد
بارها بگداخت جانم را برای امتحان   پاک و صاف و بیغشم از من چنین
طالب علم و لیکن نه چو اهل مدرسه   با هوا در چالشم از من چنین میخواهد
میکنم حق را عبادت خشک لیکن نیستم   عابد صوفی وشم از من چنین میخواهد
هر کسی را از می سرخوش شود من میچو فیض   از می و سرخوشم از من چنین میخواهد

ای که دانی سر ما را مو بمو   شمه ز احوال ما با ما بگو
چیستیم و آنچه ما بر جاییم   کیست نحن کیست انت کیست هو
بحرهای راز پنهان کرده   در طلب افکنده ما را جو بجو

هرچه میگوییم پنهان ما بما   پیش میدانیش پیدا مو بمو
آگهی ز احوال تنها تا بتا   واقفی ز اسرار جانها تو بتو
ماهیان بحر تو جانهای ما   بحر جویان جا بجا و جو بجو
ما شده جویان تو از هر طرف   تو نشسته در برابر رو برو
روی تو دایم بسوی ما و ما   در طلب حیران و جویان سو بسو
با دل ما در تکلم روز و شب   در سراغت میدود دل کو بکو
در همه جا هستی و جانی نه   سر برآریم از تو و گوییم کو
عطر بوی تو گرفته عالمی   بیخودان گشته ما شنید بو
غمزه‌های مست پنهان میرسد   سوی جان ما ز چشم جادوی او
جان ما افتان و خیزان میدود   دست و پا گم کرده در جست و جو
از حضور ت دل اگر آگه شدی   خویش را از خویش کردی رفو
با دل ما در عتابی دم بدم   عذرها را لیک دانی مو بمو
عذر تقصیرات ما در کار تو   توبها زاد انی ای نعم العفو
هرچه ما از پرده خود میدریم   میکند خیاط عفو تو رفو
دم بدم آلوده عصیان شویم   ابتلای تو کند ما را شست و شو
فیض جان ده در رهش تسلیم شو   لن تنالوا البر حتی تنفقوا
گفت و گو بسیار شد خاموش شویم   تا کند دلدار با ما گفتگو

خورشید ذره ایست ز نور جمال   افلاک قطره ایست ز بحر نوال
لذات هر دو کون ز جود تو شاهد   ایجاد شمه ایست ز حسن فعال
آفاق پرتویست ز اشراق کبریا   غیب و شهادت آیت نور و ظلال
آدم نمونه ایست ز مجموع خلق و امر   خاتم نگین خاتم جاه و جلال
جنت نشانه ایست ز قرب و کرامت   دوزخ کنایتیست ز بعد و نکال

هرجا غمی و محنت و دردیست بر سر — یک سطوتست از سطوات جلال

هرجا که نکته زنکوی خدائیست — علامت نقطه زکتاب کمال تو

هرجا ستیز خوش و شنوائی و دانشی — یک شمات زالهی بی مثال

حسن بتان و غمزه خوبان دلکش — یک لمعات از لمعات جمال

چندین هزار عالم و آدم که هست — جز موجی ز بحر علیم المثال

جائی نگنجی ز عظمت جز درای دل — شادان دل وسیع که باشد مجال

عاشق بنقد غرقه بحر شهود وصل — عارف در انتظار ندای تعال تو

مستغرق شهودم و جویای این شهود — محروم کردم از تو حجاب خیال

درین زمانه شی که بنوز هم از آن — شاید که فیض فیض برد از وصال

زحق رسید ندای لا اله الا هو — دلم ربود ز جا لا اله الا هو

ندای نور فشان روشنای دل و جان — جلا دهی شرک زد لا اله الا هو

سروش هاتف غیب این ندا بجان در داد — کلا توهم لب را لا اله الا هو

چو گوش هوش بیادم منادی خود را — شنیدم از همه جا لا اله الا هو

ندای هوش با لبین غیره دیار — ندای هوش فزا لا اله الا هو

خدا گواه و ملائک گواه و دانایان — گفتی بهم شهد لا اله الا هو

نظر بعالم جان کردم از دریچه دل — ندید دیده سوی لا اله الا هو

نوشته کرد لب هوشان بخط غبار — بکلک صنع خدا لا اله الا هو

اشارهای خوش چشم مست محبوبان — بغمزه کرده ادا لا اله الا هو

نظر بزلف دو تا کن بجوی موی بموی — ببین ز تای بتا لا اله الا هو

ندا کند دل اهرمن بکای جو خفاش — بخوان ز چهره ما لا اله الا هو

باسمان نگر و بحر و بسیل و بجبل — نوشته بین همه جا لا اله الا هو

کتاب صحن افلاک را ورق بورق — نوشته دست قضا لا اله الا هو

زبحر غافت خروش کنند غیر او کریست — ز کوه غافت صدا لا اله الا هو

بگوش جان چو رسید از ازل صلای الست — طپید و گفت بلی لا اله الا هو

دلی که شد خنک از چشمه عباد الله — چشید نبود رضا لا اله الا هو

دلی که گرم شد از نخل حب حبیب — کند درو ثمر لا اله الا هو

خدای فیض کند بر زبان او جاری — بهر نفس همه جا لا اله الا هو

تن و بجانم و جانم توئی تو — سراپا کفر و ایمانم توئی تو

غم و درد دل من هم منم من — خوشیهای فراوانم توئی تو

ز خود سر تا بپا اندوه و دردم — سرور و سور و درمانم توئی تو

چو خار خشکم بی برگ و بی بر — بر و برگ و بهارانم توئی تو

گرسنه تشنه عریانم بخود من — شراب و جامه و نانم توئی تو

منم فاسد توئی اصلاح فاسد — منم عصیان و غفرانم توئی تو

منم هر بد توئی هر نیك و نیکی — کنم گر نیکی احسانم توئی تو

قبولم گر کنی یا رد تو دانی — اسیرم بند سلطانم توئی تو

دل و جان هر دو در بند غمت — توئی دلدار و جانانم توئی تو

ندارم بی تو جانی یا دلی من — همین من تو هم انم توئی تو

بفریاد دل اشکسته ام رس — رحیم من تو رحمانم توئی تو

انیسم از تو و مهر تو باشد — غیاث جان لطف انم توئی تو

حنینم از تو و سوی تو باشد — توئی جان و جنانم توئی تو

اگر فیضم توئی فیاض فیض — و گر هم محسن احسانم توئی تو

پیک صبا زکوی او آمد و داد بوی او — گفت که ها بگیر هی ابسه حنی زهو

از دم روح پرورش یافت حیات جان من — چون نفس مسیحکان داد رفات داد او

شد دم عیسی او عطر شام جان و دل — بود پیام دلبرش روح فزا و مشک بو
نامه از حبیب داشت نسخه از طبیب داشت — شد دل خسته شاد و پاره خسته سینه را رفو
گشت معطر از دمش مغز دماغ سر بسر — چون دم ویس از یمن داد بمن نشان هو
دل ز سواد خط او سرمه کشید بی غبار — جان ز شراب معنیش باده کشید بی سبو
معنی نامه عکس و لیک نهان بزیر خط — صنعت خامه عکس خط آینه به پیش رو
داده نشان الفتی هر الفیش لیک لیک — کرده بیان وحدتی هر رقمش سو بسو
شهد گرفته در دهان نقطه بنقطه تا بتا — مرز نهفته در میان نکته بنکته تو بتو
گشته درون سینه ام نخل امید جا بجا — کرده روان زهر سخن آب حیات جو بجو
داده ز بوی او نشان صورت آن بجز خط — کرده ز حسن او بیان معنی آن بچند رو
گشته بخویش رهنما داده نشان ما بما — کرده بیان ز انتها حرف بحرف مو بمو
دل ز صبا شگفته شد بیشتر از پیام او — داد پیام چون بدل گشت حیات دل دو تو
بوی خوشی چو میوزد زخم زیاده میشود — طرفه که زخم جان فیض یافت ز بوی او رفو
راه خلاف مستقیم نور هدایت مستبین — بار کشیم و ره رویم ترک کنیم گفت و گو

دل ز پی جست و جو در بدر و کو بکو — مرغ دل او دلبرش میبردش سو بسو
در بدر و کو بکو میبرد و میدود — در طلب یار رو یار زند روی ز رو
در تن و در جان ما معنی بیان ما — عابد و معبود ترک ترک شاهد و بو
چشم حسن روان بر رخ طلعتان — آب دهد سو بسو جای بجا جو بجو
زندگی جان و تن با دل تو در سخن — بازی غفلت مخور هرزه مگو تو بتو
دیده مزد دید و عقل شنید آن — سوختم از غم قفس دوست بین رو برو
بر دلم از داغها شعلها جا بجا — بر رخم از خون دل اشک روان جو بجو
آنکه ز خویش راد در ره حق گم کرد — میرسدش فیض حق دم بدم و کو بکو
هست در اشعار فیض حج دل زار — هر غزلی تا بتا در غم او تو بتو

قصه اندوه دل بسیار شد خاموش شو — هر که بشنید این بیمار شد خاموش شو
حرف درد عاشقان داری بیهوشی بود — زاستماع آن دلم افگار شد خاموش شو
یاد آیایی که فخر نیک مردان بود عشق — چون حدیث عشقبازی عار شد خاموش شو
گوهر اسرار کی شاید بدست سفله داد — بر سر از گفت زبان بر دار شد خاموش شو
ذکر این افسانه ممکن بود تا در خواب بود — فتنه اکنون زین صدا بیدار شد خاموش شو
تا کنون در پرده بود این راز در خواب بود — زاهد از بوی سخن هشیار شد خاموش شو
گفتن اسرار با یاران بخلوت میتوان — مجلس با جمع اغیار شد خاموش شو
چون ز ظاهر میزنی دم آفت دم خفته است — گفتگو چون کاشف اسرار شد خاموش شو
هیچ دانستی چه آمد رفته رفته بر زبان — آنچه اخفا خواستیش اظهار شد خاموش شو
نو بنو باید سخن در بیت بیت و حرف حرف — یک سخن در یک غزل تکرار شد خاموش شو
از فزونی خاموشی و خودگویی سخن — شرح کتمان سخن طومار شد خاموش شو
خواست تا رمزی بگوید شد عنان از دست فیض — گفتمش ناگفتنی بسیار شد خاموش شو

میفزاید جان حدیث عاشقان بسیار گو — بگذر از افسانه اغیار و حرف یار گو
حرف وصل یار گلزار است حرف هجر خار — خار خار گفتنی گر داری از گلزار گو
از حدیثی کان ترا درد طلب تکرار کن — یک حرف کان دهد جان از طرب صد بار گو
از زمین و آسمان تا چند خواهی گفت حرف — یک زمان بگذار ذکر دار و از دیار گو
گر طهارت خواهی از غیر خدا بیزار شو — ور تجارت خوشترت می آید از بازار گو
حرف دیگر به بود تا روز دم میزن ز دی — حرف یار اره بود تا سال حرف یار گو
بر کران باش و کران گوش از هم بیگانگان — چون حدیث یار آمد در میان بسیار گو
حرف اهل شوق با مستانه گوی با لک خفت — چون بحرف عاقلان گویا شوی هشیار گو
تا تو هشیاری ز سر اهل عرفان دم مزن — مست چون گردی ز اسرار آنکه از اسرار گو
گوی از شیرین لبان حرف شکر تا مشن — وز گرانان چون سخن گویند زهر مار گو

ای که بنازی بنظم و نثر نگار زبان خویش
چند از گفتار گویی یک سخن از کردار گو
این سخنها را بیان پیش از این در کار هست
بعد از این ای فیض اگر گویی غزل طومار گو

راه حق را مرد باید مرد کو
توشه‌ان درد باید درد کو
چهره گلگون درین ره کی خرند
زرد باید روی زرد کو
اشک باید گرم باشد آه سرد
اشک گرم ای جان و آه سرد کو
فرد می باید شدن از غیر او
سالکی از ما سوی الله فرد کو
در ره او گرد می باید شدن
آنکه گردد در ره او گرد کو
یارکی همدرد باید راه را
ای دریغا یارکی همدرد کو
پرورش باید ز عشق دوست جان
فیض را از عشق جان پرورد کو

ای خدا شرمنده ام از کثرت احسان تو
شرم بر شرمم فزاید چون کنم عصیان تو
گر ببخشایی گناهان مرا از فضل خود
آب گردم از خجالت بر در غفران تو
ور حساب من کنی ای وای من ای وای من
کی تن و جان من آرد طاقت نیران تو
گاه گویم شاید این ذره نیاید در حساب
چون کنم با ذره دارد کار دادستان تو
هر چه هستم از توام هر جا توام ای بی نیاز
مظهر قهر توام یا مظهر غفران تو
هر چه دارم از تو دارم خود چه دارم هیچ هیچ
نیستم من جز یکی مستغرق احسان تو
از من آید بد همه سوی من آید بد همه
بد بتو نسبت ندارد من بدا گردان تو
فیض گستاخانه میگوید سخن نطقش ببند
کیستا و با چیستا تا دم زند در شان تو
کی توان از عهده شکر تو بیرون آمدن
شکر نعمت نعمتی دیگر بود از خوان تو

هستیم یک قطره از دریای تو
مستیم یک نشاه از صهبای تو
گر قبولم میکنی در یتیم
وانیم از خود کف دریای تو

حسن تو نور دل بینای من
عشق من زیب رخ زیبای تو
حسن تو مفتون سراپای خود
چشم من حیران سراپای تو
آب روی شمع و مه را ریخت دوش
آفتاب روی بزم آرای تو
میفزاید شور بر شور دلم
چون تبسم میکند لبهای تو
آه من از تاب آن زلف سیاه
شور من از لعل شکرخای تو
نالم آرام از بخت نامراد خود
عشق من از حسن نادر زای تو
هر که سودا کرد با تو سود برد
فیض را سر رفت در سودای تو

گر برفت اندر غمت دل گو برو
جان اگر خواهم شد فدایت گو بشو
حسن تو ای جان من پاینده باد
هر چه جز تو گو بقربان تو شو
من طمع از خود بریدم از زمان
کز عشقت جان و دل کردم گرو
هر دمی جانی فدا سازم ترا
در جهان دم بخشی از هر جان نو
جان نو بخشد جمال تو مرا
کهنه را گوید جلالت گو برو
هر دمم عیدی و قربان دوست
خلعت نوروز نو روزی نو
دوست میخواند ترا ای فیض هان
در ره او پای از سر کن بدو

ای عشق رهم کن که تا نام بر من ننگ شو
باید که من عشرت کنم گو ناصحم دلتنگ شو
عزم برون آمد ز پوست اقدام اندر راه دوست
ای شوق رهبر شو مرا ای عشق پیش آهنگ شو
چون شوق رهبر باشدم از دوری منزل چه غم
چون عشق در پیش است گو هر گام صد فرسنگ شو
ای عقل از دوری مگو در راه مجوری مشو
گر بند با غافل کنی شو بیند با غافل لنگ
زاهد ز دین کردی بری از عشق گر بویی بری
در حلقه مستان در آ با عاشقان همرنگ شو
گر مرد عشقی در بجوی خاکی شو و گلها بروی
بیدردی ار خواهد دلت رو سنگ شو رو سنگ شو
گر مرد عشقی جام گیر ترک رسوم خام گیر
ور عاقلی خوش آیدت در بند نام و ننگ شو

کاری که زان نگشود دل برهمن آنرا زود تو گر عاقلی دیوانه شو دیوانه ز و هنگ شو
خواهی زرویش برخوری از لعل او شکر خوری سودایی شو ای فیض از عشق در زلف او دل

خوشه چین خرمن کرد حسنت ای ماه بر امید احسانی آمدم بدین درگاه
حسن کم نگردد تا امید چند م خسته گدایی را از درت مران ای شاه
جز در تو راهی نیست جز درت پناهی نیست جز تو پادشاهی نیست لا اله الا الله
چون روم من از کویت چون نگرم رو دوست هیچ جا نه بینم روی هیچ سو نیابم راه
تا بچند بزم اشک تا بکی خورم حسرت ای فراق تو خونریز وی هوای تو جانکاه
لطف کن مرا جامی از شراب مستانت تا ز لا اله آیم تا سرای الا الله
وا مگیر از فیضت فیض خویش را یکدم ای ز دامن وصلت دست عاشقان کوتاه

از دست شد ز شوقت دستی بر دلم نه بر باد رفت خاکم پایی بر سرم نه
محصول عمر خود را در کار عشق کردم یک پرتو از جمالت در کار و حاصلم نه
از پیچ و تاب زلفت بس تیره روزگارم گو در رهت ز نور روی شمعی مقابلم نه
از فیض یک نگاهی شد قابل نگاهی منت بیک نگاهی بر جان قابلم نه
زان خاصگان که دایم مستغرق وصالند برق عنایتی خویش بر جان کاملم نه
بدرا به نیک بخشند چون نیکوان مرا نیز از خاک تیره برگیر در صدر منزلم نه
قومی شکوه دارند صبری چو کوه دارند بگذره صبر از ایشان بستان و در دلم نه
کم گشت در ره دل شد کار فیض مشکل بوی صبا ز زلفش در راه مشکلم نه
این شد جواب آن نظم از گفتهای ملا ای پاک از آب و از گل پایی بر سرم نه

جام لبالب باید لب بر لب ساقی نه زان باده باقی کش وین باقی جان زاین
ای ساقی مه روی من بهر حیات نوی من هم برقع از رخ برفکن هم از جبین بگشا گره

گویند در جنت بود از بهر زاهد میوه ها ما و زنخدان نگار این سیب ما زان میوه
عالیست سیب تو لبی کی بر رسد دست کسی غالیست نرخ این شاخ قیمت شکن بنه
رحم آر بر بیچارگان از خان و مان آوارگان ای منبع لطف و کرم از وصل خود کامش ده
تا چند گردم در بدر تا چند پویم کو بکو گیرم سراغت شهر شهر جویم نشانت ده بده
ای فیض بس کن زین نفیر گر وصل میخواهی بمیر این کار را آسان مگیر با جان دگر خود ده

شب و روز در ره تو من مبتلا نشسته تو که در کنجی نگویی که کجا چرا نشسته
ز تو کار بسته دارم دل و جان خسته دارم بدر طبیب عشقم بامید دوا نشسته
چه شود ببین تو آیی بر ساعی نباشد من و شمع ایستاده تو بدعا نشسته
ز دو چشم نیم خفته باشارتی نگفته که بود دلی نخفته بکمین ما نشسته
بتو که رسد نگاهم که ز زلف و چشم و ابرو برهش سلاح داران همه جا بجا نشسته
بتو چون رسد فغانم چه بر از صدات کوبت ز فغان دادخواهان که براهها نشسته
همه رنج و محنت و غم همه درد و سوز و ماتم سپه بلای عشقت چه بجان ما نشسته
ز خبر اگر بپوید دل خسته بپوید چه سلک چه جو بینی بدر دعا نشسته
چه ز دست فیض آید بجز از فغان و ناله چه کنم بغیر زاری من در بلا نشسته

دلم از من بردی ای دلبر من آهسته آهسته تهی کردی مرا از خویشتن آهسته آهسته
کشی ما را بسر زد خود نیازی کاتلی دل را بیان انگیمی تا بدر سخن آهسته آهسته
ترا مقصود آن باشد که قربان رهت گردم ربایی دل که گیری جان ز تن آهسته آهسته
چو عشقت در رهم بنگر وز شهر دل گرفت از من مرا آزاد کرد از بود من آهسته آهسته
بعشقت دل نهادم زین جهان آسوده گردیدم گسستم رشته جان از تن آهسته آهسته
ز بس بستم خیال تو ترا گشتم پای تا سر من توانم رفته رفته رفت من آهسته آهسته
سپردم جان و دل زد تو و خود از میان رفتم کشیدم پای از کوی تو من آهسته آهسته

جهان پرشد ز حرف فیض و رندیهای پنهانش / شدم افسانهٔ هر انجمن آهسته آهسته

بازاین چه فتنه است که در سر گرفته / بوم و بر و ملا ثمه آذر گرفته
می‌آیی و ز آتش رخ بر فروخته ناز / سرتا بپای شعله صفت در گرفته
ای پادشاه حسن که اقلیم جان و دل / بی منت سپاهی و لشکر گرفته
خاکستر تو نیم چه عجب گر رود بباد / زین آتشی که در دل و جان زده
هرچند سوختی دگر آتش فروختی / جان را اگر تو سمندر گرفته
گفتم مگر جدا نکنی با دلم دگر / می خیمت که عزیمت از سر
تنها اسیر تو نه همین این دل منست / دلهای عالمی تو مسخر گرفته
ای عشق بر سر آ ایا لشکر کبیر / در ملک جان و دل که سراسر
از عشق نیست فیض تمام بر آستری / محکم نگاه دار چو در بر گرفته
نزدیکتر ز عشق بهی نیست از همه / با ما بیا چرا ره دیگر گرفته

ای که در دست باد و امیخته / و ز غمت بی خرمی انگیخته
با تو تا پیوند محکم کرده ام / رشته جان از جهان بگسیخته
مهر تو بگرفته سر تا پای من / عشق تو با جان و دل آمیخته
بر درخت عشق بر شاخ دلم / میوهای گونه گون آویخته
دیده گریانم اندر پای عشق / در کنارم در و گوهر ریخته
کهنه غربال فلک بر سر ما / نو بنو غم بر سرم بیخته
هم ز دست کن دوای درد فیض / ای ز دست صد دوا انگیخته

دل بعشق خدای یکتا ده / قطع ره‌ها بدریا ده
تا نماند ز عاشقان اثری / خاک مجنون بباد لیلی ده

جان فرهاد وقف شیرین کن / دل وامق بمهر عذرا ده
کن تن ز پای جان بر داد / مست و شوریده سر بصحرا ده
ساقیا جرعه خرد سوزی / بمن رند پیر و برنا ده
صاف اگر نیست درد دی بمن / هستی از ستیم بیغما ده
زاهد از بهشت و حور قصور / عاشقان را بشه خود جا ده
دلم از فرقت بجان آمد / جان من یک دمک دلم وا ده
تا بورزد ز تاب رخسارت / فیض را دیده تماشا ده
زاهد ادل بده بقصه عشق / آهن کهنه را بجلوا ده
تاکی از هر هوا بتی سازی / دل بعشق خدای یکتا ده

از خودی ای خدا نجاتم ده / زین محیط بلا نجاتم ده
یکدم از بن رهائی بخش / از غم ماسوی نجاتم ده
دلم از وحشت جهان بگرفت / زین دیار فنا نجاتم ده
نفس اماره قصد من دارد / زین دم اژدها نجاتم ده
داد خاکسترم بباد هوس / از بلای هوا نجاتم ده
صحبت عامه سوخت جانم را / ز آتش بی ضیا نجاتم ده
خلقی افتاده در پی جانم / زین ددان دغا نجاتم ده
جهل بگرفته سرسر عالم / زین جنود عما نجاتم ده
نتوانم ز راستی دم زد / زین بجان دغا نجاتم ده
غرقه در بحر غم شدم چو فیض / میزنم دست و پا نجاتم ده

ساقی باقی باد اد صلا بسم الله / هر که راهست سر جام فنا بسم الله
روی ساقی بصفا سینه ما با هم صاف / می مصفا شده اخوان صفا بسم الله

شد دوا درد غذا خون جگر عشق طبیب
هر که جوید ز سر صدق شفا بسم الله

ساقی عشق که فرزانه بکف ساغر درد
هر که دارد سر این جام بلا بسم الله

ای که خواهی که نماز از سر اخلاص کنی
سوی خم عشق که خم بود قبله نما

گر دلت اندر روی عکس جمالش دارد
بنگر آیینه سینه ما بسم الله

منزل دوست بپرسیدم از آن شاه عرب
کرد اشارت بدل و گفت هنا

سوی دل رفتم و گفتم که بگو یار کجا
گفت اینجاست تو بنگر در را

بر در رفتم و گفتم که دهی بار مرا
گفت بگذار خودت را و بیا

فیض خواهد بره دوست روان گشتن
هر که دارد سر همراهی ما بسم الله

گر ترا هست سر کشتن ما بسم الله
خیز از جای و بگو نام خدا بسم الله

تیغ ابروی تو دارد سر قتل عشاق
بسمل ساز بدین تیغ بلا بسم الله

گفته بودی که بشمشیر جفا بردارم
همین نشستم بر تو بر سر پا

تا بکی وعده کنی حرف وفا نامم کو
در دلت هست وفا گر بوفا بسم الله

سر تسلیم نهادیم به پیش تو بیار
هر چه خواهد دل تو بر سر ما

بکشی بر خیزیم و بجفات بدهیم
ای جفای تو وفا خیز و بیا

فیض را بکند هست هوای ...
بنگارد همه بر لوح هوا بسم الله

زیر چرخ گردان ففروا الی الله
وز دست شیطان ففروا الی الله

زین خوبرویان زین تندخویان
زین جنگجویان ففروا الی الله

چند ای محبان چون حبیبان
رنج رقیبان ففروا الی الله

عشق مجازی خانه شادی است
ای ره نوردان ففروا الی الله

گر تیر عشقی بر سینه آید
از راه پنهان ففروا الی الله

در عشق خوبان صبرست درمان
گر صبر نتوان ففروا الی الله

از زلف چون شست و ز غمزه چون تیر
وز چشم فتان ففروا الی الله

زهری چو مردم ریزد بلطفا
زان مار زلفان ففروا الی الله

چشم سیاهی طرز نگاهی
گردد چو گردان ففروا الی الله

تا کی ز عشق دنیای فانی
ای عشق خوبان ففروا الی الله

از جان گرانان ففروا الینا
وز نازنینان ففروا الی الله

دارد دو عالم فکر گریزی
با فیض یاران ففروا الی الله

من آشفته را در راه یاری کار افتاده
که در راهش چون بی پا و سر بیمار افتاده

سرانجام عمر حاصل شد ببیهوده بکسل
بیابان راه هم خورده و هم بار افتاده

شد بر دم صد بار بود و کم کشته ره مقصود
سرم گردید سودایی قدم از کار افتاده

نشد طی راه و پایم ماند از رفتار و کم شد
دلم شد خسته جان افگار و تن بیمار افتاده

مگر خضر رهی گردد دو چار من در ره ای
که در تاریکی حیرت رهم دشوار افتاده

نبستم طرفی از علم و عمل تا بوده ام تا ستم
سراپا هم و شکالات کار از کار افتاده

سخنهای علی گفتم شنیدم نیک فهمیدم
کنون کار با فهمیدن اسرار افتاده

دل نورانی باید که اسرار سخن فهمد
برای آن دل من سر بسر زنگار افتاده

نیابد شست و شو الا به چشم و سوز جان
دلم زنگار با زاری و استغفار افتاده

ندارم آب و تاب زاری و بی افغان کرد
زبان و دیده هم چون من بحال زار افتاده

ببخشا بار الها بر من بیدست و پا اکنون
که دست و پایم از کردار و از رفتار افتاده

ببخشا بر تن و جانم در آن ساعت که در مانم
دل از جان کند و جان کندن جان کار افتاده

جهان باقیم پیش نظر او اختر قامت
جهان فانیم از دیده خونبار افتاده

ز توفیق عمل خواهی ز عذری رو سیاهی را
سراپا غرق عصیان کار با غفار افتاده

خطی از خانه غفران بکش بر نامه عصیان
که کار فیض با کردار خود دشوار افتاده

سنم در وادی خونخوار عشق زار افتاده — دلم را با بلا و محنت و غم کار افتاده
ز بزم روح افزای وصال یار خود ماند — بزندان فراق افتاده و بس زار افتاده
رقیبان جمله در عیشند و ایشان بکام دل — سنم در کوی او بیمار و بی تیمار افتاده
ندارم دست و پای زاری و اسباب غمخواری — که دست و پای زاری نیز چون من زار
نمیدانم چه گویم چون کنم با درد پنهان — زبان و دستم از گفتار و از کردار افتاده
مگر کو ما فتی یابد از لطف طبیب خود — من از لطف طبیب خویشتن بیمار
بنزد سیل خود بنگاه ز اعزتی باشد — دریغ از من بنزد سیل خود خوار افتاده
ز بس از جا سبک خیزد بتا ربی پا ویزد — دل هر جا یم از دیدن خونبار افتاده
بفریاد دل زارم رس ای دلدار دلداران — ببوی فیض در دنبال هر دلدار افتاده

بیا زاهد مرا با حضرت تو کار افتاده — زکردارت نگویم کار با گفتار افتاده
ترا جمعیت خاطر از ان عقبی دلت خوش باد — مرا زین ره ولیکن عقده بسیار افتاده
بنزد تست اسان زهد چون ادوار اندیشی — بنزد من ولی این کار بس دشوار افتاده
تو پنداری بجز راه تو راهی نیست سوی حق — دلت در پرده پندار ازین پندار افتاده
ز حسن روی ساقی و ز صوت دلکش مطرب — مرا سر ها بغیر از دوش از دستار افتاده
ترا زهد و مرا مستی ترا تقوی مرا رندی — ترا ان کار افتاده مرا این کار افتاده
ترا راه سلامت کو ترا اباد و ارزانی — مرا کبری خویش ابلد کار با زنار افتاده
توئی در بند ارایش سنم در کار افزایش — توئی بر مسند عزت من از ایشان خوار افتاده
توئی در بند دستار و سنم در بستن زنار — توئی بر منبر و من بر در خمار افتاده
سنم چون فیض در کاری که ان نقدم بکار اید — تو از کاری که کار اید ترا بیکار افتاده

بران رخسار تا ان طره طرار افتاده — دو عالم را دل از کف رفته دست از کار افتاده
ز لطف بیدریغ خود مرا روزی کن ان روی — که بینم چشم خونبارم بران رخسار افتاده

بعد ازین دو بیت غلط افتاده

روان خواهد روان کردن باستقبال دیدارش — گراستی کن که کار جان بیک دیدار
بود روزی که بیند چشم خونبار من ان رخسار — دو کون از دیدن حق بین من یکبار افتاده
دوا گرچه ندارد دل که از عشق بیمارست — دل غمناک بی درمان درین بازار افتاده
ازان درمان که میگویند عاشق را نمی باشد — دلم بر برده در دکان هر عطار افتاده
ندارد گرچه پروای دل زار گرفتاران — باسیدی دلم دنبال ان دلدار افتاده
ز من تنها فتادم بی سر و پا در ره عشقش — درین ره همچو من بی پا و سر بسیار
گروهی بدل و دین مست و بیخود گشته از جامی — گروهی بی سر و پا بر در خمار افتاده
گروهی مست و بی عقل از کف داده زمام دل — گروهی با کمال معرفت هشیار افتاده
گروهی در درون جبه و دستار میرقصند — گروهی را ز مستی جبه و دستار افتاده
گروهی در طریق معرفت گم کرده عارف را — گروهی قیل و قال اورده در گفتار افتاده
گروهی همچو من کابی سخن گو گشته از هر جا — کهی با خویشتن در چالش و پیکار افتاده
بزن در دامن مردی که کار افتاده باشد — تو چون خود نیستی ای فیض مرد کار افتاده

ای دوست بیا که طاقتم طاق شده — جان و دل و دین بوصل مشتاق شده
شبها تا کی شمارم اختر کو صبح — چشمم همه وقف این کهن طاق شده
جان مانده ز فکر و ذکر و تن هم ز عمل — بر دوش روان بار بدن شاق شده
ز صبر بدل نمانده نه قوت بیدن — اعضای همه بی روح لعاق شده
اجزای تنم ز یکدگر پاشیده — شیرازه گسسته دفتر اوراق شده
گفتن باشان رفتنم با دست است — مرکانت زبان و ساعدم ساق شده
چندی غم و خوبی بهم میخوردم — هرچه هر کنون غیبت رواق شده
حالی ارم که هر که بر من گذرد — تا دیدن سر او همه اشفاق شده
ای فیض بیا ز شکوه بگذر تن زن — اینست که جان گذشته و چاق شده
این ظلمت ظاهر بعدم گشته روان — باطن ز ثنای قدس اشراق شده

بیا بیا که اسیران نوازامدیم — بیا بیا که رقیبان کمان زامدیم
بیا و دیده عشاق را منور کن — که حسن ماه رخان از طراز امدیم
بیا بیا که ز سر تا بپا نیاز منیم — بیا بیا که تو هم مست ناز امدیم
زبان تا سر سخن و لطف و مروفا — بیا بیا که بسامان و ساز امدیم
بکف کرفته دل و جان بجان بود کل خلق — تو بر غارت ان ترکتاز امدیم
بجانب تو روان بود جانم از شوق — اکر غلط نکنم پیشباز امدیم
سری بپای تو میخواست دل که درازی — بیا بیا که بپی دلنواز امدیم
فدای خوی تو کردم که با هزاران ناز — بکار سازی اهل نیاز امدیم
بپای تو قدمی صد هزار و سنک — بیا کما ز ره دور و دراز امدیم
شبی بخلوت ما میتوان بسر بردن — اکرچه از سر تمکین و ناز امدیم
کبوتر دل اکر صد هزار سینه کنی — یکی نسلخته بسمل که باز امدیم
بکوی فیض از نیکویی شعرهای لطیف — میان اهل سخن سرفراز امدیم

خوشا دلی که ز غیر خدا باسوده — ضمیر خویش ز وسواس دیو پالوده
خوش انکه جان کرامی فدای حق کرده — تنش به بندکی مخلصانه فرسوده
ز حق چه بهره برد انکه روش با غیر — خدا قل الله و ذرهم به بند و زنجو
دمی که نیز تواند بیاد حق پرداخت — کر نیست کنفس از فکر غیر اسوده
دلا بیا که ز غیر خدا بپردازیم — کنیم سر خود از یاد غیر پالوده
دل از جهان بکنیم و بحق دهیم جهان — وفا ندارد و تا بوده بیوفا بوده
اکر نه قابل درکاه حق تعالاییم — کر کشته‌ایم ز سر تا بپای الوده
زنیم دست ارادت بدامن نیکو — بخاک پای عزیزان جبین خود سوده
مکو نسیم صبا را بصبح دریابیم — که هست بکرو از انفاس خلق الوده
بیا که ما ز بن جان کشیم بوی خدا — بنیم شب که همه دیدهاست غنوده

ز بس که نامه نمور کرده ام دفتر — خوش انکه کی به بین کاسه نیالوده
سیاهی که نفس این بروی تو دوحها — که صد هزار اسیر زهد زبان بوده
برای توشه بعلم و عمل قیام نمای — که عنقریب قیامت نقاب کشوده
هزار شکر که فیض از هدای نیک خلق — غبار شرک و ضلالت ز سینه بزدوده
بیمن دوستی اهل بیت پیغمبر — بسوی خلد ره مستقیم پیموده

ای انکه در ازل همه را یار بوده — از دار اشیا نبوده تو دیار بوده
هر کار هر که کرده تو تقدیر کرده — پیش از وجود خلق در ان کار
عالم همه تو بوده و تو خالی از همه — یکتای فرد بوده و بسیار
حسن از تو بوده و عشق از تو امده — مطلوب بوده و طلبکار بوده
بنموده در نقاب نکویان جمال خویش — وین طرفه در نقاب بدیدار
بس دل که بهر خویش اینه ساخته — زان اینه بخویش نمودار بوده
خود را بخود نموده در این جهان — پنهان بوده و پدیدار بوده
فاش و نهان ز خلق هویداست نزد تو — بالله بصر همه دیدار بوده
رفتار بوده در شب دیجور — تا سر از خلق جمله خبردار
هر جای هرچه بوده بران بوده محیط — عالم چو مرکزی و تو پرکار بوده
بی تو نه هستی نه توانایی بوده — ما را تو جان بوده و ناچار
ما هیچ نیستیم بخود سایه تو ایم — هم جاعل ظلام و هم انوار بوده
بس دل شکسته بردهای جابر — پیوسته ایستاده که جبار
بس بنده کرده کنه برابر کرم — غفار بوده تو و ستار بوده
که فیض را بچشم رای عز بخت — پیوسته بنده پرور و غفار

ای انکه با دلم ز ازل یار بوده — پیوسته در راحت دل بیمار بوده

گر لطف کرده باز دل خسته گاه قهر / در عین لطف گاه قهار بوده
گاهی وفا و گاه جفا با دلم کنی / هم یار بوده هم اغیار بوده
افروختی رخ و زدی آتش بخرمنی / گل بوده بروی بو خار بوده
از راه سر آمدی و سوختی مرا / آسان نموده اول و دشوار
تا بوده نداشته دست از دلم / ای عشق جانگداز چه غمخوار
گر دل ز بین شد اثبات بدو رسد / گر نقطه گشته ات تو پرکار
جانی دلی نبوده که در وی نبوده / ای عشق کم نبوده چه بسیار
ای فیض کس ندیده ز کردار تو اثر / کاری نکرده هم گفتار بوده

ای دل بعشق خویش گرفتار بوده / خود را بنقد عمر خریدار بوده
گر بگذری ز خویش آیین خدا شوی / ای خودپرست دور چه ستمکار
بگشای چشم عزت که بیابی یقین / تا روشنت شود چه قدر خوار
برخیز و جهد کن بمقام خودی رسی / روز نخست چون نخود یار بوده
سوی مقربان چه شود گر سفر کنی / زین پیشتر بعالم انوار بوده
گر رو کنی بعالم بالا غریب نیست / پیوسته در تطور اطوار بوده
کاری فکنی گر بجانب بر آید / ای نازبوده کار چه بیکار
ای حق باهل حق چه کو اند وهم / بخویشتن پرست چه دشوار
ز آسو بکی نداشته دست کشش / ای فیض خویش را تو چه غمخوار

خدایا دلم را گشادی بده / دگر کان غم را گشادی بده
بده شادی ان بی شادی / گشادی پس از هر گشادی بده
جدا دی را کشتی امل بت / سوی گنج خویشم یادی بده
دلم لوح و الهام حق کلک آن / ز اسناد لطفت مدادی بده

ز قرآن بدستم خطی داده / بچشم از این خط سوادی بده
ز آخرت بین ده ازین ورد دل / بقدر ره از نیش زادی بده
ز بالا رفتد گر نگیرش دست / ز توفیق دل را اسنادی بده
دلم لرزد از خوف روز جزا / ز امید فضل اعتمادی بده
ز حکم خرد سرکشی میکند / هوا را بلطف انقیادی بده
بنی بیره بر من از من ستم / مرا یارب از خویش دادی بده
مرا دایم از من فراموش دار / ز خود هر نفس تا ز یادی بده
مرا دل ز اندر کجت پیچداست / مرادی پس از هر مرادی بده
ندانم ترا بندگی چون کنم / ز عشق خودت اوستادی
ز عقلم عقالیست بر پای دل / بعشقت دلم را گشادی بده
هدایت چو کردی تو فیض را / باحکام شرعش قیادی بده

بار الها را ستا ز درجت بده / جان آگاهی کرامت کن دل بیدار
روح پاکی اگر شد آلوده گرد / باده ناب طهور از جام استغفار
واصلان را محو کرد از در خود / سالکان را جان هشیار و دل بیدار
یک نظر کن در جهان ... / دوستان را گل افشان ...
اهل گل را روز روز ... / اهل دل را در دل شب ... زار
در دل بی ستران آتش برافروز / نیکوان را جام خرم چهره گلنار
آن یکی را در وصال ... / وان دگر را در فراق دیدن خونبار
دوستان را ده ... / دشمنان را ... ذل و لباس عار
هر کسی را هر چه خواهد ... / عاشقان را ده ... افزون کار

فیض را چون میرود ... سوی خدا ... لطیف
بر ... رنگ رهوار

یارب این مهجور را در بزم وصلت بار ده — ۷ از می روحانیانش ساغر سرشار ده
یک دهن خندان ز دو چشم ساقیا مهر یا مداد — یک دو بوسه زان لبانم در شبان تار ده
روز محشر آمد بر گفتار واعظ شد کساد — عشق را بگشا دکان و رونق بازار ده
وقت مستی و طرب آمد خود را علم خواه — بزم مستان را بیارا مطرب را بار ده
کفر صادق خوشتر از ایمان کاذب آیدم — سبحه بستان از کفم در عوض زنار ده
مسجد و محراب و منبر پیشه شد اندر زرق و ریا — هان در میخانه بگشا راه مستان را بار ده
آتشی از عشق افروز اهل غفلت را بسوز — دردها را کن دوا بیمار را تیمار ده
زاهدان خشک را بگذار با جهل و غرور — خیل رندان را می از جام هو الغفار ده
زاهد از اینست در خور عشقبازی کار ماست — جام را زین باده کم ده خاص را بسیار ده
میکشد ساقی خمارم باده را تعجیل کن — فیض را از جام باقی عیش بی آزار ده

دل کی برد و جان بر سر آن دلبر جانانه — ویرانه چه کند بخشد صد گنج بویرانه
دل شد پی دلبر جان رفت ز تن یکسر — وز عقل تهی شد سر کن نیست در این خانه
بر زهد دهد بر باد آن زلف خم اندر خم — بر عقل کند غارت آن نرگس مستانه
سوی نگرستان هوش و خرد بستان — دیوانه و مستم کن مستم کن و دیوانه
گر پند دهد واعظ گر توبه دهد زاهد — یارب که مرا افکند در صحبت بیگانه
غم میکشدم مطرب بر تار بزن دستی — دیوانه شدم ساقی در ده دو سه پیمانه
از منع اگاهی گفتا که چه میخواهی — گفتم که چه میخواهم جانانه و پیمانه
پیمانه و جانانی جانانه و پیمانی — این نشکندم پیمان آن از کف جانانه
پیمانه بکف کردم در مجمع بیهوشان — گویند که گوییم دیوانه فرزانه
تیغ از صدف ناید در دانه بکف ناید — بشکن صدف هستی ای طالب دردانه
ای در دل و جان من تا چند نهان از من — نشنید کسی هرگز بتخانه بیگانه
یکباره و چارم شود روزی دو سه بارم شو — فیض از تو بود تا کی چون استن حنانه

[illegible]

ای

ای ز کویت رخ کند بسته — غیرت بر نظاران در بسته
دست دستی ز گلشن آمد گل — پیش رخسار تو کمر بسته
شو دخته تا بنظر — بر جمالت حیا سپر بسته
بر جبینت ز شرم نظاره — قطره قطره عرق گهر بسته
همه شب آسمان بچندین چشم — بر سراپای تو نظر بسته
میکشاید دلت ز ناله ما — بر دعاهای ما اثر بسته
جذبه عشق در دل مست — عاشقان را ره سفر بسته
غم تو دلگشاست زان رو دل — در اندیشه دگر بسته
تا بکوی تو فیض یافته راه — خدمت را بجان کمر بسته

شهيد علينا من هوانا شهوده — رقيب علينا من بغينا وفوده
علينا العهد وثيق مؤكد — على رفض شرك مخلصين سجوده
نسينا عهودا قد عهدنا بشهد — شهود عدول ذاكرون شهوده
تعاهدها حي غيور مطالب — فواها لنا اذ رام منا عهوده
تعالوا الى بعض ما فات نقضها — ونسعى لمرضي من ضمنا عقوده
نخاف يوما عبوسا لقاؤه — مهلكات قد علمنا وروده
لئن لم تنظر بعد اخرى بمالنا — بنعم قومانا ظرين شهوده
ولو قدنا نارا في الجحيم اعدها — لمن كان منا ناكثين عهوده
تعالوا نشاد زاد لا بجود نا — ونطفي لهيبا سعرتين خموده
تعالوا نحاسب نفسنا ولما اتى — عليها حساب ما قدرنا جحوده
تعالوا نزن انفسنا قبل ان توزنا — على الموت نقدم بادرين وروده
تعالوا الى الفيض فيض سنا برقه — تخطف بالابصار نمنع موده

بدل گفتم سوی دلبر نشان ده   نشانی سوی عیش جاودان ده
نشان گفتا سوی اهل عشق و مستست   حجاب خودخودی ترک بمان ده
شدم تا بر در میخانه عشق   که مسکینم مئی رایگان ده
نخستم کن توانائی کشیدن   توانا چون شدم تا بستوان ده
روانم جفت کن با دختر رز   بطاق ابرو پیر مغان ده
بچشم مست ساقی کرد اشارت   که یک ساغر بدین پیچان ومانده
گرفتم ساغری از وی کشیدم   بگفتم یا رب از خویشم امان ده
بگفتا گر امان خواهی چو مردان   طلاق این جهان و آن جهان ده
چو فیض از هر دو عالم رو بگردان   بحق رو آر و ترک این و آن ده

دلم را ای خدا از عشق جان ده   روانم را حیات جاودان ده
تن بی جان بود جان فسرده   ز مهر خویش جانم را روان ده
بکوی قدس دل را راه بنمای   روان را سوی علیین نشان ده
ز زندان بدن آزاد گردان   فضای لامکان جان را مکان ده
بگیر این دوست را از دست دشمن   ز خود بیخود کن از خویشم امان ده
دل مخمور صهبای ازل را   شراب بیغش ربانیان ده
از آن می کز الستم داده بودی   خمارم میکشد بازم از آن ده
ز شهر اسلام بیرون در آغاز   دگر باره به آن شهرم نشان ده
دو عالم تنگ شد بر فیض جانش   ورای این جهان و آن جهان ده

شور عشقی در جهان افکنده   مستی در انس و جان افکنده
کرده پنهان محیط بیکران   قطره زان در میان افکنده
جلوه داده حسن را از جلوه باز   پرده بر روی آن افکنده

سایه خورشید روی خویش را   بر زمین و آسمان افکنده
یک کن بگشوده زان زلف دوتا   بوی جانی در جهان افکنده
از روانها کرده جوها روان   غلغلی در خاکیان افکنده
کاف و نون امر را ای حرف کن   در مکان و لامکان افکنده
آتشی از عشق خود افروخته   جان خاصان را در آن افکنده
دوستانت را برای امتحان   در میان دشمنان افکنده
عارفان را داده برد الیقین   جاهلان را در گمان افکنده
عاقلان را کار دنیا کرده بار   عاشقان را در فغان افکنده
در دل این شوق خود جا داده   آتشی دلها بجان افکنده
کرده جا در جان و جان خسته را   در طلب گرد جهان افکنده
قطره دل را ز عشق خویشتن   در محیط بیکران افکنده
داده هم اختیار ما بما   رهبتی در عاصیان افکنده
ز آتش دوزخ وعیدی داده   رغبتی در زاهدان افکنده
نقش اثنا را کشیده تا بر لب   از بنان انگشتبان افکنده
چون بنانش را نکو کردی تو به   پر چراغش ار بنان افکنده
فیض را از عشق ذوقی داده   در تماشای بتان افکنده

در کشور حسن آن یگانه   شد ساخته صد هزار خانه
این طرفه که نیست هیچ دیار   در هیچ سرا جز آن یگانه
دیار خود است و دار هم خود   گردیم سراغ خانه خانه
یک نکته بگویمت از این راز   در حسن ز عشق بود دانه
جنبید درو چو دانه عشق   بر خاست حجاب از میانه
پرواز نمود طایر حسن   بیرون آمد ز آشیانه

این عشق پیش نهاد / افکند دو زلف و کرد شانه
از عکس رخش در آینه عشق / شد کشور حسن بیکرانه
خرمن خرمن بدید شد حسن / از دانهٔ عشق آن یگانه
بر خرمن حسن گشت پیدا / چون جلوهٔ او فکند دانه
بر قلزم عشق شد هویدا / زان جنبش عشق جاودانه
زد جوش چو بحر عشق بر غات / طوفان طوفان نه هر کرانه
قلزم قلزم پدید گردید / از جوشش بحر بیکرانه
خاکستر عقل داد بر باد / چون آتش عشق زد زبانه
صد دل ببرد یک نگاهش / یک تیر آمد بصد نشانه
هر جا در نقش بود در بست / بگشاد چو جود را خزانه
با این همه نیست غیر او کس / زد مطرب عشق این ترانه
بر تخته کون نرد عشقی / بازد با خویش جاودانه
خود عاشق حسن خویش و معشوق / این ما و شما همه بهانه
ای فیض از این حدیث بگذر / ترسم بجنون شوی فسانه

بنه سر بحکم خدای یگانه / شود تا بحکمت جهان دوگانه
بخواه از خدا خیر دنیی و عقبی / که بحر نوالش ندارد کرانه
نظر بر مدار از سبب در رهنما / سببها است جاری و در میانه
فلک گر بپیچد ز فرمان او سر / از آن شقتش میزند تازیانه
ببر داز خود را ز خود تا ببینی / که ما و شما نیست الا بهانه
بصورت بود جور و معنی عدالت / شکایت مکن از جفای زمانه
چو از موطن اصلیم یاد آید / روانم شود بیخود آنجا روانه
بجو فیض از بی نشانه نشانی / که نتوان نشان داد از بی نشانه

برفت از برم آن نگار یگانه / دلم شد بدنبال حسنش روانه
سخن از فراقش چه گوید زبانم / ز کیفیت کشد آتش دل زبانه
چو حرف کمر باریش از نار خوانم / کمر میشود اشک من دانه دانه
برون رفت از سینه با کوی آن دوست / بدنبال دل میدوم خانه خانه
دلم را مشبک کرد سوراخ سوراخ / بتدریج بی تیر و بی کمانه
غم دل نبگذاشت جای فراغت / عبث مطربم میسراید ترانه
بگوشم رسید است تا قصهٔ عشق / دگر قصهها نیست الا فسانه
اگر نیستم قابل بزم وصلش / بنه دلم بود جای در آستانه
عبث دست و پا میزند فیض / چگونه سراید غم جاودانه
خلاصی میسر نگردد کسی را / که افتد درین قلزم بیکرانه

با جذبهٔ دوستی ای دل شیدا چگونه / ای قطره با کشاکش دریا چگونه
ای طایر بهشتی مرغزار انس / در تنگنای وحشت دنیا چگونه
هیچ از مقام اصلی خود یاد میکنی / دور از دیار خویشتن اینجا چگونه
کو روزگار عشرت بزم وصال دوست / بی یاد دلنواز خود ایا چگونه
کو چشم مست ساقی و کو آن لب چو لعل / مخمور مانده بی می و مینا چگونه
می آید این سروش ز جانان نفس نفس / کای جان اسیر غربت دنیا چگونه
با موجهای قلزم هجران چه میکنی / در کام اژدهای غم ما چگونه
زان روزها که بود سرت در کنار ما / شبها چه یاد میکنی ایا چگونه
ای دیده وصال ما که کشانیده سالها / امروز در مفارقت ما چگونه
بعد از وصال با غم هجران چه میکنی / با ما چگونه بودی و بی ما چگونه
ای دیده که آن گل رخسار دیده / بی آن جمال روشن بینا چگونه
چونی در ابتلای بلای فراق فیض / ای وصل دوست داده بدنیا چگونه

در عشق دوستان دل شیدا چگونه
ای قطره باک شاکش دریا چگونه

یاد آور ای عدم ز نهانخانه قدم
پنهان چگونه بودی و پیدا

در بحر بی کنار کنارم کشید و گفت
بی ما چگونه بودی و با ما چگونه

من جلوه نابوده تو از خویش دیده‌ای
امروز غرق بحر تجلا چگونه

جمعی بساحل از کشش باد افتاد
ای غرق بحر عاطفت ما چگونه

باز زخویش راند بکنج غم نشاند
کفتا ای نشانه تیر بلا دلا

در چاه بابلم بکی روی چو دیت
کفت ای اسیر زلف چلیپا

ای خانه زاد عشرت و پرورده طرب
در بحر محیط غم ما چگونه

ای فیض خویش را بغم عشق ما سپار
وانگه ببین که در کنف ما چگونه

رفتم بخرابات توکلت علی الله
وارستم از آفات توکلت علی الله

از خرقه و سجاده و تسبیح گذشتم
وز کشف و کرامات توکلت

در خرقه سالوس نهان چند توان داشت
بتخانه طاعات توکلت علی الله

عزی بدر آوردم و بر خاک فکندم
بر سنگ زدم لات توکلت علی

از آب و گل خویش سبک گشتم و رفتم
تا بام سموات توکلت علی الله

راه سفر طامه کبرا است توکل
تا چند ز طامات توکلت علی

کو مشغله فیض اگر نه خرف تو
بگذر ز خرافات توکلت علی

رفت چه از غیر یار استغفر الله
ز بود ستغار استغفر الله

دمی کان بگذرد بی یاد درویش
از آن دم بیشمار استغفر الله

زبان کان تر بذکر دوست نبود
ز شرش الحذار استغفر الله

سرآمد عمر و یکساعت ز غفلت
نگشتم هوشیار استغفر الله

جوانی رفت و پیری هم سرآید
نکردم هیچ کار استغفر الله

نکردم یکجو نیکی در همه عمر
که آیدم بکار استغفر الله

خطا بود آنچه گفتم وانچه کردم
ازانها الفرار استغفر الله

ز کردار بدم صد بار توبه
ز گفتارم هزار استغفر الله

شدم دور از دیار یار ای فیض
من مهجور زار استغفر الله

گفتی مرا کن ذکر هو سبحانه سبحانه
من از کجا یاد او سبحانه سبحانه

باید چو ذکر هو کنم در سینه آتش افکنم
تا روی دل آن سو کنم سبحانه سبحانه

کی میتوانم ذکر او کی میتوانم فکر او
کی میتوانم شکر او سبحانه سبحانه

امر تو شد کز مرا کی ذکر من بودی روا
من از کجا او از کجا سبحانه سبحانه

از پیش من کی میبرد آن تنگنای شهود
نسیان و یادش چون سود سبحانه

خود ذکر او هم سر بسر گر چه ز دلگوم خبر
وز خود ندارم خبر سبحانه سبحانه

ذکرم من و او ذاکر است شکرم من و او شاکر است
عینم من و او ناظر است سبحانه سبحانه

هم ذاکر و مذکور او هم شاکر و مشکور او
هم ناظر و منظور او سبحانه سبحانه

جان مرا جانان بود جانان تن و او جان بود
او کی ز من پنهان بود سبحانه سبحانه

هم جان هم جانان منم …
سر پای احسان من سبحانه سبحانه

گر منع و گر احسان کند گر درد و گر درمان کند
او هر چه خواهد آن کند سبحانه سبحانه

گاهی از گریان شوم گاهی از خندان شوم
او هر چه خواهد آن شوم سبحانه

گر سازدم گر سوزدم گر برد دم گر دوزدم
گر مستی آموزدم سبحانه سبحانه

جان غرق شد بحر او دل گم شد اندر های و هو
ای فیض بس کن گفتگو سبحانه

سکینه دل و جان لا اله الا الله
نتیجه دو جهان لا اله الا الله

زبان مال و مقال جهان گوید
باشکار و نهان لا اله الا الله

بگوش … برسد هر لحظه
ز جزو جزو جهان لا اله الا الله

بهوش باش

ز شوق قامت یار بانگ بلند بگو / همه ز بین و زبان لا اله الا الله
تو گوش دار که تا بشنوی ز هر ذره / چو آفتاب عیان لا اله الا الله
ببین ز سوسن توحید بیکند بشنو / ز سوسنان نغان لا اله الا الله
نوشته اند بگرد عذار مغبچگان / بخط سبز عیان لا اله الا الله
جمال عنبر بستان غزلهای عشقوان / برنگ و بو بیان لا اله الا الله
بگلستان گذری کن برگ گل بنگر / ز رنگ و بوی بخوان لا اله الا الله
بباغ بگرو اشجار را تماشا کن / شنو ز سرو روان لا اله الا الله
گذر بکوه بکن با برو بدریا بار / شنو ز گوهر و کان لا اله الا الله
ببحر و بحر گذر کن بخشک و تر بنگر / شنو ز این و ز آن لا اله الا الله
بگوش هوش تو ایدبهر طرف که روی / اگر چنین و چنان لا اله الا الله
بکن تو پنبه غفلت ز گوش و پس بشنو / ز نطق خرد و کلان لا اله الا الله
بجو وحدت اسرار بنالیم و زیر / برار از ته جان لا اله الا الله
ببین مرد ز انگیز جان و دل بگو / بناله و بفغان لا اله الا الله
سرود اهل معاصیت نغمه دف و چنگ / سرود متقیان لا اله الا الله
سحر ز هاتف غیبم ندا بگوش امد / که ایها الثقلان لا اله الا الله
میان صوفی و پیر مغان سخن میرفت / چه گفت پیر مغان لا اله الا الله
ز پیر میکده کردم سوالی ز توحید / بباده گفت بدان لا اله الا الله
بگفتش دل و جان فیض اقتصار کن / بگو بنطق زبان لا اله الا الله

شدم آگه ز راه الحمد لله / که عشقم شد پناه الحمد لله
رهی کارد مرا تا در گه او / بمن بنمود راه الحمد لله
سحابی رحمتش بر من بارید / ز دل شستم گناه الحمد لله
بیکدم کهربای عشق بربود / دل و جان را چو کاه الحمد لله
رسن آمد ز بالا یوسف جان / برون آمد ز چاه الحمد لله
چو در تاریکی زلفش فتادم / رخی دیدم چو ماه الحمد لله
طریقت را حقیقت را بدیدم / در آن زلف سیاه الحمد لله
ز ایمان و ز کفر زلف دیدم / نهادم رو براه الحمد لله
گدائی کردم از مستان جامی / شدم سرمست شاه الحمد لله
چو فیض از فیض حق جامی کشیدم / وجودم شد تباه الحمد لله

گرفتم ملک جان الحمد لله / گذشتم از جهان الحمد لله
چه جان و چه جهان چه ملک باقی / شدم تا جان جان الحمد لله
مکانرا در نوردیدم بهمت / شدم تا لامکان الحمد لله
برون کردم سر از عالم نهادم / قدم بر آسمان الحمد لله
ز بهر فانیان دل بر گرفتم / شدم از باقیان الحمد لله
ز چاه طبع یوسف وار رفتم / بسوی مصر جان الحمد لله
ز حوت جسم یونس وار جستم / بصحرای عیان الحمد لله
ز بود فیض و نابودش برستم / نه این ماند و نه آن الحمد لله

ندارم خان و مانی حسبی الله / نخواهم آب و نانی حسبی الله
من از کون و مکان بیزار گشتم / شدم در لامکانی حسبی الله
جهان از خط بیزاری کشیدم / چو خود گشتم جهانی حسبی الله
نه بستم طرفی از جان و نه از دل / نه دل خواهم نه جانی حسبی الله
مرا جانان بسند آمد نخواهم / نه اینی و نه آنی حسبی الله
نگیرم جز خدا دوستی من امد / ببوی او جهانی حسبی الله
در این آتش خوشم رضوان بیارا / برای من جنانی حسبی الله

بکوی جانان ... / ... الحمد لله

الی

نعیم آتش عشقش برابر — بهشت جاودانی حسبی الله
چو یار آمد ز در خاموش شو فیض — عیان شد هر بیانی حسبی الله

بماندم چیز و کس را انت حسبی — بر اندم خار و خس را انت حسبی
پر و بالی گشادم در هوایت — شکستم این قفس را انت حسبی
ترا خواهم ترا خواهم بجز تو — نخواهم هیچکس را انت حسبی
همین خواهم که حیران تو باشم — نبینم پیش و پس را انت حسبی
درون دل نمیدانم چه غوغاست — نخواهم این جرس را انت حسبی
درون سر نمیدانم چه سوداست — نخواهم بوالهوس را انت حسبی
نفس بی یاد تو کم میزند فیض — نخواهم آن نفس را انت حسبی

ایا نفسی علی الهجران نوحی — ویا الاشواق والاحزان نوحی
ندارم طاقت هجران جانان — تعالی نفس نوحی ثم نوحی
مرا جان دادن آسان تر ز هجران — مغنی غنّ لی اذهب بروحی
وصالت جان دهد هجرت ستاند — تعالی یا سلیمی لا تروحی
حبیبی فی فؤادی یا فؤادی — وفی روحی فلا تذهب بروحی
دلم یکدم فتاد از دیدن دوست — فتوحا فی فتوح فی فتوحی
نفسی یا علتی عن حبیبی — الا یا نفس نوحی ثم نوحی
غم هجران جانان سوخت جانم — اساقهات لعا الحی روحی
خرابه دوشین مرا کشت — صبوحا فی صبوح فی صبوحی
وصالش مقصد اقصای فیض است — ولو فی وصله اتلاف روحی

یا حسن ما احلاک فی عینی وفی بصری — یا عشق ما احلاک فی قلبی وفی نظری

ولولاکم لم انتفع بحیوتی کما — بحیوتی الدنیا ولا العقبی ولا اخری
ولا انتفعت بعیش ما بقیت ولا — اکلت ولا شربت ولا مت من سهری
ولا انتفعت بروحی ولا جسدی ولا — شمّی ولا ذوقی ولا سمعی ولا بصری
یا عشق اوقد فؤادی وروحی بنیتی — بنارک احرقها لا تبقی ولا تذر
اکشف ستایر عن سرایر مخزونه — فذا الها انها انقضت علی خطری
وعیشی فی دنیای واخرای الهوی — ولولاه ما کنت من عین ولا اثر
ودینی وایمانی واسلامی ومذهبی — هو العشق یا اهنا فی روحی وفی سری
وجنات الحسن تجری تحتها نهر — تسمّی فاعینه من شربها سکری
وحوری وغلمانی ورضوانی الهوی — وناری نار العشق یا احلاه من سقری
تنک یا فیض بالعشق انه به — تنال مقامات الاکابر والغرر

ای معدن دلداری جز تو که کند یاری — ای مشتری زاری جز تو که کند یاری
در راه تو میپویم یاری ز تو میجویم — خالق تویی و باری جز تو که کند یاری
افغان کنم و زاری شاید که تو رحم آری — ور رحم نمی‌آری جز تو که کند یاری
دل را بغمت بستم جان را بتو پیوستم — ای منبع غمخواری جز تو که کند یاری
بر خاک درت کریم افزون تحابیم — گر تو نخری زاری جز تو که کند یاری
از درگهت ای دلدار محروم مران زار — گر تو نکنیم خواری جز تو که کند یاری
فیض آمده با عصیان دارد طمع غفران — ستاری و غفاری جز تو که کند یاری

از حسن خورشید از عالم چنین زیباستی — ور نور شمع لم یزل این دیدها بیناستی
مرغ دل ما بلبلی در گلشن این خاکیان — از مستی ما غلغلی در گنبد میناستی
از سوزش ما شورشی افتاد در جان ملک — فریاد الا علم لنا در عالم بالاستی
از باده روز الست گشتند جانها جمله مست — لبیک از خمار آن شراب در سینها غوغاستی

از جام عشق کبریا سیراب کی کردیم ما / زین باده جان عاشقان دایم در استسقاستی
ساقی بجامی تازه کن مغز دماغ بیکسان / کاین زهد خام خشک مغز در آتش سوداستی
از گلشن قدس لقا بوی گلی آمد بما / زان بوی از سر تا بپا هر ذره مستان برپاستی
طاغوت را کافر شدیم لاهوت را ... / چنگال استمساک ما در عروة الوثقاستی
عهدی که با او بسته‌ایم روز ازل آن کشته‌ایم / از عهد و از پیمان ما بر جاستی بر جاستی
کشتیم بحر از جمال دست زنان در وجد و حال / ازلیت تو می‌بلبلون در جهان با غوغاستی
مقراض لا بر گیر فیض تیغ دو عالم را ببر / چون حاصل این هر دو کون در مخزن الاستی

زلف سیه بر روی تو با خط و خال آن داستی / دام بلا و فتنه‌ها با مایه سوداستی
خال تو دانه زلف دام ابرو کمان مژگان بلا / از پای تا سر فتنه سرتا پا غوغاستی
از غمزه خونریز را سرده بجان عاشقان / الحق که نازت بس بهد خوب و خوش زیباستی
با ما نشستی ساعتی آرام رفت از جان ما / گفتی قیامت راست شد از جای چون برخاستی
آیات حسنت محضرات وصف خط و خال لب سوره‌ها / سرتا بپا است جزو جزو در جلوه حق گویاستی
از سر ربودی عقل و هوش وز دل گرفتی صبر و دین / القصه با جانهای ما کردی هر آنچه خواستی
نه عهد با ما کرده تا قتل ما هر امی کنی / اینک سر و این تیغ اگر در عهد و پیمان راستی
نزدیک ما گر آمدی بعد از فراق دیر و دور / از دور بنشستی و زود از پیش ما برخاستی
دادی صلای وصل خود اول گر افزودی ... / وین فیض دور افتاده را در درد هجران کاستی

ز تو کی توان جدا شد چو تو قید بودمانی / چو تو هست و بود مایی ز تو کی توان ...
دل خلق میربایی بکرشمهای پنهان / بکرشمهای پنهان دل خلق میربایی
بروی اگر نمایی ز جهان اثر نماند / ز جهان اثر نماند بروی اگر نمایی
خم زلف اگر گشایی دو جهان بهم برآید / دو جهان بهم برآید خم زلف اگر گشایی
چه شود اگر در آیی بدل شکسته من / بدل شکسته من چه شود اگر در آیی
بخیال کی درآیی چو تو در جهان نگنجی / چو تو در جهان نگنجی بخیال کی درآیی
ز تو میکنم گدایی چو تو راست پادشاهی / چو تو راست پادشاهی ز تو میکنم گدایی
چو تو منبع عطایی ز تو فیض فیض جوید / ز تو فیض فیض جوید چو تو منبع

[illegible]

ای نسخه اصل خوبی و رعنایی / سرچشمه آبروی هر زیبایی
روشن بود از جمال تو هر دو جهان / پنهانی تو ز غایت پیدایی
ای حسن تو مجموعه هر نیکویی / وی هر دو جهان ز عشق تو شیدایی
خورشید سراسیمه شوق رخ تو / سرگشته کوی تو فلک مینایی
بدر از غم تو هلال گردد هر ماه / کیوان کند است چو چاکران لالایی
تیر و ناهید و مشتری و بهرام / جویای تو اند در فلک مینایی
آب و باد و زمین آتش هر یک / سر کرده قدم ترا کند جویایی
هر جانوری غمت بجان بگزیده / وانکه طلب تو باشدش بویایی
مرغ سحر از درد تو دارد افغان / وز عشق تو عندلیب شد شیدایی
از فرقت تو فاخته گوید کوکو / وز مهر تو میزند نوا ماسانی
از درد تو غنچه را بود تنگ دلی / داغ تو بلاله داده خون پالایی
خون در دل نافه بوی زلفت کرده / از چشم تو آهوان شده صحرایی
نگذاشته داغ تو دلی را بی درد / سودای تو کرده عالمی سودایی
فیض از غم هجرت همه شب نالان است / روزی بود از دلش کنی ...

ای که خواهی که دل ما بجفاها شکنی / شکنی می‌شکنی می‌شکنی می‌شکنی
طاقت سنگ جفا نیست دل کی دارد / بزنی می‌بزنی می‌بزنی می‌بزنی
نخل امید تو گر ز بیخ دل ما ثابت است / بکنی می‌بکنی می‌بکنی می‌بکنی
ای که گفتی بکشم جان دهم در دو بتا ز / بکشی می‌بکشی می‌بکشی می‌بکشی

عمدا چون دل ما چند شکستی و دگر
دوستدار نظر خویش چرا خبری
گفتی ای فیض بر از عشق بتان دل بکنم

شکنی می شکنی می شکنی می شکنی
فکنی می فکنی می فکنی می فکنی
بکنی می بکنی می بکنی می بکنی

گر بنای تغافل دل ما بشکنی
جای هر ذره دلم در بر بود دگری
می نگویم که دل از من ببرای یار ناز
چون نگویم که نقاب از رخ چون بر گیر
در صفا ماهی بحر لب و طاووس گل
از جفایت دل اگر شکوه کند معذور
فیض بکن گله از یار نکو بیکن

گر بژکان سیه رخنه در سینه فکنی
دل نبردم چه بلای و بصد یاری کنی
چونکه بردی نگهش دار چرا می شکنی
رخ نمای و بربای دل و بتغ فکنی
از قماش فلکی یا ز متاع چمنی
شیشه ان تاب ندارد دگر بشکن
با بلا خنجر از آن دست خورده ام

ای که حیران سراپای بت سیمتنی
در تماشای بتان روی دلت گر بجدا است
ای که از گلشن رویت ترا برک و نوا
جان نداری که نداری نظری با خوبان
گفتم از عشق تو تا جان ندهم دل نکنم
گفتمش توبه نخواهم دگر این بار شکست
گفتمش فیض نظر سوی بتان کی نکند

مرد اسلام نه برهمنی برهمنی
سو منی همچو منی همچو منی همچو منی
بلبلی در چمنی در چمنی در چمنی
پای تا سر تن جان و سراپا بدنی
گفت اگر در غم ما جان بدهی دل نکنی
گفت هی میشکنی میشکنی میشکنی
گفت هی بشکنی بشکنی بشکنی

کی پسندی تو جفا بر من مسکین کی کی
معدلت مهر و وفا و انکه از جور و جفا
در دم وصل وصلت به آنداز ی

تو و اندیشه این کار خدا را هیهی
حاش لله کی اید ز تو اینها کی کی
باز چون فصل بهار اید کو بی دی دی

زخم بر من زنی و دست بخون آلوده کنی
بس که با ناله و زاری دل من خو کرده است
می انگور نخواهم که بود تلخ و پلید
جرعه از لب لعلت اگرم دست دهد
گر بخاکم گذری رقص کنان برخیزم
های و هوی بکن ای فیض بود گر طرفی

آنچه گویند که زد زخم بگو بی وی وی
چون شوم خاک نروید ز گل من جز نی
لب شیرین تو خواهم بکشم پی در پی
تا ابد مست بوم هم گوید می می
وز سر شوق زنم نعره یا حی یا حی
ناگهان بر سرت آید که رسیدم هی هی

ای آنکه هرگز در دو کون چون تو نبوده دلبری
مه طلعتی سیمین بری شکر لبی مسکین دلی
چشمت بخون مردمان تیری نهاده در کمان
پر فتنه جادوگری خونخوار خونخوار
بهر شکار خاص و عام بنموده دانه زیر دام
از نقطه های خال و خط گرد لب شیرین تو
هر نرگسی هر عبهری بیمار چشم مست تو
هر شکری هر گوهری محو لب و دندان تو
تا کی توان از دست او دیدن ازان گردی جدا

چشمی ندیده مثل تو مه طلعتی سیمین بری
شکر لبی مسکین دلی عیار افسونگری
تیری نهاده در کمان پر فتنه جادوگری
مست خراب ظالمی ویرانگنی غارتگری
دانش نهاده خال و زلف از مشک تر لاعنبری
مو ریست پنداری بجوم او ره کو دیگری
بیمار چشم مست تو هر نرگسی هر عبهری
محو لب و دندان تو هر شکری هر گوهری
یارب بلطف فیض زاده زان مرا لعلی شکر

چه شود گر تو شوی جان کسی
پیش ارد ز دل و جان خوانی
دل و جان از دل و جان ارد پیش
همه جانها بفدای تو شود
گر ملامت کندم واعظ شهر
سخنی رفت ز خوبی گفتم

نیکی سر زده مهمان کسی
به پذیری بکرم خوان کسی
ای فدای تو دل و جان کسی
که تویی جانی و جانان کسی
دل من نیست بفرمان کسی
اینچه امده در شان کسی

[illegible]

ظلمت زلف تو کفرست و ضلال / نور رخسار تو ایمان کسی
خط و خال تو و روی چو بهشت / آیت و سورت قرآن کسی
بکند فیض نثارت چه شود / بپذیری بکرم جان کسی

سر خستگان نداری بکنار ما نیایی / غم کشتگان نداری بمزار ما نیایی
تنم ار غبار گردد ز بر مکدر لحد / تو بگردی از ره خود بغبار ما نیایی
بغمی نبوده پایت شده ام ز ربت / تو که بار غم نداری بقطار ما نیایی
نخرابه وفایم تو ز شهر بیوفایی / ز تو چون وفا نیاید بدیار ما نیایی
دلم از غم بیایت شب و روز میکند / نشویم تا چو مجنون بکنار ما نیایی
نشود خرابه دل ز عمارت تو آباد / تو از این سرا برون رو تو بکار ما نیایی
چه شکایتست ای فیض که شنیده هر زمان / که کسی بیار گوید تو بکار ما نیایی

دل آوارگان را در کوی خود آواره تر کردی / من بیچاره را در عشق خود بیچاره تر
دلم خونکاره ذوق شراب حسن خوبان بود / ز چشم و لب شرابم دادی و خونخواره تر
ز مردم چشم مست خون دل میخورد ترکانه / ز مهر آلودی وان مست را خونخواره تر
دل مردم ربودن پیشه هاروت نتواند / از آن غمزه را در دلبری مکاره تر
بغیر از عشق مهرویان نکردم دگر کاری / تو کردی کارها با من مرا این کاره تر
بچشم آتش نظاره بودم تا کنون اکنون / ز بینش سر بخشیدیم نظاره تر
نگاهت هر زمان ای فیض نوعی میرباید دل / مگر چشمانت را در دلبری عیاره تر

ز رویت حاصل عشاق حیرانیست حیرانی / از آن زلف و از آن کاکل پریشانی پریشانی
ز بزم عشرت وصلت بهجران و نومیدی / ز جام شربت هجرت همه خون دل ارزانی
ندانستم که مهرویان بعهد خود نمی پایند / از آن عهد و از آن پیمان پشیمانی پشیمانی

مبادا هیچ کافر را چنین حالی که من دارم / جفا تا کی کنی جانا مسلمانی مسلمانی
تغافل میکنی یعنی که درد ترا نمیدانم / نمیدانی و میدانی که میدانم که میدانی
بیا هر بر سرم جانا پیاپی بیکران غم / ز بیداد و جفا و محنت و جور آنچه بتوانی
تو تا بی صبر باشی فیض و او بی رحم خواهد بود / دلت را شیشه کی این دلش را تیشه سندانی

گره از زلف خویش وا کردی / بر دلم بستی و رها کردی
در میان بلاش سر دادی / عقده محکمش بپا کردی
راه بیرون شدن برو بستی / در اندوه و غصه وا کردی
مرغ زاری شکسته بالی را / هدف تیر ابتلا کردی
طایر قدس را بیتی پاک / طعمه اژدر بلا کردی
از برای تو من چها کردم / تو بپاداش آن چها کردی
در رهت من بجان وفا کردم / تو بجای وفا جفا کردی
ز آتش غصه سوختی جانم / خاکم اندر هوا هبا کردی
هر بلایی که بود در عالم / بر سر فیض مبتلا کردی
هر چه کردی بجای من ای جان / نیک و بایسته و بجا کردی
آفرین باد ای طبیب دلم / همه درد مرا دوا کردی

نگاه ار میکنی جان میفزایی / تغافل میکنی دل میربایی
قیامت در قیامت مینماید / قیامت را بقامت مینمایی
مرا صد غصه از دل میگشاید / ز زلفت یک گره چون میگشایی
غم از اینم دل میزداید / ز دل گر کینه من میزدایی
حیاتی بر حیاتم میفزاید / چو در لطف نهانم میفزایی
تنت هر موی دارد سوی فیض / چو حرف عشق جانان میسرایی

سر درج حقایق می‌گشاید	چو در وصف تو زان لب بگشایی

چه شود گر دری ز طریق وفا بگشایی	ز طریق وفا بگشایی چه شود گر دری
بر یکی بابی دل خسته بجویی	دل خسته بجویی بر یکی بابی
ز روی جدایی سپری طریق الفت	سپری طریق الفت ز روی جدایی
بر عاشقان بیایی غم خستگان بداری	غم خستگان بداری بر عاشقان بیایی
بجز از در گدایی بر تو رهی ندارم	بر تو رهی ندارم بجز از در گدایی
بهانه گدایی بدر سرایت آییم	بدر سرایت آییم بهانه گدایی
بنوای بینوایی غزلی بگو سرایم	غزلی بگو سرایم بنوای بینوایی
چو تو زلف بگشایی دل فیض بگشاید	دل فیض بگشاید چو تو زلف بگشایی

بود گرد رهت تو تنها درآیی	تو تنها درآیی و با ما درآیی
تنی چند بجان هر چشم برده	که تنها درآیی نه تنها درآیی
بدیوانگی سر برارند عشاق	که شاید ز بهر تماشا درآیی
خوش آن دم که خنجر بکف بر سر ما	خرامان بقصد سر ما درآیی
بجای گیاه از زمین چشم روید	تفرج کنان چون بصحرا درآیی
خلایق ز حسن تو مدهوش گردند	خرامان بمحشر چو فردا درآیی
نخواهی گذشتن ز عشقت بلایی	مگر آنکه ای فیض از پا درآیی

الا ای که دلها نهان میربایی	کجایی کجایی کجایی کجایی
میان من و بزم وصل تو تا کی	جدایی جدایی جدایی جدایی
تو با این لطافت چنین بیمروت	چرایی چرایی چرایی چرایی
که گفت سراپا وفایی غلط گفت	جفایی جفایی جفایی جفایی

بکام کسی چون نمی‌نگرایی	گرایی گرایی گرایی گرایی
چه خواهد شدن ای شب هجر آخر	سرآیی سرآیی سرآیی سرآیی
چه بینی که فیض از غمت میخواهد	رهایی رهایی رهایی رهایی

مرحبا ای نسیم عنبر بوی	خبری از دیار یار بگوی
صبر دیدیم در مقابل شوق	آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی
تشنه وصل راستیم هلاک	پیش از آن کآید آب رفته بجوی
هجر را نیست نهایتی باید	یار با یار کی کند یکروی
کرده طغرای بیوفایی ختم	برده از خیل بیوفایان گوی
در دل از آتش غمش صد داغ	بر رخ از آب دیده ام صد جوی
من سراپای درد و او فارغ	بود مهر گر محبت از یکسوی
گر سراپا ز غم شوم مویی	ندهم زو بعالمی یک موی
فیض بگذار وادی وصلش	بنشین کنجی و ز غم می‌موی

سوی زلی بخت خور روی چرا نمیکنی	با همه لطف میکنی با دل ما نمیکنی
با همه کس ز روی مهر همدم و همنشین شوی	دست بدست و رو برو روی بما نمیکنی
با همه دست در کمر از گل و خور شکفته تر	در دل خسته ام بجز خار جفا نمیکنی
گفتی اگر تو جان دهی سوی تو میکنم نظر	جان بلبم رسید و تو عهد وفا نمیکنی
آهم از آسمان گذشت نالم از آن مکان گذشت	سوختم از غم تو من رحم چرا نمیکنی
خون دلم ز دیده شد کار دل رسیده شد	جان ز تنم بریده شد های چها نمیکنی
فیض گذشت عمر و هیچ کار خدا نکرده	وین دو سه روز مانده را صرف قضا

گفتی مرا زدم من تو آتشی تو آتشی	ترسم بسوزانی مرا تو آتشی تو آتشی
من تن و دل سوخته تو سرکش و افروخته	من سوخته من سوخته تو آتشی تو آتشی

من بسم من بسم الا خی تو غنچه من لبی   کی جان برد از تو کسی تو اتشی تو اتشی
در وصل تو چون اخگر می سوزم اتش میخورم   در فرقت خاکسترم تو اتشی تو اتشی
گه گریه می سوزیم گاهی ز تاب افروزیم   گاهی تمامی سوزیم تو اتشی تو اتشی
چون شعله خندان و خوش می سوزی عمری مرا   خوش خوش کشی خوش خوش کشی تو اتشی
خوی تو داغ من نیرات روی چراغ من نیرات   نورت چراغ من نیرات تو اتشی تو اتشی
از روی تو ادم ضیا اگر نیست دارم بقا   ایم برت کردم فنا تو اتشی تو اتشی
گر فیض را سر کش کنی گه ماهی و گه اتش کنی   که اتش اتش کنی تو اتشی تو اتشی

شعله حسن تو رخسار تان افروختی   اتشی در ما زدی از پای تا سر سوختی
قامت بالا بلندان بر فلک افراختی   در هواشان شعله دل تا سپهر افروختی
برقی از نورت درخشان کردی از طلعتان   ساختی با بیوفا یار خرمن ما سوختی
گر نه استاد ازل در پرده بودی جلوه گر   چشم فتان از کجا این دلبری اموختی
کردیم دیوانه گفتی راز ما با کس مگو   پرده عقلم دریدی و دهانم دوختی
خاکساری بندگی افتادگی بیچارگی   فیض از عشق بتان سرمایها اندوختی
هیچکس در هیچ سودا اینچنین سودی نکرد   عشق و ازادی خریدی دین و دل بفروختی

حور ار چه دارد دلبری اما تو چیز دیگری   داند پری افسونگری اما تو چیز دیگری
مهر ار چه شد گرم و وفا ماه ار چه شد محو صفا   حور ار چه شد غرق حیا اما تو چیز دیگری
بر در چمن گلها دمید بس سرو بستان قد کشید   بس چشم گردون حسن دید اما تو چیز
بس مهوش گل پیرهن شکر لب سیمین ذقن   شد فتنه هر مرد و زن اما تو چیز دیگری
بس زلف مشکین دیده ام بس چین چین دیده ام   بس شور و شیرین دیده ام اما تو چیز
خورشید رویان دیده ام زنجیر مویان دیده ام   رشک نکویان دیده ام اما تو چیز دیگری
بس روی زیبا دیده ام بس قد و بالا دیده ام   بس مه سیما دیده ام اما تو چیز دیگری

بس روی گلگون دیده ام بس قد موزون   بس صنع بیچون دیده ام اما تو چیز
بس دلبر دستان هست افسونگر غماز هست   عشوه ده طناز هست اما تو چیز دیگری
شیرین شور انگیز هست بر ماه عنبر بیز هست   وز لعل شکر ریز هست اما تو چیز
فیض ار چه درها سفته اند اشعار نیکو گفته اند   صاحبدلان پذرفته اند اما تو چیز دیگری

دورم از خویش مکن هان پشیمان نشوی   نوش من نیش مکن هان پشیمان نشوی
دل ما ریش مکن جور از این بیش مکن   ای جفا کیش مکن هان پشیمان نشوی
غیر را یار مکن یار را خوار مکن   مکن این کار مکن هان پشیمان نشوی
یار اغیار مشو دشمن یار مشو   پی ازار مشو هان پشیمان نشوی
ترک اغیار بگو ترک ازار بگو   ترک این کار بگو هان پشیمان نشوی
از خودم دور مکن دیده ام کور مکن   در جفا شور مکن هان پشیمان نشوی
نور چشم تو فیض و من بی تو فیض   رو بیاز بر فیض هان پشیمان نشوی

باده خواهم که کشم زان لب و غبغب هله هی   بوسه خواهم که زنم مست بر ان لب هله هی
باده لعل از ان دست بلورین دو سه جام   پر پر خواهم و سرشار و لبالب هله هی
تنگ خواهم که در اغوش کشم ان بر و دوش   چه شود در برم ای تو یک امشب هله هی
داردم چشم تو در ارزوی بیماری   نظری کن که بتابیم و در تب هله هی
سوخت جانم ز فراقت صنما رحمی کن   تا بکی درد لب یارب و یارب هله هی
مطلبم نیست بجز انکه فدای تو شوم   چه شود گر برسم از تو بمطلب هله هی
جان خدا دوست بود فیض ندارد سر تن   برهاند ز صنمخانه قالب هله هی

صبر از دلم برخاست ساقیا بیا هی هی   عشق همچنان برجاست ساقیا بیا هی هی
دین بخویشتن لرزید دل بطمع ز جان ببرید   عشق نیست اژدرهاست ساقیا بیا هی هی

می برانشم ای دردباده یا نابی | شعله از دلم برخاست ساقیا بیا می بی
سر شد از نگار همت دین و دل بر فت از | فتنه ام زما برخاست ساقیا بیا می بی
گر فزون بهی کرم سبز دائد از غم | هر چه بیکسی زیباست ساقیا بیا می بی
گر فزون بهی یار پی در پی بکدم زمان بی | باده تو روح افزاست ساقیا بیا می بی
فیض دل زکف داده بهر ساقی و باده | مجلس طرب آراست ساقیا بیا می بی

روی بنما ای پری رخسار می | عقل را دیوانه کن دلدار می
بلبلانت در ترنم آمدند | جلوه کن ای گل بگلزار می
دل بجان آمد مرا از هجر تو | یکدمک بنشین بر ما ای یار می
جان باستقبال آمد تا بلب | بوسه زان لعل شکربار می
باده عشق تو دارد جام دل | شکنش دلدار می دلدار می
لطف کن از چشم مست ساغری | فیض را مگذار در غم زار می
شد دلم دیوانه در زنجیر غم | صبر تا کی ای پری رخسار می

سرکشیهای جوانان تا کی | دل ما در غم ایشان تا کی
از پریشانی زلف ایشان | دل عشاق پریشان تا کی
از فسونهای خوش خوش چشمان | چشم و دل واله و حیران تا کی
از سراپای سراپا سوزان | شعله سان جمله فروزان تا کی
با دل ریش و تن خسته زار | دور از آن بزم و ز دربان تا کی
دوست را داغ حرمان تا چند | غیر را وصل فراوان تا کی
فیض از سر حقیقت دم زن | این سخنهای پریشان تا کی

ای زلف تو مسکن دل شیدایی | وی روی تو مجمع همه زیبایی

جان در تن هیچکس نماند زنهار | از عارض و زلف اگر کنی خالی
از حسرت آن لبم بلب آمد جان | از فکرت آن دهان شدم شیدایی
بیمار شدم ز آرزوی چشمت | گشتم ز خیال خال تو سودایی
ایمان بسواد کفر زلفت دادم | بستم زنار و بستدم ترسایی
از حسرت آن میان شدم چون مویی | باشد روزی که در کنارم آیی
گر در نظر تو فیض پستست ولی | دارد ز خیال قد تو بالایی

گل از رخ تو وام کند زیبایی | سرو از قد تو کسب کند رعنایی
نرگس بود از چشم خوشت نظاره و تر | شمشاد ز بالات کند بالایی
از پرتو روی تو بود روشن | خورشید بنور تو کند بینایی
آهوی ختن ز گیسویت شک برد | عنبر گیرد ز زلف تو بویایی
شوری ز لبت نمک کند دریوزه | دندان تو لولوش کند لالایی
شکر ز دهان تو برد شیرینی | قند از لب تو وام کند حلوایی
ابروی تو است قبله هر مؤمن | زلف تو بود راهزن ترسایی
از عشق تو دیوانه بود مجنون | سودای تو کرد فیض را سودایی

مست و بی پروا ببینا میروی | [illegible] خوب و زیبا میروی
غارت جانهاست مقصود دلت | یا بعزم صید دلها میروی
میروی و میرود دلهای ما | تا نه پنداری که تنها میروی
میروی و صد هزاران دل ز پی | در خیالت آنکه تنها میروی
میروی و شهر ویران میشود | شهر صحرا میشود تا میروی
شهر صحرا گشت و صحرا شهر شد | تا ز منزل سوی صحرا میروی
هم تماشای خودت خوشتر بود | گر بری با تماشا میروی

جان و دل خواهم بقربانت کنم — یکنفس بی‌ایتی یا میروی
فیض در کوی دهت شکل رسد — تند و تلخ و چت و زیبا بری

ای که درد مرا دوا کردی — وعده قتل را وفا کردی
تیر بر دل زدی و بجان خورد — شد صواب آنچه را خطا کردی
دل ربودی و جان فدای تو شد — هر دو کارم بدعا کردی
کردی از خویشم بیگانه — با غم و درد آشنا کردی
غمزه‌ات کرد رخنه در دل من — در دل من غمت جا کردی
لیک نگاهت مرا ز من بستد — می ندانم دگر چها کردی
فیض را سوختی در آتش عشق — بود و هیچش را فنا کردی

یک نظر کردم دیدم مبتلای کسی — ندیده است چو دیده کسی بلای کسی
خرابی دل من نیست جز ز دیده من — که بسته باد چنین روزن از سرای کسی
ز دست دیده چه سازم مرا بجان آورد — کسی چگونه کشد روز و شب جفای کسی
من از کجا و غم عشق بیغمان ز کجا — چه لازم است کسی غم خورد برای کسی
ز دیده شکوه کنم یا ز جور مهرویان — بلاست بدتر یا مایه بلای کسی
وفا و مهر ز اینان طمع مدار ای دل — نمی‌شوند نکویان بدعای کسی
چو دیده دید و طپیدن گرفت دل نتوان — بغیر از آنکه نهد دل کسی برای کسی
چو دل ز سینه برون رفت وا کسی پیوست — طمع مدار دگر کرد آشنای کسی
نه غیر شکوه برم سوی یار و نی ز کجا — بهر کسی نتوان گفت ماجرای کسی
ز بیوفایی خوبان بجان رسید گر فیض — سزای اوست که دل بست بر وفای کسی

کجا برم چو دل از دوست بر کنم هیهات
محال دان نشود هیچکس بجای کسی

خوش آندم کز در احسان درآیی — میان جمع ما خندان درآیی
ز روی لطف در غمخانه هجر — برای جان مشتاقان درآیی
ز چشم و لب کنی عشاق را مست — ز بهر جان مخموران درآیی
بزلف و خال دلها را کنی صید — به تیر غمزه بهر جان درآیی
تطاولها کنی زان زلف گیسو — بقصد جان مسکینان درآیی
بپایت خویش بر افشانیم جانها — در آن ساعت که دست‌افشان درآیی
ز شادی جان دهد آندم رفیق فیض — گرش در کلبه احزان درآیی

بیا بیمار خود را ده شفایی — که جز تو نیست دردم را دوایی
بیا تا جان بر افشانم ز شادی — که جان دادن بغم باشد بلایی
نگیرد بر تو کس زیرا که نبود — جفا تنهای خوبان را جزایی
مبادا ای دل طمع در ماهرویان — که خوبان را نمی‌باشد وفایی
بود این عاشقیهای مجازی — مرید را حق را رهنمایی
چو ره را یافتی بگذر از ایشان — ز دور این قوم را یکن دعایی
برافشان دست از ایشان فیض بگریز — بزن بر ماسوی الله پشت پایی

بگوش ای جان خدا را بنده باشی — ببین در هیچ خاک افکنده باشی
جهان ظلمت فنا و آب حیاتست — بنوش این آب تا پاینده باشی
بجد و جهد میجو تا بیابی — اگر جوینده یابنده باشی
تابد بر دلت نور هدایت — تو تا از کبر و کین آکنده باشی
ترا ای جان خداوندی نزیبد — ز زیب بندگی زیبنده باشی
نتابد بندگی با خودپرستی — ز خود تا نگذری کی بنده باشی
ز دیده اشک می‌افشان و میسوز — که تا چون شمع افروزنده باشی

بدلسوزی و سربازی و خنده / توانی شمع سان تابنده باشی
باب معرفت کر پروری جان / بپیر دهر دلی تو زنده باشی
ندارد قیمتی جز زنده عشق / بعشق ار زنده ارزنده باشی
هم اینجا در بهشت جاودانی / اکر دل را ز دنیا کنده باشی
ز زیب اینجهان کر بکنی دل / بزیب آنجهان زیبنده باشی
در اینجا کر بحال خود بکریی / در آنجا در خوشی و خنده باشی
جهان را جان توانی شد بدانش / چرا از جاهلی خربنده باشی
توانی خواجه کونین کردید / اکر ای فیض حق را بنده باشی

نهال آرزو در سینه منشان کر خردمندی / کر دلت حسرت آرد بار باغ آرزومندی
بدست نیست چون فرمان چه جویی کام دل ای جان / چو دل را بندکی داری چه کارت با خداوندی
ز خواهشهای بیهوده رها کن رشته امید / دل آزاده را بهر چه در زنجیر می‌بندی
بود تا آرزو در دل نکردد کام جان حاصل / دل از هر آرزو بکسل که با دلدار پیوندی
شکایت بکامی کم کام آید باستقبال / طریق بندکی بسپر ببین لطف خداوندی
بعشق حق سلامی زن خرد را پشت پایی زن / بنام و ننک این باطل برستار [illegible] در بندی
یکی با آسمان تازی برا اوج قدس پروازی / در این محنت سرا تا کی باب و خاک خرسندی
ثباتی نیست دنیا را بقایی نیست عقبی را / نه نقدت هست و نه نسیه باید چه خرسندی
خداوندا دری بکشا جمال خویشتن بنما / ندارم تاب هجران را کشد آرزومندی
خرد در حیرتم دارد هواها فتنه‌ای بارد / مرادی وا کن یارب نخواهم خردمندی
فلک غم بر سرم بارد زمین هم دل الم کارد / در این مادر پدر یارب کجا شد مهر فرزندی
چو از یادت شوم غافل ز جان ماندم اندر / دمی بیاد تو بودن بفیض ای دوست خرسندی

ای دلبر هر دلبری ای برتر از هر برتری / ای برتر از هر برتری ای دلبر هر دلبری

انسان هر چشم تری ایمان هر روشن دلی / ایمان هر روشن دلی انسان هر چشم تری
مفتاح قفل هر دری درمان هر درد دلی / درمان هر درد دلی مفتاح قفل هر دری
ایقان هر پیغمبری عرفان هر جا عارفی / عرفان هر جا عارفی ایقان هر پیغمبری
مقصود هر فرمانبری معبود هر فرماندهی / معبود هر فرماندهی مقصود هر فرمانبری
منظور در هر منظری مشهود در هر شاهدی / مشهود در هر شاهدی منظور در هر منظری
بگرفته هر بوم و بری حسن تو و احسان تو / حسن تو و احسان تو بگرفته هر بوم و بری
در جان عاشق آذری بر روی معشوق آب و رنک / بر روی معشوق آب و رنک در جان عاشق آذری
هر جاست خشکی و تری سرمست شراب عشق تو / سرمست شراب عشق تو هر جاست خشکی و تری
از باغ وصل تو بری کی فیض را روزی شود / کی فیض را روزی شود از باغ وصل تو بری

ای نهان نهان چو جان روشنی جهان توئی / از همه دیده‌ها نهان در همه جا عیان توئی
آنکه بجای می‌برد هر نفس این دل مرا / میکشدش بهر طرف در پی این و آن توئی
آنکه چو عزم میکنم کز پی مقصدی روم / میشکند عزیمتم تا نکرم چنان توئی
آنکه چو برمن زند تا بجحیم افکند / در دل من نه افکند همی پرو انجنان
آنکه سفر چو میکنم حافظ اهل و منزلست / باز در آن سفر مرا همدم و انس جان توئی
آنکه بهم بجود بود آینه دلم زدود / تا که ببینم آنچه بود در تو جان توئی
آنکه ز مهر دلبران در دلم آتش افکند / خاک مرا بباد داد از آب رخ بتان
آنکه ز نطفه آفرید سرو قدان دلفریب / کرد ز چشمه حیات تا به روان روان
در رخ دلبران تو آب در دل عاشقان تو تاب / جان من از من و من تو بی جان [illegible]
در دل بیقرار من مایه اضطراب تو / در همه جا بمن سنی جاودان توئی
ناوک غمزه میزند در دل من نهان کسی / می نکنم غلط کمان غمزه زن نهان توئی
کیست که هر نفس مرا تازه حیات میدهد / کر تو نکوئی آن منم کیست نکو بدان توئی
کیست که ذره ذره دل میبرد از برم نهان / هست عیان چو آفتاب دلبر من نهان توئی

کامل و ناقص جهان سوی تو کرده روی جان　　قبلهٔ عارفان تویی مقصد سالکان تویی
مایهٔ شورش جنون در سر فیض جز تو نیست　　حسن و جمال دلربا بر رخ دلبران تویی

هم تو بیننده هم تو بینایی　　هم تماشا و هم تماشایی
جلوه فرمای جلوه آرایان　　جلوه آرای جلوه آرایی
آب و رنگ جمال زیبایان　　زیب حسن و کمال زیبایی
نور بینایی نظارگیان　　مردم دیدهٔ تماشایی
مایهٔ ناز حسن عالم سوز　　خانه پرداز عشق سودایی
خلش غمزهای معشوقان　　تپش عاشقان شیدایی
خانه ویران کن سکون و قرار　　غارت کشور شکیبایی
ذره و آسمان غنج و کلاه　　آفتاب سپهر بالایی
فیض از تو چنانکه می باید　　هستی او را چنانکه می بایی

روبرو دیدهایم زلف و کرنوازی　　جز تو کسی نداریم سازی و دمسازی
ای جان سازم چند سازی تو چاره ما　　دیگر تو کرا ایم از بهر چاره سازی
از تو شویم آباد وز خود شویم ویران　　شرمنده ایم آگه و بیرا نکیم تو رازی
خواهد دلم بپردم جانی کنند فدایت　　کو جان بی نهایت عمری بدین درازی
تا چند شویم از خود کلابش هوسها　　یارب لباس تقوی کی می شود نمازی
هر کس که رفته باری ما و خیال جانان　　هر کس بفکر کاری مائیم و عشقبازی
چون رو نهد بمیدان هر کف گرفته چوگان　　از ما فکندن سر از دوست گوی بازی
بر پای او نهد سر چو پای سر ستادگی　　بر خاک او نهد رو خواهان سرفرازی

عمر در ازبابت تا صرف عشق گردد
بر فیض رحمت کن یارب بجان درازی

یکبار با ما بازاری هرچه خواهی میکنی　　اختیار ما تو داری هرچه خواهی میکنی
با همه سوز درون در میان خاک و خون　　یکدمی ما را بخواری هرچه خواهی میکنی
بر سر ما صد بلا در هر نفس می آوری　　که بری دل گاه آری هرچه خواهی میکنی
گاه جان میبخشی و گاهی دل از ما میبری　　کس نماند در چه کاری هرچه خواهی میکنی
جان ما از تست جانا و دل ما هم ز تست　　هر دو را ای جان تو داری هرچه خواهی
داغ بر دل میزنی آتش بجان می افکنی　　هر دو را انواع یاری هرچه خواهی
نقش ما الواح ما ارواح ما در دست تست　　هرچه خواهی میکاری هرچه خواهی
پیش چوگان غمت ما گوی دل افکنده ایم　　تو درین میدان سواری هرچه خواهی
افکنی از دست گاه و گاه برگیری ز راه　　سینه کنی که زخم کاری هرچه خواهی میکنی
افکنی را نی ز پیش خود دورم کنی　　باز پیش خویشم آری هرچه خواهی میکنی
گیری و داری و بخشایی و بخشی بر همه　　یا بجلادم سپاری هرچه خواهی میکنی
میپزی چون خام بی سوزی اثر شد نیم پخت　　با دلم از زخم کاری هرچه خواهی میکنی
دورم از خود افکنی و نام غمخواری کنی　　حق یاری میگزاری هرچه خواهی میکنی
که چو ان مبتلا گاهی بحرمانم اسیر　　رحم بر جانم نیاری هرچه خواهی میکنی
میکنی دیوانه گاهی سر بصحرا میدهی　　میدهی که هوشیاری هرچه خواهی میکنی
در محیط عشق خونخوار خودم افکنده　　که تنک که بر سر آری هرچه خواهی میکنی
که نوازی که گدازی گاه سوز و گاه ساز　　که عزیزی گاه خواری هرچه خواهی
که در اوج عصمتم که در حضیض شرم و تو　　گاه داری که گذاری هرچه خواهی میکنی
که پریشان که پشیمان که گرانم که سبک　　گاه خواری گاه یاری هرچه خواهی
گاه بیهوشی و گاهی پرده بر ما میدری　　خویشتن را پرده داری هرچه خواهی
فیض را در تاب سودای خود افکنده　　داریش در بیقراری هرچه خواهی

که نقاب از رخ کشیدی که نقاب انداختی　　تهمتی بر سایه و بر آفتاب انداختی

یکی

که نمایی روی و که پنهان کنی در زیر زلف   زین کشاکش خلق را در پیچ و تاب انداختی
بر نشانهای غلط دادی بکوی خویشتن   تشنگان وادیت را در سراب
شرم بی اندازه ات هر جای با افکند پیش   از حجاب خویش ما را در حجاب انداختی
زلف را کردی پریشان بر عذار آتشین   رشتهٔ جان را در پیچ و تاب انداختی
بر امید وعدهٔ فردا زخود راندی بنقد   عابدان را در ثواب و در عقاب انداختی
عاشقان را صبور در عین وصال   چشم گریان سینه بریان دل کباب
اهل دل را صاف دادی اهل گل را درد دیر   عاقلان را در حساب و در کتاب انداختی
فیض گفتی بس غزلها یک ز دیگر خوبتر   حیرتی در طالبان انتخاب انداختی
میشود آخر دلت غواص بحر من لدن   بس در روی که هر کرا زچشم بر لب انداختی

پرتوی از مهر رویت در جهان انداختی   آتشی در خرمن شوریدگان انداختی
یک نظر کردی بسوی دل زچشم شاهدان   زان نظر بس فتنها در جسم و جان
در دلم جا کردی و کردی مرا از من تهی   تا مرا از هستی خود در گمان انداختی
شعلهٔ حسن تو دوش افروخت دلها را بجمع   این چه آتش بود کاتش در جهان
در کنارم بودی و میسوخت جانم در میان   آتش سوزان نهان چون در میان
تا قیامت قالبم خواهد طپیدن از ذوق آن   تیر مژگان سوی من تا بی کمان انداختی
دیده از خواب عدم نگشوده گردیدند   چون ندای کن بگوش انس و جان
سوی او ادنی روان گشتند مشتاقان وصل   تا خطاب ارجعی در ملک جان
هر کسی پشت و پناه عالمی شد تا ز لطف   سایهٔ خود بر سر این بیکسان انداختی
شد کنار مهدمان دریای خونابه اشک فیض   قصر بر غصه اش تا در میان انداختی

گاه بگذر ز دنیا تا ز عقبی جان بینی   در بزم عالم بچشم دل بهشت جاودان
چو از دنیا گذر کردی و در عقبی نظر کردی   بیا کامی فراتر نه که اسرار نهان بینی

دو منزل را چو طی کردی عنان عقل کج کردی   بیا با ما بمیخانه که تا پیر مغان بینی
بروی پیر ما بنگر که تا چشمت شود روشن   ز دست پیر ساغر گیر تا خود را جوان
چو چشمت گشت از مینا و از شمس صفا   قدم زن در جهان عشق تا جان جهان بینی
جهان را جان شوی آنگه شوی اقلیم جان را شه   شوی از جان جان آنگه حقیقت را عیان
شود عرش از برایت فرش و گردد جسم تو جان   شود ظلمت همه نور و زمین را آسمان
شوی در عشق چو فانی بانی جاودان باقی   چو فیض از ما سوای حق نه این بینی نه آن

۲

بر جمال از پرتو رویت نقاب انداختی   از هویدا بیت ما را در حجاب انداختی
پرتوی از نور خود بر عرش و کرسی تافتی   ذره بر انجم و بر آفتاب انداختی
روی خوبان را درخشان کردی از مهر رخت   تشنهٔ حسن الله را در سراب انداختی
روح را بیرون کشیدی ز اوج علیین عقل   در حضیض آب و گل مست و خراب
دشمنان را راه دادی در حریم جان و دل   دوستان را در عتاب و در عذاب
دست و پای خواهش ما از بند خواهشت   در ره فرمانبری در پیچ و تاب
در طلب گه گرم کردی گاه افسردی دلم   گه در آتش سوختی گه در یخ آب
گاه نزدیک خودم خواندی گهی دور افکنی   زین قبول و رد مرا در اضطراب انداختی
تا که باشم تا که باشم بر در امید و بیم   در ضمیرم گه ثواب و گه عقاب انداختی
هر چه خواهی کن با من من از خود منم   خود برای خویشتن نقشی بر آب انداختی
فیض از بس شکوه کردی در مقام شکر   خویش را در معرض چندین عتاب

ای که جانها در نعیم بیحساب انداختی   بر عیوب تن ز غفرانت نقاب انداختی
خویشتن را آشکارا کردی از لطف نهان   سیاه نامم از خلایق در حجاب انداختی
گه بالهام نمودی ره بکوی معرفت   گاه رمزی در حدیث و در کتاب انداختی
یکنعمت دادی و یکدم نقشی از جرم و خطا   روح را از شرم با خود در عتاب

لطف بی اندازه کردی وز ره شرمندگی
رشته جان مرا در پیچ و تاب انداختی

هر کدامین نعمتت را شکر آرم بر زبان
چون مرا در بحر جود چون حباب انداختی

یک دعا از گفته حافظ اجابت کن مرا
چون ز دعوی سروشی در کتاب انداختی

طاعت من گرچه سهوست و خطایم رد مکن
کاندرین عالم بامید ثواب انداختی

بچایی چند بریزد ز غفلت فیض را
از غم روز حسابم در حساب انداختی

مرا از خود رهایی کاش بودی
بیارم آشنایی کاش بودی

بزنجیر خرد تا کی توان بود
ازین بندم رهایی کاش بودی

ز هجران روزگارم تیره تا چند
بوصلم روشنایی کاش بودی

گدایی بدر او پادشاهیست
مرا ملک گدایی کاش بودی

نصیب جام از خمخانه عشق
بمصرف خدایی کاش بودی

نبودی صرف از حسن بتانم
شراب دلربایی کاش بودی

نبودی مستیی در کوی مستان
مرا راه گدایی کاش بودی

چو از مستی نصیبی نیست جانرا
رسوم پارسایی کاش بودی

چو فیض اینم ز آن در هات خود
چو فیضم غم سرایی کاش بودی

[illegible]

قصه عشق سرودیم بسی
سوی ما گوش ننداخت کسی

ناله بیهده تا چند توان
کو درین بادیه فریادرسی

کو کسی تا که بپرسد ز غمی
تا کند گوش بفریاد کسی

گر بفریاد دل کس نرسد
نشود کس ز کسی ملتمسی

نکند کس نظری جانب کس
نکند گوش کسی سوی کسی

نیست در روی زمین اهل دلی
نیست در زیر فلک هم نفسی

نیست در باغ جهان جز خاری
نیست در دهر و زمان غیر خسی

سراپای جهان گردیدیم
آشنای دل ما نیست کسی

رفته رفته ز بر ما رفتند
نیست جز ناله کنون هم نفسی

بس بزرگان که بنطق سفتند
قدر آنها بندانست کسی

جاشان بود ز صحرای دگر
تنشان بود مرا از قفسی

نیست اکنون اثری از تنشان
نیست اکنون ز روانشان نفسی

نیست از شعله تنشان شرری
نیست از آتش جانشان قبسی

تنشان خاک شد و رفت بباد
شد روان نیز روان سوی کسی

نه از آن قافله کردی پیدا
نه نشانی نه صدای جرسی

تنشان داشت حیات از بادی
نفسی رفت و نیامد نفسی

ای خوش آندم که ازین تن هم
مرغ جان چند بود در قفسی

حیف و صد حیف کسی ازان
در اسرار که سفتیم بسی

کو کسی تا که بنهد سخنی
کو کسی تا ببرد مقتبسی

چه سرایم سخن پیش کران
گوهری را چه محل نزد خسی

چه نمایم بکوران خوبی
شکری را چه کند خر مگسی

سر این شهد بنوشان ای فیض
نیست در دهر خریدار کسی

سر ره تو رسن و عشق کسی
هر کسی راست هوا و هوسی

مهری افکنده بجانم تا بی
می‌طپد قالبم از شوق کسی

در سرم عشق ز جنت بویی
در دلم مهر ز دوزخ قبسی

در سرم عشق چو جانی در تن
در دلم مهر چو تن را نفسی

جان خیال کسی و تن تن من
دیده کس جان ز کسی تن ز کسی

بر نیاورده دلی بی عشق
بی غم دوست نزد دل نفسی

دل بی طاقت و آرام مرا
نه شکیبی نه فریادرسی

نیست زین پس بر کاری دل / نیست زین پس سر دلم هوسی
نفسی بر سرم ای دوست بیا / که ز جان مانده هنوزم نفسی
فیض تا کی کنی این ناله زار / کو درین بادیه فریادرسی

از شهر وفا صبا چه داری / از دوست برای ما چه داری
تا جان دهمت بده نشانی / زان دلبر آشنا چه داری
از تحفه یاد ما چه باشد / از نامه بنام ما چه داری
هان زود پیام دوست بگذار / دل می‌رودم ز جا چه داری
گر با نفسی بکوی جانان / گوید تو ای صبا چه داری
با درد بگو که خسته ما را / در محنت و در بلا چه داری
تو عزت و من وصال خواهم / این درد مرا دوا چه داری
گفتی که وصال رایگان نیست / دیدار مرا بها چه داری
جان نیست روا روان هم از تو / با مفلس بینوا چه داری
دیدار ز تو و ما هم از تو / از ما طمع بها چه داری
خون شد دل و شد ز دیده جاری / با فیض تو ماجرا چه داری
زاهد بکنه بخیری از ما / با عاشق مبتلا چه داری
من خود دارم بنقد دردی / ای توبه درین مرا چه داری

از دل که مرا هوای سر در بر آوردی / از دل آن قدر کان دود بر آوردی
گر ز تف سینه‌ام شعله بر آوردی / دود ز نگار دلی سر بر آوردی
جانم اگر ز آب عشق بدر رفتی / از دل هر خار غم ورد بر آوردی
گر پس این پرده‌ها پا بدر نهدی / سر ز فراز جهان فرد بر آوردی
کردی این زنده‌شان گوش تا کی / از دل آن مردشان گرد بر آوردی

گر ز هوا و هوس خلق گذشتی بدل / از جگر ما به سر درد بر آوردی
کاش ترا جای آن بودی که جای آن / تا گر زدی پای بر آن گرد بر آوردی
گر شنیدی سخن این که بگفتی / از دل بیدرد فیض درد بر آوردی

عمر شد در هوس کاری خواجه / نیک بنگر در چه کاری خواجه
در امید سود حسرت شد زیان / زان حسرت مایه داری خواجه
حب حب زر چو گشتی در دلت / نیست جز غم بار داری خواجه
بهر وارث مال می‌اندوختی / از برای خود چه داری خواجه
یوم نجمی حاصل حب زرت / ندروی جز آنچه کاری خواجه
خوش نهادی بر سر هم سیم و زر / جز فکوی بر چه داری خواجه
عزت خود دادی از دست و شدی / خود بپای خود بخواری خواجه
زین همه سودا ترا سودی نشد / غبن داری غبن داری خواجه
فی فستی پس ز خیم خود خودی / پس ندا ز بهر چه داری خواجه
از خیانت معصیتها کرده / از امانت هیچ داری خواجه
شتری آمد نماز از دست رفت / سهل باشد وقت داری خواجه
طاعت نسیه گناه نقد چند / تا کی این نسیه کاری خواجه
این همه کردی و دیگر میکنی / ننگری خود در چه کاری خواجه
ماتم خود گیر و بگری فیض / ناله و افغان و زاری خواجه

ای دلبر هر دلبری وی برتر از هر برتری / حسن تو و احسان تو بگرفته هر بوم و بری
سر دفتر اولاد خضر سرکش علم عم علم / مهر رخت افروخته در ملک دلها آذری
کم گشته هر جا رهبری در راه یابان تو / دل آتش سودای تو سوزیده هر بال و پری
در دام عشقت مبتلا بیدل بیجان / از مهر رویت مستنیر هر جا مویت اختری

[illegible]

در روی خوبان ناز و آب و در جان عاشق سوز و تاب — یک معنی و چندین صور بنموده در هر پیکری
مقصود هر فرمانبری معبود هر فرماندهی — رام و اسیر و بنده‌ات هر سروری هر سروری
انسان هر چشم تری ایمان هر روشندلی — عرفان هر جا عارفی ایقان هر پیغمبری
منظور در هر منظری مشهود در هر مشهدی — دربان در هر دلی مفتاح قفل هر دری
فیض از فراق و وعده‌ات از جان خود گردید سیر — کی باشدش روزی شود از باغ وصل تو بری

دیدار یکسر نمی‌نمایی — پنهان دل خلق می‌ربایی
پنهان دل خلق می‌ربایی — دیدار یکسر نمی‌نمایی
چشم تو فسون غمزه و ناز — زلف تو فسون دلربایی
با ما تا کی سر کینه بجوی — بیگانگیی و آشنایی
بیگانه و آشنا نگنجد — جان تو که مانی و تو مایی
تا کی باشیم در فراقت — سوزیم در آتش جدایی
باشد روزی نهان ز اغیار — در کلبهٔ عاشقان درآیی
در کلبهٔ عاشقان بیدل — ای وجه نقاب برگشایی
ای وجه جمال عالم آرای — بی پرده به عاشقان نمایی
بی پرده به بیدلت نماند — نی فیض و نشان غزل سرایی

زان روی نقاب اگر گشایی — بی پرده جمال را چرا ننمایی
گر پرده ترا نیست چرا پنهانی — ور هست چرا ز پرده بیرون نایی
ای بی بدل ار چنین پنهانی — وی بی بدل نهان چنین پیدایی
ای در همه جا چرا نه در جایی — حالی چونی چگونه در هر جایی
ای در بر ما چرا نه در بر ما — ما بی تو چرا ایم چو تو با مایی
ای در نظر از نظر چرایی غایب — در دیده نه چون تو بود بینایی

نزدیک با ما چرا ز وصلت دوریم — دوریم چسان میان جان مایی
ای شاهد شاهدان تو در جان و دلی — در جان و دلی و در برمی نایی
حیران خودم که چون حجاب تو شدم — حیران توام که در حجابی آیی
جز تو که کند جمع میان اضداد — معلوم که تو کجایی و در چه جایی
فیض است و تحیر و سری بر زانو — ای وای بر او گرش دری نگشایی

ای پنهان گشته در هویدایی — چه شود گر نقاب بگشایی
عکسی در جهان نمی‌ماند — گر تو بی پرده روی بنمایی
گر جان ز کفر بگشاید — گر ز زلف اگر تو بگشایی
دو جهان از جمال تو روشن — این چه حسنت و این چه زیبایی
گل ز روی تو شاد و خندانست — لاله از داغ تست سودایی
نرگس از چشم تست مست و خراب — وز قدت سرو راست رعنایی
گر سوده ای است پروانه — بلبل از عشق تست شیدایی
حسن تو دلربای دلشدگان — شوق تا آب و رنگ زیبایی
شوق اگر چه ز حسن پیدا شد — حسن از عشق یافت زیبایی
فیض دارد نصیبی از عشقت — زان دلش میکند رسوایی

در حسن بتان دلربا بلکه تو بی — در غمزهٔ پنهان هوش ربا بلکه تو بی
چشم از رخ خوبان نکنم محجوب — در ابروشان قبله‌نما بلکه تو بی
در زلف بتان گشت نهان رهزن دلها — زیر شکن زلف دو تا بلکه تو بی
گستاخ به رخ جانانم نظر افکند — پنهان ز نظرها همه جا بلکه تو بی
از کنم شکر چرا گفت چرا کردم — دارند بر آن چهره بقا بلکه تو بی
نه کافرم بر هر سو و پایان — پا و سر و هر سو و پا بلکه تو بی

برگفت فیض اهل دلی اکنون بگیرد — گوید که پیر بوده تا ملکه نو باشی

بیگانه گشتم از دو کون تا آشنای من شدی — گم کردم از خود خویش را تا رهنمای من شدی
سر باختم در راه تو تا تو شدی سرور مرا — از دست دادم دست و پا تا دست و پای من
صد آفرین صد آفرین ای عشق ای نعم المعین — در ظلمت و در گمرهی نور و هدای من
بی درد بودم بی بلا بی برگ بودم بی نوا — درد و بلا دادی مرا برگ و نوای من شدی
بیمار بودم بی تو من بیزار بودم بی تو من — چون سایه افکندی بمن دار الشفای من
من خود ترا از ابتدا جور و جفا پنداشتم — چون نور خود کردی عیان سرو وفای من
بیجستم آنکو بیستد از کشتی مرا دار القرار — گفتم سرای خود مگر آخر سرای من
پس بر رسیدم از تو من تا یکشدم از تو من — در دو مکان نکردم نخست آخر و اول من
چون فیض نشناسم دگر سر از پا یار از سر — از خویش گشتم بیخبر تا آشنای من شدی

گفتم رخت ندیدم گفتا ندیده باشی — گفتم زغم خمیدم گفتا خمیده باشی
گفتم ز گلستانت گفتا گر بوی سر دی — گفتم گلی نچیدم گفتا نچیده باشی
گفتم ز خود بریدم نان باده تا چشیدم — گفتا چو زان چشیدی از خود بریده باشی
گفتم لباس تقوی در عشق تو دریدم — گفتا به نیک نامی جامه دریده باشی
گفتم که در فراقت بس خون دل که خوردم — گفتا که سهل باشد جور و رکشیده باشی
گفتم جفات تا کی گفتا همیشه باشد — از ما وفا نیاید شاید شنیده باشی
گفتم شراب لطفت آیا چه طعم دارد — گفتا کهی ز تلخی شاید مزیده باشی
گفتم که طعم از لب گفتا ز حسرتان — جان بر لب چو آید شاید چشیده باشی
گفتم بکام وصلت خواهم رسید روزی — گفتا که نیک بنگر شاید رسیده باشی

خود را اگر نبینی از وصل گل بچینی
کار تو فیض اینست خود را ندیده باشی

یا قلبی الحان الیک عنی — نوع لخزان الیک عنی
نفسی و عینی کم تخدعینی — یا ذات علوان الیک عنی
غری علی غری علی — یا راس شیطان الیک عنی
قد حان حینی کم تجرحینی — یا ام غیلان الیک عنی
یا جارة السوء ناعبة الصوت — یا اصل حرمان الیک عنی
خرابة الدار قتالة الجار — یا ام طغیان الیک عنی
بالله علیک عنی الیک — قد صرت حیران الیک عنی
روحی فنوحی علی جروحی — فالقلب لهوان الیک عنی
قد بت شوقا الی اللقاء — یا لیل هجران الیک عنی
یا فیض اذهب الیها رغب — انی انا الفان الیک عنی

غمی و دردی و عشق کاری — دلی زاری و چشمی اشکباری
جنون عشق و بلخود گفتگویی — خیال یاری و شبهای تاری
بدل جوشی و بر لب نالی و هوشی — بسینه آتشی در جان شراری
هوایی در سر و دردی بدل ای — ز عشق گلرخان در سینه خاری
کهی فریاد و افغان گاه ناله — نهانی گاه سوزی ساز کاری
بیابان آهوان در کوه و صحرا — ز کالا انعام نا مردم کناری
بسوزی از گرانان بر کرانی — با رطال گران دفع خماری
کهی مستی کهی هشیار کاهی — نه مست و نه هم هوشیاری
کهی عاقل کهی دیوانه کاهی — نه دیوانه نه عاقل هیچ یاری
کهی با خیالش گفتگویی — زمانی در وصالش بیقراری
کهی در وصل گرده بیقراری — گرفتگاه در هجران قراری
کهی در بزم وصل و عزیزی — کهی دور از مزش افتاده خواری

سروی پرشور وتن پوسته نجود / دلی پرمحنت وجان فکاری
نه سر را غیر درد سر کلاهی / نه تن را غیر رنجوری اناری
نه دل را غیر درد دل دوایی / نه جان را غیر ناکامی شعاری
نه جان را مونسی جز محنت و غم / نه دل را همدمی جز غمگساری
نه کس را با تو کاری غیر جانان / نه هم جانان ترا با غیر کاری
اگر اینها که گفتم دست دادت / خوشا حالی خوشا کاری و باری
در ابنای زمان اهل دلی نیست / که باشد از تکلف بر کناری
بجز یاران رفته زنده نیست / دگر فیض و غم و کنج مزاری

ای دل مجنون اگر نه ای / با فتنه عشق بر نمی آیی
عشق و مستی چه سان کنی پنهان / هرچه بشور و شر نمی آیی
خون تو بگردن خودت باشد / از پرده اگر بدر نمی آیی
در عشق هلاک میشوی ای جان / در راه وفا اگر نمی آیی
اینسان که غمت جای کرده در دل / ای غم ما تا ابر نمی آیی
بر من که دمی چو عمر میدانم / تو بر سر من دگر نمی آیی
از حسرت وصل دل بجان آمد / ای هجر چرا بسر نمی آیی
در عشق نهان کند اینک فیض / کز ضعف تو در نظر نمی آیی

جان آمد به لبم چرا نمی آیی / در چشم ترم چرا نمی آیی
تا کی کشیم من از فراق تو / خون شد جگرم چرا نمی آیی
گفتی که ببین که خواهم آمد / هان منتظرم چرا نمی آیی
ای مرغ خجسته مبارک پی / با بوم و برم چرا نمی آیی
عالم تیره است بی تو در چشم / نور بصرم چرا نمی آیی

بی روی تو روز و شب نمیدانم / شمس و قمرم چرا نمی آیی
بی شمع رخ تو راه گم کردم / ای راهبرم چرا نمی آیی
ای من بفدای خاک پای تو / آخر به برم چرا نمی آیی
تا سر تا پای من بیاساید / یکدم به برم چرا نمی آیی
گفتی ای فیض در غمم چونی / از بد بترم چرا نمی آیی

ای شاهد شاهدان کجایی / وی آب رخ بتان کجایی
ای جان هر آنچه در جهانست / وز تو روشن جهان کجایی
ای هیچ مکان ز تو تهی نه / وی برتر از مکان کجایی
ای چشم و چراغ عالم دل / ای جان جهان جان کجایی
من تاب فراق تو ندارم / ای از نظرم نهان کجایی
ای کام دل شکسته من / وای از روی روان کجایی
دیدار بکس نمی نمایی / ای در همه جا عیان کجایی
بی روی تو دل بود فسرده / ای گرمی عاشقان کجایی
در هجر تو سوخت فیض را دل / او را تو بیا مگو کجایی

آنکه دلها میرباید هر نفس پنهان تویی / آنکه جان هر لحظه می بخشد بپنهان ان
آنکه داغ عاشقان تازه سازد هر نفس / آنکه درد کهنه را درمان کند درمان
آنکه هر دم لطف آباد سازد عالمی / باز قهرش آنچه سازد میکند ویران
آنکه ستم میکند هر لحظه از چشم و لبی / آنکه صیدم میکند از تیر مژگان تویی
آنکه هر دم جان بقربان رهت سازد منم / آنکه جان مانند نخجیر از تیر او قربان تو
منتصله سالکی در هر رهی غیر تو نیست / قبله ارباب دلها ای جان تویی ای جان
عیش و عشرت فیض را از تو غم و محنت ز تو / هم سر و سامان تویی هم رهزن سامان

خوش آندم کز درم ای جان درآیی / درین غمخانهٔ هجران درآیی
شب تاریک هجرانرا کنی روز / چو خورشید ای مه تابان درآیی
بیا این غریبی درد مندی / دمی ای مایهٔ درمان درآیی
سر افتاده بر داری ز خاک / کنی لطفا ز در احسان درآیی
بپایت جان بر افشانم ز شادی / کرم در کلبهٔ احزان درآیی
کباب از دل کشم پیش تو ای جان / کرم در سینهٔ بریان درآیی
بچشم در نیاید مردمانم / کرم در دیدهٔ گریان درآیی
ندانستم که دشوار است این کار / کان بردم بدین آسان درآیی
اگر جان در رهٔ جانان کنی فیض / ببزم وصل جاویدان درآیی

ای که هستی چنانکه میبایی / این چه حسنست واین چه زیبایی
نشود دل بغیر تو خشنود / خستهٔ عشق را توئی بایی
حسن میخواهدت دلم جانا / که توئی در کمال زیبایی
شور و سودای هر کسی ز کسیست / من شوریده از تو سودایی
هر دلی از غمی بود شیدا / دل من از غم تو شیدایی
میکنم سر بعشق تو در کوه / میشوم از غم تو صحرایی
در دل بیقرار من دیگر / نیست گنجایش شکیبایی
من دمی بی تو می نیارم بود / بر من تو دمی نمی آیی
دیر آیی و زود برخیزی / لحظهٔ نزد من نمی پایی
من گمان داشتم مرا بی تو / خود غلط بود آن تو خود مایی
هر چه با بیکسان کنی شاید / دل عاشق را توئی شایی
عشق را زهد خشک نیست ساز / ماهی جان ماست دریایی
فیض اگر صبر میکنی ورنه / بیکی کار تو برسوایی

دوست را جز بطلعت نتوان دید / یا در آئینهای زیبایی

روی جانان که فروغش کر کوه شکست / کی توان کز نظر موسی عمران بینی
آن جمالی که از دیدهٔ جانان بینی / با یکی از آینهٔ طلعت خوبان بینی
باجابت نرسد تا تو تو باشی ارنی / لن ترانی شنوی موسی و حرمان بینی
گر تو در هستی او هستی خود در بازی / شکل خویش در آیینهٔ همه انسان بینی
کم شو ای ذره در آن مهر که تا سر نهان / مو بمو فاش در آن زلف پریشان بینی
نیستی گیر و بمان طنطنهٔ هستی را / اولیا و اله که تا دولت ایشان بینی
دل چو در باختی ای فیض بجانم بگذر / گر سر جان چو گذشتی همه جانان بینی

جانم اسیر تاکی در چنگ زندگانی / کاش از عدم نکردی آهنگ زندگانی
ای مرگ پرده تن از روی جان برافکن / تا دل زدوده گردد از زنگ زندگانی
عبادات ریایی مایهٔ عجبست و دل تنگی / خوش آید نالهای زار از مستان زندگانی
ز غباری غم و اندوه در دل میشود پیدا / چه نقاده ساکر در هستی بود بهمان هستی
بید وست گر سرای ای عمر من نمیزد / سر بر ندارم از خشت از ننگ زندگانی
در زندگی نچیدم هرگز گلی از آن روی / یا رب مبادم کم در رنگ زندگانی
اجزای جسم و جانم هر یک کشد بسویی / گو مرگ تا رهم از جنگ زندگانی
از بس بر دویدم و زین جفا کشیدم / شد خورد شیشهٔ دل از سنگ زندگانی
دل تنگ شد ز رنگش و ز ننگ صلح و جنگش / یا رب خلاصیم ده از چنگ زندگانی
این نیم جان خود را در راه دوست در باز / تا چند باشی ای فیض در ننگ زندگانی

خستم طرفی از عقل و خرد ای جان زهی / دری نگشودم از علم و نه از عرفان زهی
ز زهد خشک خود بینی و نخوت میشود حاصل / خوشا افتادگی و عجز و بیخود از زهی

[illegible]

عبادت بلای ما بعجبت و دل تختی — خوش آید بنا الهای زار از دستان زهی
زهشیاری غم و اندوه در دل میشود پیدا — چه شادیها که در مستی بود پنهان زهی
مرا دین زمستی جست عشق دوستان عشقی — که عقل از سر برد اندر تن آرد جان زهی
زجام عشق جانان مست اگر گردی خوشا حالت — در آن مستی که بینی گر رخ جانان زهی
اگر جان بر سر مستی نهادی فیض صد جنت — که فتح ملک جان و عیش جاویدان زهی

دل چو بستم در تو رستم از خودی — با تو پیوستم گسستم از خودی
در ره عشقت سبک گشتم بسی — تا شدم بیخود برستم از خودی
رفته رفته با تو پیوستم زخود — تار و پود خود گسستم از خودی
آتش عشقت بجانم در گرفت — سوختم یکبار جستم از خودی
صد بیابان راه بود از من بتو — کوهها بر خویش بستم از خودی
چون شدم آگاه افکندم زخود — در ره خود راه شکستم از خودی
قبله خود کرده بودم خویش را — دیدم آخر بت پرستم از خودی
ناله کردم کای خدا رحمی بکن — زود تر بگسل تو دستم از خودی
بیخودم کن تا زخودم آگاه کن — زانکه بر خود پرده بستم از خودی
گر زخود بیخود شوم آگه شوم — غافلم تا با خود هستم از خودی
با خود ایم بیخود ایم گر زخود — با خدایم چون گسستم از خودی
با خدا فیضی برم از خود مگر — بی خدا طرفی نبستم از خودی
بی خدا از خود مرا آگاه کرد — بیخودم کرد و گسستم از خودی
از خدا در بیخودی آگه شدم — چون خدا بگسست دستم از
از خودی در بیخودی واقف شدم — زان شدم واقف که رستم
نز خودی دارم کنون نز بیخودی — نز خود آگه نه مستم از خودی
می ندانم کیستم یا چیستم — اینقدر دانم که رستم از خودی

فدا کردم دل و جان آزادگر از من چه میخواهی — گذشتم دین و ایمان آزادگر از من چه میخواهی
بغیر از جان و ایمان خود چه می باشد چو من دارم — هم ایمان را و هم جان آزادگر از من چه میخواهی
فدای هر دمم در هر دمی گویی حرف جانان — بیاید حرف درمان آزادگر از من چه میخواهی
بیرانی بهرم من کنی زاهد شوم زندان — مطیع امر و فرمان آزادگر از من چه میخواهی
بخون ریزیت ای دم کفنی چو بانی خونریزی خویشانم — بیاید خویش و خویشان آزادگر از من چه میخواهی
پریشان میکنی زلفان که تا سازی پریشانم — پریشانم من از آنها آزادگر از من چه میخواهی
چو فیض از درد می نالد ببد رشی مکن درمان — مسلم داشتم آزادگر از من چه میخواهی

دوری از رخسار ای جان تا بکی — من چنین زار و تو چنان تا کی
گاه گویم گر بگذرم بینم — اینچنین هم نمیتوان تا کی
سوختن در فراق تو تا چند — خسته و زار و ناتوان تا کی
رحم کن آب دیده دریا شد — غرقه بحر بیکران تا کی
صبر از روی خوب تو تا چند — در غمت زاری و فغان تا کی
بارها گفتم شکیبا شو — چند گویم نمیتوان تا کی
فیض خود را بزن بر آن آتش — دوری از روی آنچنان تا کی

ای بت جانفزا بیا رخ بنما یکی — از در دیده ام در آ رخ بنما یکی
گوش بپاده ام بدر چشم گشاده بر گذر — تا تو درآیم ببر رخ بنما یکی
جان بتن در آتش خم شده از — بهر خدا نه بهر من رخ بنما یکی
گرد سرت شوم بیا خاک رهت شوم بیا — محو بهشت شوم بیا رخ بنما
روی بروی تو بکن رو بکنار خانه کن — کشته خویش زنده کن رخ بنما
از پس پرده در آ شو شو — لحظه لحظه نو بنو رخ بنما یکی
پرده ز روی در کش نور تجلی فیض — چشم رقیب کور کن رخ بنما

سوختم ز اتش فراق بلی — مردم از درد اشتیاق بلی
نظری کن مرا ز سر بستان — بنشان اتش فراق بلی
برخ و زلف تو بود طمعم — نه بدان ساعد و نه ساق بلی
اندر ان استانه جای منست — نه در ایوان و نه رواق
تا بکی غم خورم که غم نخورم — از غمم تلخ شد مذاق بلی
رحم کن رحم کن که تاخته دلم — طاقت صبر گشت طاق
با وفا همچو فیض عقد ببند — مرحبا را بده طلاق بلی

بدادیم دل را بخوبان بلی — نهادیم جان بر سر ان بلی
جمالی نمودند دل را ربود — بگشتیم دنبال ایشان بلی
برفتیم تا وا ستانیم دل — بدادیم هم عاقبت جان بلی
چه کردند با ما ز جور و جفا — کشیدیم هم این و هم ان
ببردند جان و دل و عقل و هوش — گرفتند تقوی و ایمان بلی
وفا کو مروت کجا رحم کی — سند دل پیمان ایشان بلی
نه زخمی شود به نه دردی دوا — نه مرهم شوند و نه درمان بلی
تضرع مکن پیش سنگین دلان — مریز اشک بر روی سندان
مگو بعد ازین درد دیگر دلا — مگو حال دل پیش ایشان بلی
بحق رو کن از ما سوی الله فیض — که حق است خلاق خوبان

مرا سوی خودت بنمای راهی — که غیر از تو ندیدم پناهی
سپاه دیو بگرفتست گردم — ز توفیقم کرامت کن سپاهی
لب ادم صورت ابلیس سیرت — سلیمانی نموده در کلاهی
ز دامانت چو کوتاهست دستم — ز حسرت میکشم پیوسته اهی

ترا خواهم ترا خواهم بجز تو — نمیخواهم ز مالی و نه جاهی
مدامم بیدلی مست دارد — ز چشمی گردشی طرز نگاهی
فروزان داردم خورشید رویی — پریشان داردم زلف سیاهی
نکوان زلف را دود دل کیست — که هر سو پیش از جانب گواهی
بجانان داد جان اسوده شد فیض — که جان را نیست جز جانان پناهی

خوشا فال انکو دو چارش شوی — خوشا حال انکو نگارش شوی
خوش ان بیدلی کو برش گم کنی — خوش ان بیکسی کو که یارش
خوش ان خسته کو ابی برش — قرار دل بیقرارش شوی
شفا یابد ان دردمندی که تو — انیس دل سوگوارش شوی
خوشا روز ان عاشق زار تو — شبی ایی و در کنارش شوی
چو بیخود شود از لب و چشم تو — تو هوش دل هوشیارش شوی
کهی کار و بارش تو باشی و بس — کهی رونق کار و بارش شوی
شوی گاه خورشید روز خوش — کهی شمع شبهای تارش شوی
کند فیض چون جان بقربان ترا — خوشا گر تو شمع مزارش شوی
چه می باید ای جان رسن خاک را — خوشا حال تو گر نثارش شوی

درین ام چو نور روانست یکی — این ظرف تر ز دیدن نهانست یکی
ارباب حس اگر چه بدعای کرده اند — لیکن تن و جمله و جانست یکی
کاهی این و کاه ان بر دکان — هم این هم ان نه این و نه انست
هم او جهان و هم ز جهان بر ترست او — چون با تو جهان که جان جهانست
در هر این زمان و مکان رو نشان گو — بالاتر از زمان و مکانست
تا چند گوش بر خبر و چشم بر دلیل — بگشای چشم دل که عیانست

تاکی ازین و آن طلبی آنکه با تو هست — بگذر ازین و آن که همانست
در شان آن یکی بیان کنت و کو مکن — برتر ز گفتگوی بیانست آن
خاموش باش فیض که از وصف برترست — دیگر مگو چنین و چنانست آن

سحر ز هاتف غیبم رسید همهمایی — فتاده در سر من شور همهمه و غوغایی
شدم ز شهر برون تا بکام دل نالم — که شور را نبود جا بغیر صحرایی
بلنواز خودم در مقام راز و نیاز — سخن کشید بجایی ز شور سودایی
کم از شنیدن و گفتن ز خود برون رفتم — بخویش باز رسیدم ز ذوق آوایی
چه گفت گفت تا چون سخن بکی باشد — مراست چون تو بسی عندلیب شیدایی
کجا روی ز در من کجا توانی رفت — بغیر در که ساخت در جهان جایی
بیا بیا بطلب هرچه خواهی از در ما — که هست اینجا هر مطلب بهایی
سجود کردم و گفتم مرا ز تو چیزیست — که یافت می‌نشود نزد چون تو مولایی
مراست لذت نازی که چون تویی — ز لطفهاست چنین نغمه‌ای ز آوایی
که بخویش بخوانی ز ذوق جان بدهم — دمم ز پیش برانی خوشم بسودایی
خوشم بقهر تو چون لطف هرچه کنی — مرا چه یار ای یار تا بود رایی
خوشا دلی که در او جای چون تو باشد — خوشا سری که در آن هست از تو سودایی
کجا روم ز در تو کجا توانم رفت — کجاست در همه جهان غیر کوی تو جایی
دلم خوشست که در وی که غیر تو نیست — کراست همچو تو یار لطیفه زیبایی
سر من و در تو تا نفس بود در تن — که فیض را نبود غیر تو تمنایی

[illegible]

از یاد روم خود را چون تو بیاد آیی — کردم همه تن شادی چون چهره بنمایی
بر باد خوشت خسپم در خواب چو می‌آیی — از خواب چو برخیزم اول تو بیاد آیی
تا روی تو دیدم من در عشق تو شیدایم — تا بر اثر عشقت در روز تماشایی

گویند بود تنها از زهد و طرف باشد — من ورد تو ورزیدم باشد بود آدم
گویند دو زان کو به ایدی کم ز ایمان — سیکوش که لا باشد در معرض آباد
در زهد بود تنگی در عشق گشایشها — زاهد در بندی زن شاید بگشاد
یک لقمه بیزان زهد یک لحظه بکن عشق — زین سر چو ترا کم شد زان سر بزیاد
ای فیض فدا کن جان خود را ز خودی برهان — یکبار بکن اصلاحی تا کی بفسادی

ای شوخ جفا اندیش چندم تو بیاد آیی — در خاطر ناشادم از بهر فساد آیی
چون از تو شکیبم من ناخن زنیم بر دل — کردم چو فراموشت دزدانه بیاد آیی
از دور شوی پیدا زخمی زنیم پنهان — خون چکدم از دل تو تازان و شاد آیی
بر خویش نهم زخمی شاید تو کنی رحمی — بیداد کنم بر خود باشد تو بداد آیی
خود را فکنم از غم بر خاک رهت افتم — بر جور تو بنهم سر شاید ببداد آیی
عشقت بدلم چون تافت حسن تو برفتی — من دل بکنم از تو شاید بکشاد آیی
در قید توام تا من جان شاکرد اری سر — بیرون روم از قیدت باشد بقیاد آیی
ای سرور عیاران ای مهتر مکاران — تا چند کنی بیداد آخر بداد آیی
کندی چو دل از روی فیض تو شتاب بدم — باید که چو آن گشتی در مردم بگداد آیی

چون نی چه نالی مرو انگوشه هر بامی — چون خور چه گشایی رخ هر صبحی و هر شامی
چون سرو چه افرازی در هر چمنی قامت — چون گل چه دهی از خود هر دم بکسی کامی
رخصت ندهد غیرت در دوستی غیرت — مهلت ندهد عشقت تا دل کنم آرامی
از کف بلورینت از ساعد سیمینت — از طره مشکینت نگذاشت بکس نامی
از بهر قتال من صفها زده مژگانت — وز بهر شکار من افکنده خطت دامی
مطرب شو و ساقی شو که پس زنده باقی شو — از من اثری مگذار جز حرفی و جز نامی
نی نی غلطم گر تو من بیخود و مستم — بی صوتی و بی حرفی بی جامی و بی کامی

دل سیر بردم مطرب بی نغمه والحانی — جان بکندم ساقی بی باده و بی جامی
ای فیض تهی کن دل از مهر پریرویان — تا پر شود از عشقی کز حق بپذیری کامی

جدا شدم ز بر آن انیس روحانی — شدم اسیر بلای فراق جسمانی
برفت یار و از و ماند حسرتی در دل — من و خیال وی و گفتگوی پنهانی
برفت روشنی چشم و شد جهان تیره — ز شب شناسم نه روز از پریشانی
بود که بار دگر خدمتش شود روزی — کنم بطلعت او باز دیده نورانی
شود که باز ببینم لقای میمونش — وصال او ببین و من بوصلش ارزانی
بود بنامه مشکین او فتد نظرم — کنم بدیده از آن سرمه سلیمانی
بدیدن خط او دیده ام شود روشن — بخواندن سخنانش کنم گل افشانی
بیا وصال که تا زندگی ز سر گیرم — برو فراق ببر از برم گران جانی
ز فیض تا نفسی هست مژده وصلی — که عنقریب رود زین سرای فانی

بیا ساقی بده جامی از آن می — که جان عاشقان از وی بود حی
از آن می کاو مرده جان در تن روح — کند یکجرعه اش لاشی را شی
اگر زاهد کشد در رقص آید — بخاک مرده گر ریزی شود حی
از آن می کز فروغش شب شود روز — سیه دل را کند خورشید بی فی
میی کز من مرا بخشد خلاصی — سراپایم شود فانی در آن طی
بیا ساقی مرا از خویش برهان — مگر طرفی ببندم از خودی
ز تاب وصل او دارم ز هجران — نه با وی میتوان بودن نه بی وی
بیا می ده مرا از خویش بستان — مگو چون و مگو چند و مگو کی
بیا می ده که عشق اندم گوارست — که در کف جام می آید پیاپی
مکن داغم مگو کی دم بدم ده — دل استان ندارد طاقت کی

چه می پایی بده ساقی شرابی — چه میخواری تغافل مطرب بزن نی
بیا مطرب بزن بر تار دستی — بیا ساقی بده جامی پر از می
بده ساقی شرابی از بط و خم — بزن مطرب نوای بربط و نی
بیفکن عیش فصلی را بفصلی — بکف مگذار می در بهمن و دی
بهاری کن سراسر عمر را فیض — ز روی ساقی و جام پیاپی

پیدای تو ام زمن چه پرسی — شیدای تو ام زمن چه پرسی
در دل پیوسته جای داری — ماوای تو ام زمن چه پرسی
از سر تا پای صنعت تست — انشای تو ام زمن چه پرسی
سرتم همه سو بموی دانی — رسوای تو ام زمن چه پرسی
گفتی که چه گفتی و چه کردی — شوای تو ام زمن چه پرسی
گفتی که بدی تو یا نکویی — کالای تو ام زمن چه پرسی
از آن شنوی که خود دمیدی — من نای تو ام زمن چه پرسی
جانم صدف و توی گوهر آن — دریای تو ام زمن چه پرسی
بر تو پنهانم آشکار است — صحرای تو ام زمن چه پرسی
فردا چه دهم حساب امروز — فردای تو ام زمن چه پرسی
از من ناید جز آنچه خواهی — بر رای تو ام زمن چه پرسی
اوصاف تراست فیض مظهر — سیمای تو ام زمن چه پرسی

ای که ما را امتحانها میکنی — آنچه پوشیده است پیدا میکنی
پرده بر می افکنی از کار ما — عیب پنهان آشکارا میکنی
بیکاری بر سر ما صد بلا — پس شکیبایی تقاضا میکنی
سیئه ها بر سر هم بی حساب — پس حساب کرده ها میکنی

چشم خوشش دهد لحظه بلحظه ساغری | لعل لبش کند بمن هر نفسی عنایتی
سوی بری خط او نکته از کتاب حسن | عشق برادر حسن اوست سوره یوسف آیتی
زلف ز حسن تا بتا حسن ز حسن آفرین | نقل حدیث میکند سلسله روایتی
رو چو بپوی او کنم از نکهش خجل شوم | چشم کند رعایتی غمزه کند سعایتی
حسن چو رو نمایدم یاد خدای آیدم | سوی حقیقت از مجاز میطلبم هدایتی
ای مه خوش لقا بیا سوی خدا رهم نما | در ظلمات ره مرا باشد ز نور رایتی
خیز و بیا بنزد من کن بهیم ز خویشتن | دشمن جان من منم هست عدو کنایتی
در برم ای کفن تا برهم ز خویشتن | کشته مرا من و ز تو هیچ نشد حمایتی
نیست عجب اگر کنم شکوه ز دشمنی چو خود | دوست ز دوست میکند بیکس اگر شکایتی
روی تو بنمایدم روی خدای رو برو | عشق تو میکند مرا در ره حق هدایتی
بر در تو نشسته ام دل بوصال بسته ام | میطلبم ز لطف تو هجر ترا نهایتی
قصد کنم رقم لوح بسوزد و قلم | بر تو چو عرض میکنم میشنوی حکایتی
عقل نماند در سرم فیض بخواه عذر ما | عاقلم منت عشق میکنم از جنایتی

هر نفس از جناب دوست میرسدم بشارتی | سوی وصال خویشتن میکندم اشارتی
کعبه من جمال او میکنمش بدل طواف | اهل صفا کند سعی بر چنین زیارتی
در عرفات عشق او هست متاع جان بهی | از عرب ملامتش منتظرند غارتی
ذبح منی کنیم ما تا ببریم از و لقا | نیست برای عاشقان بهتر ازین تجارتی
سنگ بدیو میزنم حلق هواش میبرم | در حرم مشاعرم تا نکند جسارتی
غسل کنم در آب چشم پاک شوم ز لوث خشم | چون بحرم نهم قدم تا نکنم طهارتی
سنگ سیاه شد زآه در غم حضرت اله | برد بدرگهش نیاز منتظر زیارتی
نغز مرا ز اشک اولیاست شوری او بدین گوا | بدر حق بریز اشک تا ببری نضارتی
ای که گناه کرده نامه سیاه کرده | دامن زهد بگیر تا کند استخارتی

کعبه دل طواف کن سینه بهر صفا کن | نیست دل خراب را خوشتر ازین عمارتی
کرد خلیل حق مقام بر در کعبه منتظر | تا رسد از ولادت شیر خدا بشارتی
دوست در آید از درم در قدمش رود سرم | بهر چنین شهادتی کی کنم استخارتی
در ره کعبه دلی زخمی اگر رسد بتن | سود روان بود چه غم تن کشد ار خسارتی
می نتوان بیان نمود قصه عشق نزد کس | هرزه بسوی کرد دل در طلب عبارتی
هر غزلی که طرح شد فیض بدیهه گویدش | معنی بکر آورد تا ببرد بکارتی

مثل حسن تو بجهان نور ندیده است کسی | هیچ عشقی چو غمم پر زور ندیده است کسی
پرتوت تافته بر عالم و رویت پنهان | شاهد ظاهر مستور ندیده است کسی
دو جهان شیفته دارد رخ ننموده تو | حسن در پرده مشهور ندیده است
خفت دوریم ز تو با همه نزدیکیها | یار نزدیک چنین دور ندیده است
دو جهان مست و خراب است ز یک جام الست | اینچنین باده پر زور ندیده است کسی
جز دل اهل خرابات که جولانگه تست | در جهان خانه معمور ندیده است کسی
نصرت و وارث آنکس که بردار کشی | همچو منصور تو منصور ندیده است
میخورم زهر غمت ما بحلاوت دلشاد | ماتمی را که بود سور ندیده است کسی
چون غزلهای دل افروز جهان سوز تو فیض | حظی را که دهد نور ندیده است کسی

جز لب تو شکر شور ندیده است کسی | بر نمک غیر خطت مور ندیده است
لب شیرین تو تا در دل من شور افکند | چون سر من سر پر شور ندیده
آفتاب فلک از دور کسان می بینند | آفتاب رخت از دور ندیده
روی خورشید تو در زلف بدیده | ماه و خور در شب دیجور ندیده
لب کزینت بدهد کز لب شیرین خواهم | چون لبت خانه زنبور ندیده
این چه لطفست و صفا در بدن نازک تو | هیچ در نوع بشر حور ندیده

بیدلان ره روی کیسی و هوس چون کند   زاهدا مثل تو مغرور نبدیک آ
گفت بیوند هجران و وصالم بیخواه   این چنین قاطع زور ندیک آ
خیلی بویست خط شعر تو بر معنی فیض   بر سر شهد سخن مور ندیک آ

در دل و جان من چو جا داری   روی از من نهان چرا داری
آنکه دل در تو بسته پیوسته   تا بکی از خودش جدا داری
همه شب بر در تو مینالم   تو نگویی چه مدعا داری
نا امیدم مکن ز خود جانا   با امیدی که از خدا داری
آشنایی بجز تو نیست مرا   تو بجز من بسی آشنا داری
چون توئی اصل خرمی و طرب   در غم و محنتم چرا داری
مس خود میزنم باکسیرت   که تو از حسن کیمیا داری
سوخت جانم در آتش دوری   بیدلی را چنین روا داری
دشمنان از تو بعیش خرم و شاد   دوست را در غم و بلا داری
هر چه او با تو میکند نیکوست   فیض آخر خزاو کرا داری

دامهای سخت باید بهر صید یارکی   خاصان یارک بود بر کارکی عیارکی
چند باید کند جان تا آشنا گردد دلی   چند باید خورد غم تا غم خورد غمخوارکی
نالها بسیار باید تا برحم آید دلی   کارها بسیار باید تا شود سازکارکی
داغ غم در دل باصد دهد بر هر یکی   بر سر صد کاری دران دلها نیارد بارکی
اشکها باید بریدن خار خاری در دلی   بارش بسیار باید تا بروید خارکی
عمرها باید جفا بردن برای یک نظر   کی میسر میشود بالیده روز ازارکی
کی حریف عشق باشد لشکر روزی باشی   کرده باشد کارکی یا برده باشد بارکی
اندرین ره صبرها باید تحمل کرد و رفت   کی رود کو نبودش تاب جفای خارکی

فیضی

فیض این گفتی غزل در وصف عشق و عاشقی   خود درین ره هیچ کردی غیر صرف کارکی

نیست تاج عشق را شایسته هر جا تارکی   تارکی باید دو عالم را برای تارکی
آتش این عشق بسوزد روا باید دریغ   خدمتش را کی کمر بندد جز آتش خوارکی
کارها باید کرد کار و راه باید رفت راه   عشق را در خور نباشد هر خسی بیکارکی
راهها باید بریدن تا رسی در کوی عشق   باد و دیدن بر بدن نیست آسان کارکی
کی بگلزار حقیقت ره برد هر بوالهوس   کو نیارد صبر کردن بر جفای خارکی
تا نه نازیست انجا بارگاه عزتست   بارها باید شدن تا بار یابی بارکی
زاریها بسیار باید کو برد درگاه دوست   تا بجوشد بحر غفران و کرم یکبارکی
آه اشکنها باید تا بجوشد دیک رحم   گریه بسیار باید تا نشانند نارکی
سهل باشد فیض آسان کردن دشوار خود   سعی کن آسان کنی بر دیگری دشوارکی

یاد وصل او دلم خشنود دارد اندکی   مژده صحت مریض را سود دارد اندکی
زان جفا جو گرچه میدانم نمی آید وفا   خاطرم را وعده اش خشنود دارد اندکی
گو چه برد و رخش خوش مینماید خط سبز   صفحه دل را غبار آلود دارد اندکی
می کشم هر چند لله سرد تا خالی شود   باز می بینم دلم را دود دارد اندکی
گر بعالم چشم دریا دل کند جودی روا   آب دیده سوز دل را سود دارد اندکی
میشود دلیلم نهار از گردش لیل و نهار   چرخ گردون روی در بهبود دارد اندکی
بنوازد عاشقان از گوشه چشمش گهی   زلف سنگش بر فقیران جود دارد اندکی
طاعت از من گو نیاید هست ایمانم قوی   میکنم ان نبز تا رم بود دارد اندکی
بگریزد زاهد خشک از سماع شعر تر   فیض را این گفت و گوها سود دارد اندکی

عاشقان از شور هستی سود دارد خیلکی   عاقلان از ترک هستی سود دارد خیلکی

بشوم خاک رهش بر من چو می ارد کذر | پش اهل نازبیتی سود دارد خیلکی
عشق خوبان چوب تعلیمست بر بندکی | عابدان زات پرستی سود دارد خیلکی
باده مردافکن ازچشم خوش ساقی بکش | عقل را زین باده مستی سود دارد خیلکی
کر کنم قصد کناهی یاد قهرش میکنم | پا چو لغزد چوب دستی سود دارد خیلکی
رفع خلل اردغرور ونخوت وکبر و منی | زاهدان زامی پرستی سود دارد خیلکی
فیض اکر کردن کشد از طاعت کردنکشان | بر نظار اغرض هستی سود دارد خیلکی

ای که داری در جهان تن دماغ زندکی | باد بر جانت کوارا درد و داغ زندکی
جز بلا و محنت و حرمان و نومیدی نبود | عارفان کردند در تنها سراغ زندکی
زندکی را جان باشد زندکی جان خوبست | شنوازتن جان من دستان ز واغ زندکی
کر حیات جاودان خواهی که کرد زبر حیات | بکذران این زندکی را در سراغ زندکی
جان کورا ردیکو تن بنا زوزد وزنک | زالبلهان کیرد کلاغی این کلاغ زندکی
سوی کورستان برد اخر ترا این رهروت | رهنمای کس مبادا این چنین زاغ زندکی
هست ماز اغ حقایق رهنمای عارفان | رهنما بلبل جانرا سوی باغ زندکی
میرساند عاقبت تا مقعد صدق خدا | جان بجانان متصل سازد بلاغ زندکی
راه عرفان حقایق کرچه تاریکست و تنک | میتوان رفتن ولیکن با چراغ زندکی
هست جای زندکی در جان پاک عارفان | میکند نادان زچشم خود سراغ زندکی
زندکی دانیست بر پیشانی ارباب جهل | از پس مردن شوند اکه ز داغ زندکی
دانش اهل چون چراغی زندکی را در شب الم | ای خوش انکو باشدش در کف چراغ زندکی
در زمین دل نهال معرفت بنشان و عشق | تا بچینی میوهای جان زباغ زندکی
کرچه از نور عبادت زندکی روشن بود | هست نور معرفت چشم و چراغ زندکی
قرب حق خواهی عبادت از سر اخلاص کن | صرف تحصیل محبت کن فراغ زندکی
میرسد هردم بکوش جان ندای الرحیل | نبود زاد اخرت زبر بلاغ زندکی

[illegible]

شور مجنون مستی و لایق اکر باید ترا | پر کن از صهبای عشق حق ایاغ زندکی
زندکی رندی و مستی بود و من غافل ازین | در هنر بیکردم و از دانش سراغ زندکی
اب تا زندکی هر چند از دانش بود | خرمی از عشق دارد باغ و راغ زندکی
کشت کلزار حقایق جان و دل از فیض حق | سوی کلزار ار اکر داری دماغ زندکی
تا دلش روشن شد از انوار علم و معرفت | باده جان میکشد فیض از ایاغ زندکی

خوشست ترک اکر ترک ساز کنی | سزد جمالت اکر هست پرده باز کنی
ز قالب تو زر ده دمی برون اید | درون بوته اخلاص اکر کداز کنی
بزیر هستی خود تا بکی نهان باشی | ز خویش پرده برافکن که کشف راز کنی
عروج بر فلک سروری توانی کرد | بخاک در که نیکان اکر نیاز کنی
میان کر بتوانی کزید در اخلاق | ترا رسد که بر همت تجاوز کنی
چو شاهراه حقیقت نموده اند ترا | هزار حیف اکر روی در مجاز کنی
توانی انکه یکی زمقربان کردی | دو رکعت از سر اخلاص اکر نماز کنی
در عمل بکشا براهل کرمی سترسم | در اهل ملتقای اجل فراز کنی
برای اخرت ار [illegible] بدست اری | بکور چون روی اسوده پا دراز کنی
بیندی ار در لذات این جهان بخود | بروی خویش دری از بهشت باز کنی
اکر ز هر دو جهان بکذری بحق برسی | ترا رسد که باهل دو کون ناز کنی
کهی بعبروم و ثقای حق رسد دست | کز از متابعت باطل احتراز کنی
در حقایق اشیا شود بروی تو باز | در مجاز بروی خود ار فراز کنی
ترا بخلعت هستی از آن شرف دادند | که تا بمعرفت این جامه را طراز کنی
چو ترک مطلبی چون شد عیض این فیض | خوشست ترک اکر ترک ساز کنی
وزد براهل دلی کر نسیم درویشی | حیات تازه برد از نعیم درویشی

چه رشکها که برد چون نقاب برخیزد — سریر پادشهی بر گلیم درویشی
خرد نظاره عالم بهم چو می سنجد — به نیم ملک بخرید نیم درویشی
چه آسمان و چه انجم چه آفتاب و چه ماه — برند رشک بر اهل نعیم درویشی
بست راحت نقدی که هست با درویش — زیادتی بود اجر عظیم درویشی
هزار شکر که پیوسته جسم و روح مرا — معطرست دماغ از نسیم درویشی
چه ابلهند گروهی که با کفاف معاش — نهند بر سر هم زر ز بیم درویشی
شود جدا سر ایشان به تیغ عنا — که پاک شد ره مستقیم درویشی
برغم انف گروهی که سرکشند ای فیض — مکش تو پا سر مو از گلیم درویشی

کسی که یافت نسیم نعیم درویشی — نتافت سر ز طریق قویم درویشی
چو کرد لطف الهی مرا ز درویشان — شدم بهمت والا مقیم درویشی
دگر چه بین که کام گرفت این نعمت — شدم اسیر بدست قسیم درویشی
دگر بهمت ارواح پاک درویشان — زدم قدم به ره مستقیم درویشی
خدای کرد کرامت مرا که عریانم — نشستنی برضا بر گلیم درویشی
چها که بر سرم آمد از آن زمان که گرم — گسست پا ز طریق قویم
بزرگوار خدایا هزار شکر ترا — که باز روزی من شد نعیم
همین بس است که دارم بنقد از ایشان — زیادتی بود اجر عظیم درویشی
هزار شکر که پیوسته فیض را دل و جان — معطرست ز عطر نسیم درو

سرکی خواهم از هوس پاکی — دلکی تیز بین دراکی
در تمنای پیکران بحری — لب خشکی و چشم نمناکی
درد دینی و فکر آخرتی — عشق پاکی و سینه چاکی
سر پر شوری و تنی رنجور — دل پردرد و جان غمناکی

غم جانکاه و عشق روزافزون — اشک خونین و دامن پاکی
مستی بی‌خمار و درد سری — باده بی‌رزی و بی‌تاکی
ناله آتشین و خلوتکی — بیخود افتاده بر سر خاکی
تنی از خون دیده آلوده — دامنی از سوای حق پاکی
ای خدا فیض را کرامت کن — دل پاکی و حسن ادراکی

دل ز من برد شوخ بی‌باکی — تندکی تلخکی طربناکی
پارکی زیرکی ادافهمی — رمزدانی بصیر دراکی
بهر دلهای پاک صیادی — در فن صید چست و چالاکی
رهزن هر کجا دل و دینی — فتنه هر کرامت ادراکی
آفت جان هر نظربازی — نخل خرمای هر هوسناکی
در هوایش آب چشم و آتش دل — ره من بسته بر سر خاکی
فیض دارد ز بس عشق ملال — جان ز آزاده دل پاکی

ساقیا پیمانه سرشار هی — ای مغنی ناخنی بر تار هی
تا رهایی یابم از زنجیر عقل — مطرب دیوانگان بردار
میکشد دل را ز هر سو دلبری — بر دلم دستی بنه دلدار هی
جان بلب آمد مریض عشق را — شربتی زان لعل شکربار
وه چه کرد این عشق با دلهای ما — الحذر زین قلزم زخار
نیست آگه در جهان جز مستی عشق — با تو دارم این سخن هشیار
تا بکی این خواب غفلتهای ما — یکدمک بیدار شو بیدار
زاهدا تا کی کنی انکار عشق — پند من بشنو مکن انکار هی
تا بکی از زهد سازی بتی — محو شو در واحد قهار هی

نگران در گوشها گوشند فیض — هان مکن اسرار را اظهار هی

گفتی چه می باید ترا دیوانگی دیوانگی — عقلم نمی سازد خوشا دیوانگی دیوانگی
عقلم عقال دل بود پایم از او در گل بود — دل را بگشاید سوا دیوانگی دیوانگی
یا رب ندانم چون کنم خود را چه سان مجنون کنم — درد مرا باشد دوا دیوانگی دیوانگی
از دام عقل ذوفنون رهاندم الا جنون — یا رب کرامت کن مرا دیوانگی دیوا
از نام در ننگ آمدم وز عاقلی تنگ آمدم — نعم الجنون وحبذا دیوانگی دیوانگی
داد از رسوم عاقلان فریاد از عرف زمان — ای عقل بیرون رو ز در آ دیوانگی دیوانگی
صد شهر عقل ذوفنون بادا فدای یک جنون — صحرا و کوه و دشت و ها دیوانگی دیوا
دیوانگی کار منست کار وی عقلها عار منست — صد بار به زین عقلها دیوانگی دیوا
زین نام و ننگ عاقلان بگرفت دل ای فیض — دیوانه شو نعم الدوا دیوانگی دیوا

تو های و هوی مستان را چه دانی — تو شور می پرستان را چه دانی
درا در بحر عشق ای قطره گم شو — توئی تا قطره عمان را چه دانی
بگوشت میرسد از لب حدیثی — تو لذت سر چشمه جان را چه دانی
ترا چون بهره از معرفت نیست — رموز اهل عرفان را چه
بدربانان نداری آشنائی — تو لطف و قهر سلطان را چه
چو از هجران جانانت خبر نیست — تو قدر وصل جانان را چه دانی
ترا صبح وطن چون رفت از یاد — غم شام غریبان را چه دانی
شراری در دلت از عشق چون نیست — تو آتشهای پنهان را چه دانی
یکی سنگی فتاده بر لب جو — تو قدر آب حیوان را چه دانی
بغیر از عیش تن عیشی نکردی — نعیم عالم جان را چه دانی
نخوردی دردئی از باده عشق — صفای صاف نوشان را

ز عشق و عاشقی نامی شنیدی — تو شور عشقبازان را چه دانی
نه در سر نالهٔ نه درد دل را — تو ذوق درد پنهان را چه
نداری تاب این خورشید گردون — تو آن خورشید گردان را چه دانی
دل از دست نگاری می برآید — نگاه رند نگاران را چه دانی
سرت پر شور شیدا ردد مانی — تو کان این نمکدان را چه
ازین تا نگذری یک دانی سرا — ازین نگذشته آن را چه دانی
ترا چو درد درمان نیست لیکن — چو درد تست درمان را
حدیثی زان دهان نشنیدهٔ فیض — تو شور شکرستان را چه دانی

وعدها بر قرار بایستی — عهدها استوار بایستی
دمبدم تا نثار دوست کنم — نقد جان صدهزار بایستی
جان چه باشد که تا نثار کنم — بهتر از جان نثار بایستی
با تو پیوند باید محکم — وز خودم الفرار بایستی
زانچه کردم بهر دمی صد بار — ندم و اعتذار بایستی
معصیتها کوه کوه سرا — زاب چشم بحار بایستی
این گناهان بیشمار مرا — توبه بیشمار بایستی
از برای تدارک ما فات — ناله زار زار بایستی
پیری آمد گرفت آلت کار — در جوانیم کار بایستی
در خزان طبع افسرده بود — مستی اندر بهار بایستی
در جهان نیست غیر دردسری — زین خلایق کنار بایستی
کار رست از گفتگو نباید آه — گفت را فیض کار بایستی

آمد نسیم سحر خیالی — نمود زلیلا و هلالی

[illegible]

کفتا بکر بین هویدا — صاحبدل نهفته در هلالی ۷
هان هان برخیز تا به بینی — بی پرده جمال بی زوالی
زاینه سینه زنک بزدای — تا جلوه کند در رو جمالی
زین خال و خط بتان بکن دل — تا جان برسد بخط و خالی
وز غنج و کلالشان کذر کن — بنکر غنج ببین دلالی
جام خود را ز خود تهی کن — تا پر شود از می وصالی
وانکه همه چشم شو نظر کن — در حسن و جمال بی مثالی
وانکاه ببو زدر تماشا — چون فیض ما ز بهر خیالی

کفتم بعشق غارت دلها چه میکنی — دستی دراز کرده به یغما چه میکنی
چندین هزار خانهٔ دل شد خراب تو — ای خانمان خراب بدلها چه میکنی
دادی بباب و رنک بتان آبروی ما — با کلرخان چه کردی و با ما چه میکنی
کفتم بدلبر از بر من دل چه می بری — کفتا که من بر تو تو دل را چه میکنی
بکشای چشم و نور رخ ساقیان ببین — در پرده خیال تماشا چه میکنی
من جلوه نانموده تو از خویش میروی — کر بر تو جلوه کنم ایا چه میکنی
چیزی ز ما مخواه بغیر از لقای ما — از دوست غیر دوست تمنا چه میکنی
از خود بشوی دست و بیا پای مادرا — بردار دل ز خویش محابا چه میکنی
بردار دل ز خویش و در بحر غوطه خور — بر ساحل ایستاده تماشا چه میکنی
ای فیض عقل و هوش و دل و دین و جان بده — چون وصل دوست یافتی اینها چه میکنی

من نمیدانم چه در چه فتنی — اینقدر دانم که در جان منی
مغز من از بوی تو مدهوش شد — عنبری یا سنبلی یا کلشنی
من نمیدانم مهی یا آفتاب — روشنی دیدهای روشنی

من نمیدانم که حوری یا ملک — اینقدر دانم ز خوبان احسنی
نیش مژکان یا که تیر غمزه است — جان من کاندر دل من میزنی
من نمیدانم جنایت بهر چیست — اینقدر دانم که با من دشمنی
هرچه هستی ای دو عالم جاکرت — خلق را هم جان شیرین هم تنی
از تو خواهد جان پذیرفت از تو فیض — تو بهر من بهر او جان منی

یک صبحی در دل شب است — منبسط کردید از هر روزنی

بخرابی چه شود اکر سوی عاشقان کذری کنی — بنوازشی چه زیان دهد به منتظران نظری کنی
نه کم تشنه شراب توام نه که خسته و خراب توام — چه شود بما نظری کنی سوی خال ما کذری
ز برای هر که بیکوم همه مهر و وفا و کرم — چه شود اکر تو با من ناز کنی انچه یاد کری
تو بمن بکو که چرا ای ثبت بکنم من انچه رضای تست — چه شود دل حزین مرا ز دل خود خبری
من خسته را طبیب قضا نداده بجز شراب شفا — چه شود بکو بکاسه ما زنی و فاقت بری کنی
چه نکو بود بسازی کر شراب لبت و کباب دل — نه غم شراب دکر خوری و نه فکر ما حضری کنی
چه سعادتی بود از زمان که روان شوی بسوی همکنان — فکنی ز خود غم یار خود سوی یار خود سفری
نه رهی مرا بوصال او نه صبوری ز جمال او — تو درین معامله ای دعا چه شود اکر اثری کنی
غزلی بخوان ز شعر تر مرود انکه دهنان فیض — زد هان خود نکنی ز رفی ز لبان خود شکری

چه خواهد شد اکر تو ای یار جانی — در این شب از در من بی نهانی
در این شب از در من بی حجاب — چو در جان ارباب معنی معانی
در این شب سر تا بپایت — بشادی و مستی کنم جان فشانی
در این شب بر سر خسته خود — طبیب دلم از در مهربانی
در این شب در بر ما ز سر لطف — که کیر هر ز سر رونکار جوانی
کنی با زیور ز اهوان ز نکاهی — رخی را که شد از نهفته عیانی

ازان پیشتر کو ز من جان ستاند — چه باشد ز هجران مرا وا ستانی
چه باشد که در کلبهٔ من درآیی — زمانی نشینی غباری نشانی
چه باشد شبی گر کنم روز با تو — مگر بهره گیرم از زندگانی
چه باشد شبی در بهشت وصالت — بکام دل خود کنم کامرانی
چه باشد شبی گر شوی میهمانم — که تا جان فشانم من از شادمانی
کشم پیش تو ماحضر دین و دل را — اگر بندم از جان کمر میزبانی
کنم دل نثار و کنم جان بقربان — خوش آن میهمان و خوشا میزبانی
چه باشد که بپذیری از فیض جانی — که تا شادمانی کند جاودانی

ای فدای غم تو جان کسی — که تو هم جانی و جانان کسی
تو نهانی دگران کو ز بند — همه خلق بقربان کسی
لمن الملک تو سوز اغیار — آتش قهر تو طوفان کسی
بفدای تو سر و سامانها — ای سر هر کس و سامان کسی
هر چه جز تو همه کفرست و ضلال — نیست جز عشق تو ایمان کسی
درد تو بس بودم درد دل و جان — درد تو باید درمان کسی
روی بنمایی و گر ننمایی — ان خوشی تو نه آن کسی
رحم کن رحم که بگداخت دلم — در غمت جان کسی جان
فیض جان داد بجانان آخر — قطع پیوست بجانان کسی

ای فدای تو دل و جان کسی — درد تو باید درمان کسی
درد تو بس بودم دوزخ را — دور کن از سرم ای جان کسی
گر نگیری تو بجرمم چه شود — بگذری از سر عصیان کسی
کیستم تا بکرم عفو کنی — که تو جانی و غفران کسی

هر چه خواهی تو توانی کردن — پادشاهی تو و سلطان کسی
چه نماید کنیم با کرمت — کرمت منبع احسان کسی
من که ام تا بحسابی آیم — کمتر از هیچ بعنوان کسی
من بخود هیچ و بتوان توام — نیستم هیچ سکران کسی
فیض را نیست بجز جان و دلی — ای فدای تو دل و جان کسی

در سینه‌ای عشق نهان چه کردی — با دل چه کردی با جان چه کردی
از اشکستی این را نجستی — با این چه کردی با آن چه کردی
با ظاهر من با باطن من — پیدا چه کردی پنهان چه کردی
تقوی و توبه بر باد دادی — با عقل و دین و ایمان چه کردی
من بسته بودم با تو بعهدی — از عهد من کو پیمان چه کردی
سامان و سر را در هم شکستی — با خان چه کردی با مان چه
پرداختی دل از شادمانی — بگداختی تن با جان چه کردی
در هستی من آتش فکندی — ویرانه کجا شد مان مان چه
گر نوح دیدی دریای اشکم — از بهر قومش طوفان چه کردی
گر ذره از سوز درونم — مالک بدیدی نیران چه کردی
سر دادی گر در محشر آهی — سوزیدی اعمال میزان چه
درمان طلب را دردی نباشد — گر درد بودی درمان چه کردی
از دوست زاهد گر بوی بردی — حوران چه کردی غلمان چه
با آتش عشق در جنت فیض — گر راه دادی رضوان چه

دل و دین و عقل و هوشم همه را بباد دادی — ز کدام باده ساقی بمن خراب دادی
چه دل و چه دین چه ایمان همه گشته نهفته — مژه‌های شوخ خود را چو بغمزه آب دادی

دل عالمی زجا شد چو نقاب برگشودی
دو جهان بهم برآمد چو بزلف تاب دادی

در خرمی گشودی چو جمال خود نمودی
ره درد و غم ببستی چو شراب ناب دادی

ز دو چشم نیم مستت می ناب عاشقان را
ز لب و خوی جبینت شکر و گلاب دادی

همه کس نصیب خود برد ز زکوة حسنت الا
بمن فقیر مسکین غم بیحساب دادی

همه سرخوش از وصالت من و حسرت و خیالت
همه را شراب دادی و مرا سراب دادی

ز لب شکر فروشت دل فیض خواست کامی
نه اجابتم نمودی نه مرا جواب دادی

دل ز هر کس میربایی تا خود آن کیستی
بر صف جانها زنی تا خود تو جان کیستی

در جهان آتش زنی و خان و مان سوزی کیستی
خان و مان سوز جهانی خان و مان

جان بکف دارند خلقی بهر قربان رهت
تا که مقبول تو افتد تا تو زان کیستی

در جهان غیر تو کس چون نیست پیدا و نهان
هر که پیدایی تو و آخر نهان کیستی

هر متاعی هر که خواهد جاید در دکان نیست
سرگران تا با که و رایگان کیستی

نیست مانند تو در بازار و سیدان وجود
خود کدامین گوهری تو وز دکان

لاله از تو داغدار و گل ز رویت شرمسار
تو کدامین لاله و ز گلستان کیستی

بر سر خاک رهت دلهای ما چون خار و خس
تا کرای آتش و آب روان کیستی

ای جهانی در غم عشقت ز جان برخاسته
تا کرا خواهی تو و جان و جهان کیستی

چشم مستت فتنه ابرویت کمان بالا بلا
خلق را آشوب جان آرام جان کیستی

سو بروانا افغانی و کار در بسته است
ای گشاد جان و دل ابیات شان

ز آتش عشق تو میسوزیم در هجر و وصل
فیض را خود دوزخ آخر جنان کیستی

دارد ز جفا نظام خوبی
بیجور و جفا کدام خوبی

از آتش عشق پخته گردد
باشد بعشق خام خوبی

ای سر تا پا همه نکویی
وی پا تا سر تمام خوبی

از یاد تو پر شدم که چند
چشم دل من بکام خوبی

هر دل که ز عشق تست شیدا
دارد در روی مقام خوبی

نظارگیان روی خوبت
بینند علی الدوام خوبی

با شیدایان کوی عشقت
لطف تو کند مدام خوبی

از اگر حلال نیست وصلت
باشد بر وی حرام خوبی

قایم بتو تا ابد نکویی
در ظل تو مستدام خوبی

تا در دل فیض جای کردی
میبارد ش از کلام خوبی

هر آن دل را که با یاری نخویی
نگار را حقیقت هست بویی

ندارد او سر دنیی و عقبی
که دارد پای اندر شد بکویی

دلی کو شد اسیر زلف یاری
دو عالم را نگیرد بمویی

بود خاطر پریشان هر که او را
رسید از زلف عنبر بوی بویی

کسی کو شد ز راه عشق آگاه
نخواهد کرد راهی سوی سویی

سری کو مست عشق شد ز خود رست
بود آن می ز دریا یا سبویی

دل فیض از غم عشقی زند های
مگر روزی به پیوندد بهویی

دلارامی اگر بودی چه بودی
وزو کامی اگر بودی چه بودی

زبان ناگزیر من دلم شاد
به پیغامی اگر بودی چه بودی

دریغا کار و بار عاشقی را
سرانجامی اگر بودی چه بودی

درین غمها و محنتها کسی را
غم آشامی اگر بودی چه بودی

درین ناکامی زندان برون
دمی کامی اگر بودی چه بودی

دلم تا چند در زلف نکویان
نه در دامی اگر بودی چه بودی

چه میشد ستی با فیض بود
نکونامی اگر بودی چه بودی

گر ز خود و عقل خود بکدو نفس رستمی — دست دل و پای عشق هر دو بهم بستمی
رو بخدا کردمی دل بخدا دادمی — رسته ز کون و مکان نیستی هستمی
پی بازل بردمی آب بقا خوردمی — عمر ابد بردمی دست فنا بستمی
با همه و بی همه هم همه و نی همه — از همه بگسستمی با همه پیوستمی
دل ز جهان کندمی رسته ز هر بندمی — از پل دوزخ چو باد رفتمی و جستمی
از درکات جحیم با خبر و بی اثر — در غرفات نعیم سرخوش بنشستمی
باده شراب طهور ساقی غلمان و حور — منزل قصر بلور امن و امان هستمی
باده بنوشیدمی خرقه فروشیدمی — حله بپوشیدمی تاج و کمر بستمی
فیض ز دامانم ار دست فرا داشتی — نی دل وختمی نی شده پابستمی

دل و جانم اسیر غم تا کی — خسته محنت و الم تا کی
عمر را صرف هرزه کردن چند — مایه حسرت و ندم تا کی
دلم از فکرهای بیهوده — دایم الحزن والنقم تا کی
نقش بی اصل هرزه و امل — بر دل و جان زدن رقم تا کی
محنت و رنج نو بنو تا چند — غصه و درد دمبدم تا کی
کرده ها سنج پشیمانی — گفته ها مورث ندم تا کی
در ره دین و در طریق هدی — اعمی و ابکم و اصم تا کی
جان علوی بقید تن تا چند — کان شادی اسیر غم تا کی
دوست محزون و ممتحن تا چند — دشمنان شاد و محترم تا کی
از حق تا بچند خوار و بک — وان باطل ولی نعم تا کی
غفلت از یاد آخرت تا چند — غم دنیا و بیش و کم تا کی
حرف جمشید و تخت کی تا چند — با افرید و تاج جم تا کی
گفتن حرفهای بیهوده — بنواهای زیر و بم تا کی
پس ازین شاعری مکن ای فیض — این سخنهای کم ز کم تا کی

الرباعیات

با من بودی منت نمیدانستم
یا من بودی منت نمیدانستم
رفتم چو من از میان ترا دانستم
تا من بودی منت نمیدانستم

مستم ز ندای لا اله الا هو
هستم ز برای لا اله الا هو
این مستی من ز لا اله الا هوست
جانم بفدای لا اله الا هو

مستم ز ایاغ لا اله الا هو
چیدم گل باغ لا اله الا هو
اسرار ازل که در دلم پنهان بود
دیدم بچراغ لا اله الا هو

دیدیم جلال لا اله الا الله
دیدیم جمال لا اله الا الله
از دوزخ و از بهشت آزاد شدیم
جستیم وصال لا اله الا الله

آمد سحر و ندا بدولتخواهی
از سر مستان باده اللهی
کز جام طهور ما شرابی درکش
کر بیخوابی ز سر خود آگاهی

از نور نبی واقف این راه شدم
وز مهر علی عارف الله شدم
چون پیروی نبی و آلش کردم
زاسرار حقایق همه آگاه شدم

شادی و طرب بغم برابر میکن
تحصیل نوا به بینوایی میکن
بنشین چو ترا برگ شود بی برگی
بر مسند فقر پادشاهی میکن

عشق تو مرا غزلسرایی آموخت
درد دل خسته را دوایی آموخت
از خوان غمت بسی گدایی کردم
تا دل این پادشاهی آموخت

ای حسن تو جلوه کرد در اسما و صفات
روی تو نهان در تتق از جلوات
اندیشه کجا بکبریای تو رسد
هیهات ازین خیال فاسد هیهات

ای نسخهٔ اصل خوبی و یکتایی
سرچشمهٔ آبروی هر زیبایی
روشن بود از جمال تو هر دو جهان
پنهانی تو ز غایت پیدایی

ای حسن تو مجموعهٔ هر زیبایی
وی هر دو جهان ز عشق تو شیدایی
نگذاشته داغ تو دلی را بی درد
سودای تو کرده عالمی سودایی

عشقیست جگرسوز و همه درد و راز
در کام نخست مانده ام زین ره باز
نی صبر ازو نه توان نه وصلش ممکن
ای دل تو ز غم بسوز وای جان بگداز

تو یار مرا ازین معذوری
زان روی کلی بجیب معذوری
از گلشن عشق تو بجز بو نرسید
در بوستان چنین معذوری

سر خاک شد و نقش خیال تو نرفت
خون گشت دل و شوق وصال تو
هر چند بهجران تو زنگار گرفت
ز آینهٔ دل عکس جمال تو نرفت

جان رفت و دلم ز غم نیاسود هنوز
شد عمر و مرا امید بهبود هنوز
هر چند که قطع آرزوها کردم
چون درنگریدم آرزو بود هنوز

ای فیض غم زبان سر سود دست
با این همه درد امید بهبود دست
هرچیز که پاک سوخت دودی نکند
با آنکه تو پاک سوختی دود هست

ای فیض بیا بجانب حق رو کن
این روی و ریای خلق را یکسو کن
کاری که بمیزان خدا ناید راست
بر هم زن و با جهانیان یکرو کن

ای فیض بیا دلی بدریا انداز
زین هستی خویش را بیکبار انداز
یعنی ز کمال هرچه اندوخته
از سر بردار و در ره یار انداز

ای فیض بیا که عزم میخانه کنیم
پیمان شکنیم و می به پیمانه کنیم
دل در سر عشوهای ساقی فکنیم
جان در سر غمزهای جانانه کنیم

مستانه و را شراب وی می باید
می دم بدم و سبو سبو می باید
کی کام بمینای فلک الایم
پیمانه فراخور گلو می باید

ملا تو بحث و گفتگو ارزانی
صوفی تو وجد و های و هو ارزانی
زاهد تو انگبین و جوز ارزانی
معشوق بما و ما باو ارزانی

ایمان درست عشق کیشان دارند
هرچند که ظاهری پریشان دارند
مفتاح حقایق که میجوی فیض
زیشان غافل مشو که ایشان دارند

ما هیچیم اختیار ایشان دارند
ایشان که احوال ما پریشان دارند
صد غمزه و ناز از حوالی هیچی
این قوم نگر چه قوم و خویشان دارند

دلهای خلایق پریشان دارند
زیر شکن زلف پریشان دارند
در جای دگر مجو بجز زلف بتان
آری بخدا دل من ایشان دارند

در دل غم یار تند خوست هنوز
در سر هوس روی نکوست هنوز
هرچند که ریشه هوس را کندم
در سینه ریشه آرزوست هنوز

گر دل بخم زلف نکویی بندست
گر در گیسوی مشک بویی بندست
جان بر سر دل نیز نخواهد رفتن
این رشته عمر من بمویی بندست

تن را در اشک شست و شو باید کرد
دل را ز غیر رفت و رو باید کرد
چون پاک شود وجود تو از همه چیز
آنگه جان نثار او باید کرد

تن را بگذار تا شوم من جانت
جان را در باز تا شوم جانانت
از پای بدر آی تا بگیرم دستت
با درد بساز تا شوم درمانت

نی اهل دلی که تا شوم زو رازی
نی مفتی که باشدم دستاری
کی باشد کی که با پر و بال فنا
در عالم لامکان کنم پروازی

در گوشه نشستن و خزیدن خوشتر
پیوند ز غیر حق بریدن خوشتر
ای فیض مکن علاج گوشه نهار
کافسانه خلق نا شنیدن خوشتر

زین دار فنا پای کشیدن خوشتر
پیوند ز این و آن بریدن خوشتر
دل کردن از اندیشه دنیا خالی
در عاقبت کار رسیدن خوشتر

از صحبت خلق سخت دلتنگ شدم
بی نام نکوی بی مسمی دیدم
وز دمها چو نای بند در زنگ شدم
از نام نکوی خویش در ننگ شدم

گلزار نشاط دهر پژمرده چراست
دیک فلک افتاده همانا از جوش
در سینهٔ اهل دل دل درد چراست
ور زنده دل اهل عشق افسرده چرا

شبها بر من چو زلف لیلا گذرد
راز دل دیوانه ام افشا شود
روز سیم بجوش سودا گذرد
مجنون مجنون بکوه و صحرا

جان و دل ز عشق بحر و موج و طوفان
اخلاق بدت کف خس و خاشاکان
علم رهی صدف گهر دان همه دان
کز جان طوفان عشق را اندکران

شادم که غمت همره جان خواهد شد
هجران تو با کالبدم خواهد ماند
عشقت با دل ازین جهان خواهد
وصل تو حیات جاودان خ

در راه طلب تمام دردم دردم
گفتی که چرا نمیکنی در خود سیر
در ره زنش فهم باز مردم مردم
از من خبرت نبود کردم کردم

از دست هوای نفس جستم جستم
از باده عشق دوست مستم مستم
از خویش و وجود خویش رستم رستم
خود را بخدای خویش بستم بستم

اینجا پاداش هرچه کردم دیدم
موقوف قیامت نیم اینجا بر شد
اینجا محصول هرچه کشتم چیدم
اعمال و جزا بیکدگر سنجیدم

این جان تو عاقبت ز تن خواهد جست
این تن تو عاقبت نخواهد ماندن
این جان تو عاقبت ز تن خواهد جست
این جان تو عاقبت ز تن خواهد رست

دیدم دیدم که هرچه کردم دیدم
از جرم جان غبار تن چون رفتم
دیدم دیدم که هرچه کشتم چیدم
دیدم دیدم که پای تا سر دیدم

دیدم دیدم که معرفت توحید است
دیدم دیدم که کمی تقلید است
دیدم دیدم که رهنمایم دید است
دیدم دیدم که دیده تجرید است

دیدم دیدم که هرچه دیدم حق بود
دیدم دیدم که هرچه شنیدم از حق
دیدم دیدم که دید دیدم حق بود
دیدم دیدم که آن شنیدم حق بود

بگچند بکرد خویشتن گردیدم
آخر بدر خویشتن دیدم مقصود
بگچند ازین و آن خبر پرسیدم
دیدم دیدم که او زین بو دیدم

آنکس که دلم ز دست قهر تو خسته است
آنکس که دل شکسته را دریافت
درمان دلم ملطفاً و پیوسته است
درمان شکستگان بدرد دش

کی باشد کی بجان خود پردازم
کی باشد کی ز خویش بیگانه شوم
کی باشد کی جهان عقبا سازم
کی باشد کی تن و روان در بازم

کو همت عالیی که ثابت شوم
تا کی گذرد بعاقلی عمر عزیز
کو نیستی ز خویش تا هست شوم
ای عشق بیا باده تا مست شوم

افسوس که اوقات بیهوده گذشت
انفاس عزیز بوده نابوده گذشت
خوش آنکه باخلاص برحق بود
آلوده دنیی نشد آسوده گذشت

از شرم گناه شاید ار خون گریم
از ابر بهار بر خود افزون گریم
اشکی باید که نامه ام شسته شود
چون عمر وفا نمیکند چون گریم

از راه هوای نفس بردم کردند
برچهره عقل خویش گردم کردند
از دست من آه میکشد لیل و نهار
در کالبد زمانه دردم کردند

یارب تو مرا بخواهش من مگذار
جانرا بهوای طاعت تن مگذار
جان صاف کن و سکه تقدیس آر
معتاد صفا بدردی دن مگذار

یارب تو مرا که در زشت مگیر
از معصیتم بگذر و طاعت بپذیر
چون بهر تو نبی و آل اد نبی
نزد تو شفاعتم کنند دستم گیر

مهر است سرشته جو در آب و گل من
جا کرده چو جان بتن در آب و گل من
آن مهر علی و مهر اولاد علیست
محصول دو عالم من و حاصل من

یارب چو مرا هدی هدایت نکرد
اصناف نعمات کفایت کردی
بر وفق هدایتم بگردار بلاد
شکر کنم آنچه را عنایت کردی

یارب جانرا غذا ز دانش دادی
دلرا دادی ز فیض دانش شادی
توفیق عمل بعلم هم نیز بده
آنهم تو بعد نعم و هم بادی

از لذت عیش این جهان سیر شدم
در آرزوی اجل هم در دشدم
چندی چو زنان برنگ و بو بودم شاد
آخر بیقین آخرت مرد شدم

میکرد جهان بخویشتن خرسندم
میداشت برنگ و بوی خود دربندم
چون داده خویش اندک اندک بگرفت
بگسست ز تار و پود او پیوندم

این گلشن دهر عاقبت گلخن شد
هر دوست که بود جز خدا دشمن شد
جز مهر خدای هرچه در دل کشتم
حاصل اندوه و دانه صد خرمن شد

شد سامعه کر ز بس شنیدم بکسی
شد باصره کند بس که دیدم بکسی
یک کس که برم ز صحبتش فیض نماند
از بس دیدم ز بس شنیدم بکسی

شنو بد کس بگو بد کس مبین
نیکو بشنو نکو بگو نیکو بین
از آنکه برای خویشتن نپسندی
مپسند بدیگری نکو بیتی همین

نیکی است بکس بخویشتن نیکی کردن
آزار کس است خویشتن آزردن
القصه بخویشتن کنی آنچه کنی
نیکی و بدی بکس نشاید کردن

ای آنکه خبر زجان نداری تن باش
بی تن چو روانیی تو سن باش
سیر و بجز آنچنانکه داند ترا
مردی چو پسند نباید تو زن باش

تا چند ز آب و نان نمی خواهی گفت
خواهی خوردن بروز و شب خواهی خفت
امروز ترا از آنکه حق نخرید
در روز جزا نخواهی ارزید بجفت

درمان تو باعث بهشت نتوان
امروز بکن انچه توانی کردن
یار عیب ناقصی که هست نتوان
فردا که رود عنان ز دست نتوان

مغرور بعلم خود مشو مست مباش
در حضرت دوستان خود بینی کن
نزد علما نیست شو و هست مباش
نزد دشمن بلند شو پست مباش

نی زاهدم و نه عابدم نی عاشق
از بهر چه امده بجهان چون من دون
نی صالح متقیم و نی هم فاسق
نی راقم این ملکم نی خالق

حیران خودم که از کجا می ایم
خواهم بکجا رفت چو از مرد و بی
از بهر چه اسلم چرا می بایم
نی دوزخ و نی بهشت را می شایم

ای وصل تو جانفزا و هجرت جانکاه
در هجر تو بیکدلانم و بیکوهم
وی دست من از دامن وصلت کوتاه
لا حول ولا قوة الا بالله

ای روی تو مجمع همه زیبایی
جان در تن من عکس نماند نهار
وی زلف تو مسکن دل شیدایی
ان عارض و زلف را کس نمایی

ای نوش لبان چنانکه من دانم و تو
لب تلخیم چنانکه تو دانی و من
پنهان پنهان چنانکه من دانم و تو
جانم بتبان چنانکه من دانم و تو

ای نازنین بروی کرم ببیچینی
تو ناز کن و تکبر و خود بینی
شاباش که شایسته صد چندینی
مایم و نیاز و زاری و مسکینی

[illegible]

که بر سر مرا بی و که ناز کنی
خود جمع شو که کنی پریشان دلها
که زلف کنی زلف و که باز کنی
ما را سوزی که خویش را سازی

که بر سر لطف ای و که ناز کنی
که را نیم از در تو بچندین فرخ
که در برخم فراز و که باز کنی
گاهی طلبی محرم راز کنی

ایشان احوال ما پریشان دارند
جای رحمت نازنینان رحمی
ایشان این کفر کیشان دارند
تا کی دل عاشقان پریشان دارند

ان ناز و ستمگری که ایشان دارند
با دوست جفا کند داری بشک
از دولت عاشق پریشان دارند
کیشان این کفر کیشان دارند

با وصل تو دست در کمر نتوان کرد
چون جان کار غیر نهایی
با درد فراق هم بسر نتوان کرد
جز ناله و اه بی اثر نتوان کرد

تا کی تغافل دل من فرسودن
با من تو دمی نمی نشینی هرگز
تا چند غمم بر سر غم افزودن
من بی تو دمی نمی توانم بودن

گویند چه بر سر روم چه هر دم ای
ایم بر تو ای یار نیایم چکنم
مرهم زدم چرا برم می نالی
ای جان ندلرا چه جان می نمایی

ای خسته توان سر کو مباد
لب سید هدت شفا ز بیماری
زان لب دشنام رو برو می سازد
درد او را دوای او میسازد

[illegible]

ان شوخ چو عزم سیر صحرا میکرد
هر خنده کزان لعل شکرخا میکرد
در هر قدمی هزار دل جا میکرد
گویی که بی از دل ما وا میکرد

امد بسرم سحر کهی مست و خراب
گفتا که بیا بنوش این جام شراب
در دست گرفته ساغری از می ناب
مستی شراب بهتر از مستی خواب

امد بدرم سحر کهی ان دلبر
گفتم که که برده است گفتا که منم
سرمست و خراب حلقه میزد بر در
دین را رهزن صلاح را غارتگر

کردی کردی تا جگرم خون کردی
بر مملکت دلم شبیخون کردی
هوشم بردی جنونم افزون کردی
یکبارگی مرا ز خویش بیرون کردی

که غمزه و که ستیزه با ما کردی
القصه ز ما عقل و خرد بگرفتی
هردم در دل نوع دگر جا کردی
ما را مجنون و مست و شیدا

از ما تکر زینت با ما خو کن
ما با تو همیشه یکدمک با ما باش
هر لحظه ز ما تو هم اید بو کن
رو سوی جمال شاهد نیکو کن

پیوسته بعشق مبتلا باد کسی
عشق است حیات جاودانی یارب
جز درد و غم عشق مبیناد کسی
در عشق و غم عشق بمیراد کسی

دل گفت که ترک صحبت مردم کن
گفتم که فراغت از جهان میخواهی
چون افلاطون نشین اندر خم
عاشق شو و در حبیب خود گم

تو طلعت جان ندیده معذوری
نی از نفحات قدس بویی بردی
در عالم حسن جرعه معذوری
نی زان می ها چشیده معذوری

از حسن بتان خاک که باده تاک
چون صاف شود وجود تا از خاشاک
مستی و طرب کنی در این عالم خاک
تا با تو چها کند در ان عالم پاک

گفتی که ز عشق گلرخان چیست غرض
مستی ز می عشق ازل مقصود است
از نشاه این باده چه چیست غرض
رفتن ز مجازی بحقیقت غرض

دانی ز چه عشق گلرخان مطلوب
از دوزخ مرهوب و بهشت مرغوب
یا بهر چه ساز و سوز شان مطلوب
اگاه شلند در این جهان مطلوب

از عشق مجاز گویمت چیست غرض
از جلوه حسن دوست در روی نکو
زان چاشنی عشق حقیقت
تعلیم طریق عشقبازیست غرض

افتاد چو دل بزلف یاری در بست
ناچار زیاد راه رود سالک را
ان عهد که کرده بود با تو بشکست
سر رشته عاشقی چو امد در دست

یک هستی و صد هزار هستی از وی
یک جام شراب و صد هزار ان باده
یک جوهر و صد هزار رسته از وی است
یک ساقی و یک پیاله و چندین دست

جان را چه کنم دلم ترا میخواهد
گفتی اگر این کنی زبانت بدهم
شان را چه کنم دلم ترا میخواهد
ان را چه کنم دلم ترا میخواهد

جانا چه کنم حیات باقی خواهم
می را چکنم جمال ساقی خواهم
گفتی که بفردوس ترا جای دهم
فردوس چه سازم که تلاقی خواهم

از حبل الله رشته اندوخته‌ام
در راز توبوا الی الله آموخته‌ام
این جامهٔ پرهیز که در بر دارم
هرچند هوا دریدش من دوخته

گاهی شادی و سینه صحرا صحرا
گاهی اندوه و دیده دریا دریا
زاغیار گسسته با خدا پیوسته
شکوی و شکایتی و تنها تنها

تا چند در آتش هوا خواهی سوخت
تا کی آتش ز خویش خواهی افروخت
زینسان اگرت شود فزون آتش دل
دوزخ دوزخ ذخیره خواهی اندوخت

در مهر چو شور شوم محبت پرزور
فرسخ فرسخ ز خلق باید شد دور
چون نتوانی بطور یاران بودن
از بی نمکی شور فزاید بر شور

بر دل چو کند تنگ محبت منزل
سیا برشک تا شود صحرا گل
دریا دریا چو اشک میریز ز چشم
صحرا صحرا فراخ میگردد دل

خواهی که مرا ز خویشتن دور کنی
از مرگ بتر علاج رنجور کنی
ای روشنی دیده ز نزدم دور مشو
دل سید هدایت چشم مرا کور

در جان منی ترا چه سان بشناسم
در جهان منی ترا چه سان بشناسم
از چشم کز آن آب حیاتم جاریست
تو آن منی ترا چه سان بشناسم

ای جان جهان ترا ببویت بردم
ای گنج نهان ترا ببویت بردم
از خویش نشان بی نشانی دادی
آخر بنشان ترا ببویت بردم

رفتم از خود نشان ببویت بردم
پنهان پنهان ترا بکویت بردم
هر کس که رسید از دلیلی برسید
من راه ببوی تو بکویت بردم

بوی تو مرا واله و حیران دارد
خوی تو مرا واله و حیران دارد
پیوسته بدان بوی دو چشم باز
روی تو مرا واله و حیران دارد

عشق تو نبود بی نشانی نگذاشت
حسن تو مرا بی زبانی نگذاشت
هر جا نگرم تو در نظر می آیی
روی تو زمین و آسمانی نگذاشت

یادت کردم بود و نبودم همه رفت
عشقت آمد زیان و سودم همه رفت
نگذاشت غمت ز جسم و جانم اثری
از هم پاشید تار و پودم همه رفت

با او بودن نباشدم یارایی
بی او باشم کشد مرا تنهایی
با او بی او چو هیچ یک نتوان بود
آخر بچه سان زیم من شیدایی

تا چند ز غصه و الم فرسائیم
روز و مه و سال را بغم پیمائیم
تا کی ز وصال دوست باشیم محروم
در مطبخ هجر خون دل پالائیم

افسوس که عمر شد به بیهوده تلف
انفاس عزیز رفت و نگذاشت خلف
بر چهرهٔ جان نماند بی اشک نم
بر چهرهٔ دل نماند بی داغ آب

این جان مرا روان چو جان اندر تن
از نور تو دید بصیرت روشن
زان پیش که ز اقلیم شهادت بودم
بگشای دری ز غیب در سینه من

گر فیض بود نیک و گر بد از تست
ور توبه کنیش قبول و گر رد از تست
گر ره دهیش بسوی مقصد از تست
ور ره نهیش پیش ره سد از تست

هر چند که نامه عمل گشت سیاه
هر چند که فزود بر روی گناه
نومید مشو نهان ز توحید شو
ابشر بشفیع لا اله الا الله

خواهم بکنم گنه نخواهم نکنم
خواهم بکنم توبه نخواهم شکنم
لیکن چو نخواهم نتوانم خواهم
خواهم نتوانم که نخواهم چه کنم

هر چند گنه سیه کند نامه کس
هر چند خطر ز پیش آید با پس
مهلت که بهر شست و شوی عصیان
یک قطره ز بحر کرمش باشد بس

در هر دو جهان خدا مرا باشد بس
نا کس باشد که جز خدا خواهد کس
آنرا که خدا کس بود و بس باشد
گر صد خطرش ز پیش آید با پس

دیدم دیدم که هر چه دیدم خوش بود
زهری که بناکام کشیدم خوش
آن چیز که بشنودم ناخوش اول
آخر چو بکنه آن رسیدم خوش

ای آنکه بدین بصیرت کوری
ز اقلیم معارف از فراغت دوری
ما چشم بصیرتیم و اهل معنی
گر زانکه نبری بگوی معذوری

گفتی که ز غیر دوست دوری میکن
بر جور و جفای او صبوری میکن
بینا همه دوست بیند و مهر و وفا
با نابینا بگو که کوری میکن

گفتی که ز غیر دوست بگسل پیوند
خرسند شو و به هجران دلبند
جز دوست مرا اگر کسی بگرفت
باشم خرسند یا نباشم خرسند

صد شکر که فردوس برینم دادند
در پرده به نقد حور عینم دادند
از علم یقین شدم از عین به حق
از جام رضا برد یقینم دادند

خوش آنکه خیال چون تو یاری دارد
در عشق تو خاطرش قراری دارد
با آنکه میان جمع چون شمع بود
با یاد تو از جهان کناری دارد

باشد باشد که یار حاضر باشد
باشد باشد که یار ناظر باشد
باشد که در اول نظر آخر کردم
تا یار مرا اول و آخر باشد

از نخل عطای تو ثمرها چیدم
بسیار بدی کردم و احسان دیدم
هستی تو همان و من همان خوف جان
حاشا که کنی بروز جزا نومیدم

ای آنکه شدی غریق دریای گناه
از قهر اله رو بسوی لطف اله
از قابل توبه قابل توبه شوی
لا حول و لا قوة الا بالله

ای آنکه توان ز گوهر ناب شوی
حیفست درین بحر که تو لخت آب شوی
ترسم چو سر از خاک برآری فردا
از آتش خجلت همگی آب شوی

ای آنکه گمان بری که داری همه چیز — اینک روی از جهان که داری همه چیز
یابی باقی اگر ز فانی گذری — داری همه چیز اگر نداری همه چیز

ای آنکه ز عرصه علم می یابی — واسوی وجود دم بدم می یابی
بر عمر تو هر دمی که می افزاید — اندم ان دم ز عمر کم می یابی

دل گاه کند بسوی غفلت سفری — نی نخود و نی خدای یابم خبری
چون باز شود ز آگهی باز دری — هر موی شود بتن مرا بال و پری

چون باز شود بروم از غیب دری — از هر سر مو کنم بروش نظری
ای یار خدا ببند این در بر من — تا هر سر موی من شود چشم تری

از سر تا پا شوم همه دیده تر — در جان و دل افکنم ز افغان آذر
تن گرید و جان سوزد و دل گشته — شاید فکنی بر من بیجان نظر

خود را بمحیط خطر انداز و مترس — سر در سر آن نگار در باز و مترس
بر سوخته گان دست ندارد دوزخ — با آتش عشق دوست در ساز و مترس

در بحث بسی گفت و گو چیدم — بر قشر سخن شنیدم و فهمیدم
چون مغز رسید سر کار نداشت — خود گفتم و خود شنیدم و خود دیدم

گه در غزلم سخن کشد جانب راز — گاهی بقصیده میشود دور و دراز
تا نام رباعی سخن کوته کن — تا باز شود بحرف لب بندد باز

ای فیض بسی موعظه گفتی بعبث — در گوش نکردی که در سفتی بعبث
نوری بدل کسی نمی بینم من — بر خانه تاریک که رفتی بعبث

ای فیض بسی موعظه گفتی گفتی — بس گوهر بی نظیر سفتی سفتی
یک خفته ز گفته تو بیدار نشد — احسنت کزین فسانه خفتی خفتی

ای فیض برات [illegible] دلبری کن
ارجع فی الله [illegible]
برخیز که وقت کعبه [illegible]
[illegible]

تم بالخیر [illegible]

[illegible]

۴۸۱

